بسم الله الرحمن الرحیم

گلگون نشود بت چو لعل نمکین را / بگذار که از دود دل سوخته زرین را
چندان برخت باز ندیدیم که گم زلف / زاول نگه خود نگه باز پسین را
... دل عشق است و ... / چندانکه کم زلف بجوی تو جبین را
بر خور ... از کوی خرابات نگاری / گر راه برد عابد سجاده نشین را
از کوی تو رفتیم ... / پیش تو نگفتیم حدیث دل و دین را
با طره نگاری ... / گر پنجه ... شیر کمین را
از شوق گل روی بت اگر ... / از خون جگر رنگ کنم روی زمین را
عاشق چو ز چشم سیهان ... / آویزه گوش ... را

دفتر

وقت است که ... دیدار میباید / چاره درد جان ... دشوار میباید
ایکه گوید ... باید / عاشقی زین کوشش بسیار میباید
هم ... عشق ... / دیده هجر دیده خون بار میباید

گفتم فدای لعل ... / و آنگه ... دعا
ای آنکه دل از ... / بشنو که ... دل ...
گر کشته ... / اندل که ... ما
کردم ... عاشق مسکین ...
...
ساقی بریز باده ... بجام ما / بگذار تا ... ننگ و نام ما

[illegible] عشق است [illegible]
چندانکه کنم [illegible] جهان

بر رو به ره از کوی خرابات نگار
گر زاهد برود عاید بجا [illegible] نشین را

از کوی تو رفتیم ز بیچارگی کار
پیش تو نگنجم [illegible] دل و دین را

با طره نگاری [illegible] دلم را
گرچه [illegible] شیر کمین را

از شوق گل روی [illegible] بگریم
از خون جگر رنگ کنم روی زمین را

عاشق چو [illegible] جهان [illegible]
[illegible] کش [illegible] زمین را

دوش

وقت مردن مژده دیدار می‌باید مرا
چاره جان کندن دشوار می‌باید مرا

آنچه گوید کوشش [illegible] باید در طلب
حاصلی زین کوشش بسیار می‌باید مرا

هم قبای [illegible] هم [illegible] غم
دیده [illegible] دیده خون بار می‌باید مرا

آنچه من می‌بینم از [illegible] دیگران [illegible]
طاقت [illegible] دل [illegible] دیدار می‌باید مرا

گل ز بلبل [illegible] قمری [illegible] چمن [illegible]
جلوه آن سرو گل رخسار می‌باید مرا

آنچه گوید با نکویان [illegible] پیش [illegible]
حاصلی فرخنده چون اغیار می‌باید مرا

جوانان [illegible] کردن [illegible]
دل [illegible] کلزار می‌باید مرا

[illegible] الکریم [illegible] غم [illegible]
[illegible] عیب [illegible] می‌باید مرا

[illegible] کشته [illegible]
وصل [illegible] دیده [illegible]

هر چند خار [illegible] نگار [illegible]
گفتم [illegible] وصل [illegible]

ای آنکه دل [illegible] بتان [illegible]
[illegible] [illegible] کام [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] بکاری [illegible]

[illegible] می‌ [illegible]
[illegible] دعا [illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible] ما [illegible]

[illegible] عاشق [illegible] ما
[illegible] [illegible] ما

[illegible] باده [illegible] ما
[illegible] باده [illegible] نام ما

کمتر رقیب بپاس آنکه سگ رفت
چون در درون خانه دل جز روی تست
مبادا که به نیروی بازوی تو [illegible]
دشنام تلخ از آن لب شیرین تو [illegible]
فریاد [illegible] که [illegible]
مبادا [illegible] جفا [illegible]

ای چو ما خوردن و جگر را بنام
کو پرتو [illegible] بجام
بدل پرشکسته ما کشت دام
لب خوشنما بود بجواب سلام
مسکین دلی که از تو کشد انتقام
پیدا نشد کسی به ثبات دوام

عاشق چه شد که دام هوس [illegible]
وحشی [illegible] که [illegible] دام

بگوی دوست [illegible]
نهال حسن [illegible]
نیاز دلم از سنگ [illegible]
بنا مرادی جاوید [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
و سینه [illegible] لاله [illegible]
هر آنچه داد [illegible]
برای [illegible] جان [illegible]

برو برو که رفیق سفر ندیدست را
تو سرو [illegible] تا بر جهات را
نزای او که دل از سنگ [illegible]
رضا کنم دل خود را اگر رضا [illegible]
که حسرتی که [illegible] بجات را
که وقت [illegible] یاری [illegible]
بهای بحر [illegible] گران بهات را
بپا که جان جهان [illegible]

[illegible] از یاد او و [illegible] وفا
خیال عاشق مسکین بدل نگاه [illegible]

نگویمت که مبند آهوان صحرا را
اگر نه قاعده عشق بود [illegible]
[illegible] که چون [illegible]
[illegible]
جواب نامه که [illegible] شوخ من [illegible]

و عاشق [illegible] بند بربا
که [illegible] بجوش تو ناله ما را
خلاف [illegible] دارا
بعشق نام [illegible] تو [illegible]
که [illegible]

نگاه [illegible] دل عاشق [illegible] سوزد
که [illegible] نباشد [illegible]

ساقیا مجلس [illegible] خون دل در جام
[illegible]
دل [illegible] کز آن چشم [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
ز آنکه مسکین که [illegible]
ای محبت [illegible] جهان [illegible]

بعد ازین [illegible] وصل او حاصل مبادا کام ما
[illegible]
بخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
کان [illegible]

از محبت [illegible] مصیبت نامه
[illegible] آن نامه عاشق [illegible] نام ما

[illegible] دیده ام خیال رخت [illegible]
[illegible]
[illegible]

امشب [illegible] چه چاره کنم [illegible]
[illegible] آن لب شیرین [illegible]
[illegible] آفتاب را

آن دم که خار بیابان بجای حنا [illegible]
این دل چه جای شوکت خیل خیال اوست

گر بشکند سر مگذارم شتاب را
[illegible] نشان کرده باد این خراب را

عاشق بمحبت همه عالم کناره کرد
هرکس شناخت لذت راحت فنا را

رخصت نظاره ده و [illegible] اند را
طره شب رنگ را برقع عارض مکن
کوشش مکن این نخواهد از من [illegible]
خدنگ نصیبم ز چرخ نیست [illegible]
میدهم ابرها [illegible] هر شبها
چاره غم دانستم بر [illegible] می

تیغ تحکم مکن غنچه پرخنده را
شب شنو پرده پوش سرو خرامنده را
آنکه فروشد هیچ کو نخواهد بنده را
به که ز خوبان کشم جور خوش آینده را
یک که دادم ز کف گوهر ارزنده را
آنکه ز خاطر بود رفته و آینده را

راز محبت نهان در دل عاشق نماند
پرده نپوشد کسی آتش سوزنده را

بر سر لطف اگر ز تیغ نکشی حجاب را
نقد دل غمین کرد [illegible] من ادم
در سر هستی از لب بوسه بشمار که
از پی امتحان بده دامن [illegible] داد
آخر کار بس مراد فرصت کام اندکم
آتش داغ را بهم عاشق اگر نه بیند

رفت نمیده [illegible] زکف ملک دل خراب را
تیغ کشیده بر سرم چنگ نی رباب را
حرف دل تنگ کرده ام نازک حباب را
رفته اضطراب بین [illegible] آفتاب را
رخصت یک کرشمه ده کس نخواب را
با رخ او نظاره کن جام شراب ناب را

عاشق بود در راه او بگذشته [illegible]
از راه دور رفت [illegible] این کاروان سالارها

میدیدم روی دوست [illegible] نگاه کنان
خوش آنکه غیر ما نبود [illegible] نگاهی
احوال دل [illegible] شب دیدی [illegible]
عمر بت بود [illegible] جهان
تو به نهانی لطف تو [illegible]

جای نمودیم رفت ز خاطر ملالها
زینسان که بست غیر نرگس در خیالها
آیا چه شد که رحم نکردی بحالها
آنگاه بست غیر نرگس [illegible] سوالها
در حرم ما جبین [illegible] انفعالها

عاشق نبود حاصل عیش [illegible]
[illegible] از پی وحشی غزالها

از آتش پوشیده [illegible] با غیر یار
بجان غم [illegible] تو خوابها
کرد از هجران کمی [illegible] وصل [illegible]
بعالم [illegible] پرسیده عالم
جفت [illegible] از من [illegible] وفا [illegible]

گر غیر چشم [illegible]
گر غیر از این ندانم چاره درد [illegible]
فدای نکهت زلف شوم باد بهار
که داند عارف هر کس [illegible]
[illegible] محبت [illegible]

[illegible] که [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

تا کی ز بیم خوی بد [illegible] نگاه ما
[illegible] آگهش [illegible]

از دیده تا تمام برآید نگاه ما
او را خبر [illegible] تا شیر آه ما

ای ابر رحمت از نشان این ابر پر تو نسیم — وقت است اگر شوی ز ترحم پناه ما
از آفتاب تربیت از ابر نم بدیم — روزی بدی ز خاک برآید گیاه ما
ای پادشاه حسن ترا هیچ عیب نیست — غیر از غمت در جهان [illegible] گناه ما
داریم دعوی جو اما بروز حشر — مشکل که جانب تو نگیرد گواه ما

عاشق نگه [illegible] از همه کس نیز روز تر
امروز گریه کرد برون سپاه ما

دل افگار کجا شادی دیدار کجا — سر کلاه از کجا مرغ گرفتار کجا
دست ننشسته ز زهر دل [illegible] میان — تا شود جلوه گر آن گل ز [illegible] کجا
راهبر وعده عجب داد و کجا انجام — من کجا بودم و این وادی خونخوار کجا
میرم باز نگوید دل پر حرمان — تا چه پیش آید و افتد گذر یار کجا

دارد از خوی تو در دل گره بسیار ولی
عاشق زار کجا جرأت گفتار کجا

بیا بنشین به بستان باده و لب در سخن بگشا — بر افشان پرده از خنده در بر دگر سخن بگشا
میان دلبری هر جنبد هر جا از بد طاعت — که در خدمت بسته باشد بر سخن بگشا
ز کویت دوش [illegible] که چنین اندیشه کردم — صبا [illegible] بگشا
به تابوت من کشتم بیا از روی [illegible] — نگهم بر مراد غیر چاک [illegible] بگشا
چمن گردی و تو بگذاری [illegible] — نقاب سنبل [illegible] بگشا
دو چندان بایدت کی روز محشر شورش مردم — زبان در پرسش حال مرغ این چمن بگشا

اگر از [illegible] نرم [illegible]
و پیش آن قضر که میوان راه سخن [illegible]

ای ز راه شوق تو در پا هر کس خارها — دی که بوستان هر طرف در گل فتاده بارها
من بحسرت ساختم کز آه من یارب مباد — رفت باد خزان را راه بر گلزارها
[illegible] بهاد و [illegible] اغیار غیر صبر — رفته بار آمدم از خاک اندر بارها
ایکه [illegible] از لب [illegible] عالی — تا بکی خواهی شنیدن ناله بیمارها
وادی عشق است اینجا از اجل [illegible] — خضر را گم گشته پا ای کاروان سالارها
دل [illegible] گل مرا [illegible] — به که دیدن در چمن از رخنه دیوارها
درد ما را نبود [illegible] چاره — غیر صبر باز در عشق کردم کارها

همرهان [illegible] آتش حیران عاشق [illegible]
کز [illegible] در پاشکسته خارها

باز از حدیث شوق چه ماند زبان — چون [illegible] سینه آید فغان
صد گل بباد رفت درین گلشن [illegible] — بر [illegible] و خس آشیان ما
دو [illegible] شوقت [illegible] — مانده است همچنان به زبان داستان ما
[illegible] یک [illegible] — هر گز [illegible] زند کاروان ما

عاشق قیمت [illegible] که [illegible] نبود
[illegible] جفای لب [illegible]

صبح چو یاد آورم صحبت دیدار را — [illegible] دیده ام [illegible] یار را

از شب غم آنکه گفت شربت مرگ است دوا
گو بنگر زین دوا حسرت بیمار را

آنکه نداند ز ناز دوش کجا خورده می
یاد کجا آورد حسرت دل پاره را

گرچه دل از غم بسوخت آنکه ورا میوه جست
بوده دل داریم سیل خریدار را

نی نهم گرد هست سایه طوبی بمن
بر سر کوی کسی سایه دیوار را

شاه نداند ز حیث بر سر ره داد من
صرف فغان کرده ام قوت گفتار را

هست هیچ باده مراد دل خود خسته‌ای
هر چه باید کشید زحمت اغیار را

آنکه ازو هیچ نیامدش لطف کم بود ز من
صرف دلش کرده ام ناز بسیار را

عاشق از آن بی‌وفا لطف شود ورنه
از چه بیاموختم خاطر انکار را

مرا از پی نقش معلقت نگارا
تجرم کن از نگاهی و کرشمه ادا را

مگر از جفا بلا نکند آنقدر وفا را
که بعهد او نباشد اثر و کرم دعا را

بکنم اگر بکینه بروم که میرود شان
ز کرم نمی‌نوازد و کسی بمن گدا را

نکشد دلم بکاش ز هوای زلف سنبل
مگر از نسیم زلفت اثری بود صبا را

ره کوی آن صنم را همه جا طلب نمودم
که بسجده‌گاه نشست پی خوان که نشستها را

همه جستم ز خاطر که بخت همدم من
بکنار کوی شبها شب هجر دشمنا را

مگر از پی درون جان بر سر ز درد حرمان
که کسی ازین طبیبان نه بنشان دوا را

بنوید بخشیده‌ای جوانم وعده چو عاشق
دو صد بوسه که ستانم ز لب تو خونبها را

بخطا ز دست دادم سر زلف یار خود را
که نیاز بوده بودم دل بیقرار خود را

من ز غم فغان که او نکرد از رقم
که بری همی رسانم جگر فکار خود را

بر آمد ارچه غم من ز ره جفا ندانم
ز چه دشمنند خوبان همه دوستدار خود را

چو بکشتگاه بخند غم عاشقان چه سازم
که خبر کنم از ینم دل تنگ پار خود را

بهوای خاکم آمد ز وفا من پشیمان
که بباد داده بودم بطلب غبار خود را

با صد دیده آنکه ز روز چو فتنه
بکنند دیگری بسر من ز دو روز نگار خود را

سگ یار شکسته ز من کجا شد عاشق
که بکوی او نمایم بهوا شمار خود را

جلوه دل بیکس عکس رخ یار ما
رونق مرمره داد آینه تار ما

بوده خیال تو دوش طاقت آرام دل
پاس دل ما نداشت دیده بیدار ما

دیدیم که تیغی دی که زنده شود
حسرت یک شربت آب ورد دل ما

با همه هجران تو خوش نباشد مجال
ساقی سرمست بخت باده سرشار ما

تا برده مرا سر این غم نفس از نگار
طعنه بگل میزند خار بگلزار ما

لطف زمانم مکن نه بگاه آفت بود
آنچه نشان زد ولت ناز بسیار ما

عاشق از آن شب در رخت بیگانه گشت
چند بود روز و شب کار در پی مانده ما

سوادی آمده از جلوه بخت کار ما
بس کرده از آن جلوه اعتبار ما

تمام عمر بگرد سبو نمیگردم / من اگر بگذارند اختیار مرا
نگیرد ان لب میگون ز ساقیم هوست / عجب که باده کند چاره خمار مرا
بمجلس آمده و جا ندیدم بردن رفتن / ز بزم او که نه چندین اعتبار مرا
دل آن زمان که بزلف تو عهد الفت بست / چو روز خویش سیه کرد روزگار مرا
عجب نباد فراموش کار من عاشق / که خوش کند به [illegible] دل نگار مرا

ندانم که برخ تو گشوده‌ایم دیده‌ها / گردیدم باد خبر دل آرمیده‌ها
قفس مشو زحال دلم بحزمان قریب / عمر دراز بسمل در خون طپیده‌ها
کو تازه دلبری که بامید همش / بکرم زدست او دل در خون کشیده‌ها
صد شب تسلی دل خناب کرده‌ایم / یک بوسه ده ز لعل لب ناشنیده‌ها
ای آنکه کردی از قدم یوسف ملامتم / بر پیرهن ازین تناک بست بریده‌ها
یاد آمدم وطن بحرم چون یوسفان / با روز نیق آشیانه مرغ پریده‌ها
زخم هلاک خورد و هجران زنده کرد / بوی تو باز عاشق در خون طپیده را

فغان که مهر بهیچ حرز در دست ما را / کرداده‌ایم بجوانان دل شکیبا را
هزار بار بدامان کشیم اگر پا را / برده باد سپه که شوق خبر ما را
بعمد حکایت شیرین از او نمیدانم / کرنده‌ام هوس آن لب شکرخا را
فغان که فرصت دیدن نبودی سیم هنیه / در حسن تو شرم دو ... ما را

بمحفلی که بدید ندیم بگران کف دست / چه باده سیه حیرت دل زلیخا را
نهیب جاده ثات تا زجای خود نرود / بگوی باده فروشان مده زکف جا را
ز خاک پای تو گنجی خار زخم عاشق / که بوسه شاه ندادن کف پا را

در عهد ما تلف کن در عشق پاک‌ها / شاید که مصلحت نبود در هلاک ما
جاها که در فراق تو بر سر فشانده‌ایم / سهلست بگذری ز ره خاک کرنجاک ما
دامان ما چنان بگلت شنبی چو نیست / دامان پاک را بگریبان چاک ما
بدنام عالمیم و بیاد رخ نکو / آلوده هوس نشد عشق پاک ما
مهر کیمیا خاک تو داریم بعد مرگ / غیر از کیمیا مهر زوید ز خاک ما
عاشق چه شد که در غم هجران [illegible] / کاری نکرده آه دل دردناک ما

ترسم که پشیمان شوی از کرده خود / از کوی خود آواره مکن اهل وفا را
مستی که پی کشتن ارباب وفا بود / افسوس که نشناخت من بی سر و پا را
در محفل او هیچ کسی را که برد نام / در حضرت سلطان که کند یاد گدا را
با صحبت اغیار بوصل تو چه سازیم / صرف غم هجران تو کردیم دعا را
آنگاه دلم ... که از خانه برآمد / عاشق بیرم جان به رهش روی ... را
بخو برد دلم ذوق طلب دی و ... / که جناب لقای دوست نشاند قلبی

زناحق کشتگان صد خون اگر راحت بود در حشر
فدای چشمان را از عشق زیبا کرد که پیدا شد
مبادا از تو بی حد عقده در کار من افتد

نقاب از چهره بردار ای و بگذار یغما را
نمک از گریه مجنون به همای لیلی را
که از مستی بخوردم نگه از شبگاه ساقی را

ترا چون ز لب دلدار بهبودی تمنا شد
که زحمت میدهد عاشق دگر بیهوده طفلی را

غبار غم در گوشه حسرت گر باشد یار ما
ما قربان ما دشمن است ما را دوست ز
بسکه بگسستند ما بستیم دار و ابروان ما
موسم گل چون سبزه سر زیر بال خود کشیم
از شبیخون خیالات در دلم طاقت نماند
منع از ما غ کشیدن می کند از روی تنگ

چند هم می نشیند بر سر دیوار ما
کو فزون از دو یکران دار و بسر آزار ما
عقده از تسبیح افزون است زنار ما
بال خون آلوده ما بس بود گلزار ما
شب بگذار ما هب مه دیده چه دارد ما
زاهد خود بین چو بیند رنگ بر رخسار ما

عاشق از ما خواهد شد و دل خرم شد
کاین زمان افتاده با هر جنس بازار ما

ز وصل خویش چون ابن نکردی مشکل ما
بجز شمشیر در دل کینه اهل وفا دارد
خود در میان گریزد او با جلوه ادا
که پروانه در فضای سینه چون بای خود
چو خواهم خاک شد آخر بجای سینه

دل از کف کردی روزی بیاد آوردن ما
چرا بار بشنید نالهٔ بی حاصل ما
گر آگه شد کسی از خویش میدهد عاقل ما
که دیده از چراغی فریب گر محفل ما
که نه مرغ نعمت شود روزی گل ما

بتول

بقول مدعی شد گرچه عاشق دشمن جانم
پشیمان مباد از کشتن ما قاتل ما

نی بستی چو بر فتراک زاهد استغنا سر ما
همان نکرده بود تحفه بیش از ما رکاب
عجب که ما ز درون خش آتش سینه ادم
اثر از خنک بیگنه دشت جا باید ما لازم
سراپا شکر احسان است از هر شیوه جورت

چه دارد خون گشته ای انجا جور جبر ما را
که عجب اضطراب دل بیکه بکر ما
که تنگست از دل بی حاصل ما دلبر ما
عجب که بیر انصاف آید داد ما را
کمی از شکوه کوشش انشا نشاط هر ما

ز فیض ابر دایم میشود خرم چمن عاشق
هر دو کار رسید با روی نگاه چشم تر ما

چند اگر بکمال دل بی نصیب ما
ما را از بهر بهانه دگر نه در روی هم
از دو عده بار گشته پیمانی گر اضطراب
روزی بجای باده خون بشیشه کند حکیم
در کفر ما به چشم حقارت نظر مکن
دختر تاب و دیده فروشد نمبر
هرگز نشد نصیب که گلچین

بیرون رود زبیت تو بد خو رقیب ما
کاری نکرد غیر غافل طبیب ما
هرگز چنین نبود دل ناشکیب ما
دور از وطن همیشه غم دل غریب ما
نسبت به زلف یار پریشان نصیب ما
هر کس نکند کوشش به درس ادب ما
نالد بدون خاطر خود عندلیب ما

عاشق شده دلبر ای جان ز درون من ما
زاهد و اجب نگار بجا لاح ب

بدست وقف غم خویش گشته است مرا / ولی چه چاره کنم دوست دشمن است مرا
هزار پشت ستم خورد دوست بر بالم / هنوز گوشه بامت نشیمن است مرا
باقتباس ضیا از پی سها زدم / که مهر روز علم دو دیده روشن است مرا
چگونه کرم توانم گذشت ازین وادی / که دست هر چه خاری بدامن است مرا
رسیده ام بتقبیل دو کمال پهلوی / هنوز تهمت مرغان گلشن است مرا
یکی بزلف زند دیگری بخال دل / تو یا که هر سر مویی تو رهزن است مرا
در آتش آنکه از رنگ داغ عارضی / چو شمع اگر چه سرم تو رهزن است مرا
به بهت نه زمنم مهربان تو ای شه / دگر زطاقت جیب بدین برهمن است مرا
اگر بباغ بود منزلم دگر بقفس / همیشه موسم گل وقت شیون است مرا
ترا ستمگری آموخت بود بابری من / بسا اسیر که خونش بگردن است مرا

ز دست رفت برون آستین دلم عاشق
ولی هنوز از دستین گلشن است مرا

دمی ز لطف شود کاوش دل یاور ما / بغیر باده نباشد کسی چو بر سر ما
گر بینگاه سحر گرد کاهش جسم کند / بحرف عشق چو افکند گوش دور ما
که میکند خبر آن شاهباز اگر رنگ / بسینه می طپد از بی دل کبوتر ما
هنوز هیز نیفکنده آن شکار زنگن / کشیده دست بخون اضطراب بستر ما
دگر طبیب تو یاد در مرض محبت نیست / ز درد جان بزد هیچکس بجوشد ما
نباده چاره غم خواستم دزین غافل / که می جدا ز تو خون میشود بساغر ما

هزار بار سپرده وفا می رستی / چه میشود که در این بی غمی اثر در ما
ز هر چه دامن جان بحسرت گذشت دلم / بغیر روی نکو کان نشد میسر ما
هزار گنج گهر سوی دیده کرده روان / پناه بردار دل تو انکر ما
نگشت کم رهش از خود از میان کم شد / چو دل بجهد اگر کوی تو گشت رهبر ما

ز هر طرف بفغانست سپاه عاشق
که داد جور و جفا سپه ستمگر ما

مخور دو چو باران استانگی غم ما / پس از وفات که دارد هوای ماتم ما
شکفته پرده ز رخ غنچه در چمن اما / فغان ز حسرت بسیار و فرصت کم ما
حکایتی که ز لطف نهان بمن گفتی / نگو بدل که درین راز نیست محرم ما
بعیش تنگ کردن سپاه نگه کنم / که میرسد ز پی هم غم دمادم ما
لب از نظاره لب تو بسته ایم دلی / تو ناشناخت نگاه یک رحال ز هم ما
دمیده بر سر دیوار خار ما بر کم / نمیرسد ز سحاب عنایتی نم ما

براه جور رهی رفت عمر ما عاشق
نبار عشق دو تا گشت قامت خم ما

چو چند رنگ کس زند تنگ آه ما / گشاده چون کسی بنود گناه ما
چو ز دیده خواب برون بستر نباید / چه شود اگر نگاه برخ [illegible] ماه ما
مراد هر دو عالم ره اگر کجی نماید / برابر آن کرشمه نبود که بر دو زاده ما
غم جان نواز اداره دل کجا شود کم / که نکرد کم خیالش شب سیاه ما

هزار بار بپرسد رقیب می‌رنجی … چه می‌شود که در آید شبی هم از در ما
ز بهر چه دامن جان میکشد گذشته دلم … بغیر روی نکو کار نشد میسر ما
هزار گنج که سوی دیده گردد روان … چو آتش ار ره دود دل تو زد بحر ما
بگشت کم رهش ار خود از میان گم گشت … چو دل بجانب کوی تو گشت رهبر ما

ز هر طرف بفغان است بی‌سپاهی عاشق
گه داد جور و جفا میدهد پی لشکر ما

می خورد چو بر آن آستان که غم ما … پس از وفات که دارد هوای ماتم ما
نهفته پرده ز رخ غنچه در چمن اما … فغان ز حسرت بسیار و فرصت کم ما
نگاهی که ز لطف نهان بمن کردی … نگو بدل که درین راز نیست محرم ما
بعیش تنگ نگردد چو شکوه تنگ کنم … که میرسد ز پی هم غم دمادم ما
لب از نظاره دل نف و بسته‌ایم و لی … توان شناخت که یکحال و درهم ما
دمیده بر سر دیوار خار باز بگم … که میرسد ز نگاه جفای نم ما

بره چو رهنما رفته‌ایم عاشق
ز بار عشق دوتا گشت قامت خم ما

چو خدنگ کز خدنگ آه ما را … کشیده در بخون کسی را نبود گناه ما را
چو ز دیده بی روی شب سیاه ما را … چه شود اگر نماید رخ همچو ماه ما را
ببرد ز هر دو عالم ره اگر کسی نگاه ما را … بود از آن کرشمه نبود که برود ز راه ما را
غم جان نواز او را ره دل که باشد کم … که نگه کم خیالش شب تباه ما را

خواهی نشان آنکه بخونم کشیده است … ترکی که کج گذاشته طرف کلاه را
ساقی بریز باده بانجام چون هلال … عید است دیده‌ام بر رخ دوست ماه را
شاها اگر تو باده فرح را تو می‌دهی … در روز حشر عذر نخواهم گناه را
عالم خراب گشت ز دو چشم پرفریب … دارد هنوز غمزه عنان سپاه را
طالع چو دید بخت زبان تظلم … مایل بجواب کرد دل پادشاه را
سیراب لاله و گل این باغ از سحاب … ماند به رسد نمی ز کرم این گیاه را

امشب ببین بجز من گردون چه میکشیم
عاشق بسینه چند تواند شب آه را

یکره ز در نخواند آن نگار را … چو دید بهار بروز نگار مرا
بوید از باغ اگر رسد پیام … بس بود موسم بهار مرا
مونسم بس خیال روی تو بس … بهوای چو نافه چکار مرا
بسته پا زحمت تو جلوه تو … بجمند تو شهسوار مرا
دانه‌ها در دل غمین دارم … گر غم نیست یادگار مرا
ترک مهر تو از جفا نکنم … از آزمودی هزار بار مرا
بلکان تو میبرم حسرت … که آنقدر نیست اعتبار مرا
از پا گذشتنم کمش رحمت … بغم خویش واگذار مرا
سیلم از دیده گر چنین آید … ببرد تا بجوی یار مرا
رفتم از خجلت گنه گریم … گر رسش گرد شرمسار مرا

عشق تو تا گرد واره بند بار
عاشق از دست روزگار مرا

کوی یار است که گمگشته دل غمناک اینجا / انجوش آن روز که کردی به سر خاک اینجا
نرگسش از افلاک برای چه چشم / دل پر حسرت اینجا و تری پاک اینجا
حالت چل این باغ که میدانی چه بینی / گر گل از خاک دمد با جگر چاک اینجا
گر بگوی تو نسیم لا این گلشن بیخبری / گر کشید سبب مرا طبع چو بیباک اینجا
وه که این هر که از جام محبت خوردم / منبر و شده بعد قیمت تر پاک اینجا
گفت در کوی تو آوره بگو غم و دمن / گر شدم همدم عشقت به دل پاک اینجا
گو قیامت شود امروز ز گلشن چه عجب / مرد در جلوه و در غمات چالاک اینجا

آشیان عاشق این باغ بر هم جای دگر
که بود همدم گل بر خس و خاشاک اینجا

از دو همان محمل شکل فتاده ما / رفتیم و بار حسرتیم آن یار بیوفا را
بگذار که عاشقان جان پرور قدم ننهاد / تا چند بر کف خود دارند دل نگارا
در کوی او چه باشد یگانه نباشد / روزی که باز چشم دیدار آشنا را
قربان پای او سر کردم نگاه چشم / در حسرت کاکل دل حیران شود نگارا
بر کوی منعم کس برای نی نام / زین بیشتر نشاید همره مسکین گدا را
صد بار رم انجا جو جوی زنار گشتنا / تا از لب بستانم بچو سو خونبها را
از شیشه دل ما دیگر جو در بستی / کافتاده از دل دگار سنگ خارا

هرگز

هرگز احسن بخشد بر جان گیش تا نم / هجران بچشم کرد به چه این ما را

و دل خدا را بیند زین بگذرد عاشق
از دست داده بودیم دامان ما جدا را

ای وا او پا زرا رهت خارها / یاد کارم هر یک از آزارها
از ستم کر میده بحجب رقیب / با سر زلف تو دارم کارها
صبر شوان کرد بار دو حبیب / رفتم از آنجا کو بارها
عندلیب گلشنم گر بخت به / شد به من در گلزارها
چند باشد باز شبها تا سحر / از فراقت دیده چه دارها
ای ز لعلت شربت بیمار غم / الحذر از حسرت بیمارها
گریه خواهم کرد و روی در غربت / دشت خواهد گشت این کهسارها
باده در داکو و محفل بر اراد / ساز عشرت را کجینه تارها

کافر عشق است عاشق با حرم
دار و زلف بتان زنارها

اجل ز تنگ شد یار سو کو ار ازها / جدا از یار ببین روزگار یار ما را
چو از خزان بنود خون نو بهار ما را / چه خرمی بود از این چمن هزار ما را
خبر ز گلشنش حاصل دلم وا رها / پیاده که ز پا میرود سوار ما را
نقاب چهره خرت گشت ابر بزره زلف / فروز دیده عشاق رخت باد ما را
بکن ز شوق بمیرند وا ربی و از غم / چه وعده که نداری تو چشم انتظار ما را

قدم چو در ره طلب زد ز دو جهان بگذرا | بخاک ره سر شاهان و شهریاران را
عتاب و ناز تو در جستجوی بی‌گنهان | چنانکه رحمت ایزد گناهکاران را
مقرر است که امشب دل مرا ده بگذ | نمک بریش فشانند دلفگاران را

چو غنچه ام بگشن چاک کفن عاشق
بخاک من گذر است چو گلعذاران را

چون غنچه اگر شد سینه چاک چاک | رخنه نگر در دولت ناله درناک ما
ای فرشته مپرس چون درخت بر | در خور رحمت نظر دیده غمناک ما
هر دم مغیر مروی از سر خاک عاشقان | آه اگر علم زند آتش از خاک ما

جور و جفا می‌رفت بکجای از ره
نیست بغیر مهر او عاشق اگر چه باک ما

ای برده سوی دلم با تو سخنها | لبهای تو بسیار دوا جان من تنها
از کوی تو کانجا مردود شده جان | پیغام غریبان که رساند بوطنها
یک گل نتوان یافت بشادابی رویت | بسیار زسودای تو گشتم بچمنها
ای خار تر از خار بخت گل نو بر | در پیش گل روی تو گلها و سمنها
میرفت شهیدان بخون غرقه بیهوش | چون غنچه برآورده سر خود ز کفنها

عاشق بکجا میرود از کوی تو بیرحم
برگردنش از زلف سیاه تو رسنها

ای زهر صد هزاران غنچه مشکل مرا | در غم عشق تو خواهد گشت آخر دل مرا

ناورد

تا خوردی بار رقیبان بسوزد دل مرا | می‌نشاند آتش اندر گوشه محفل مرا
التفات دیده در غمزه خونخوار چه | می‌کشد امشب نهان این قاتل مرا
از لب خندان که هر دم میدهد کام رقیب | بحث تلخ سر کند سوی هوس باطل مرا
آنکه در بیت بر من بر رخش در سنگدلی | بر سر کوی کسی بودی اگر منزل مرا
گفتم آرزوی که با دل جای کردم در محفلش | میکشد از اضطراب خویش این بسمل مرا
دل گر از محفل نشینی نیست بخت سنگدلی | تا بکی خواهد ده دهنده از پا محمل مرا
غیرتم از بخت بر دامن زمن عاشق میکشد | هیچ دارد کوی چین با آشنا غافل مرا

عاشقم من آب خاکم آب خاک دیگر است
غیر مهر او نمیروید ز آب و گل مرا

گر از ما خبر گلشن آسمان را | گر دادیم از شکن عنان عنبر را
ای گرده بر دل که پر ز فغان | ز دو رخان که کم کرده اند آشنا را
بکش تیغ و بنشین برای اسیران | که گشته ز غنچه زهم کار دو را
نه گوش کجی بر حدیث غم | نه فرصت که گیرم سر و پیشانی را
بگلزار دیدن من اشک حسرت | چو از گل کنند دامن عنبار را
ز تا باد خوش خواب حسرت دو گوش | که بشنند خواب من تا تو را
به پروانه بلبل چو بیم بحسرت | ز هم می‌کشایم پر تا تو را
نشاید ز کوی تو رفتن و گر نه | زدم بوسها و داغ آشنا را
به گلزار نسیم ز باد عنبار | تواند به یا بسم بهار خزان را

چو مخصوص غیرت جام شراب است / دلی وقف من کن نگاه بهانه ترا
بگویم که از روی [illegible] غم و کینش / نسنجیده دانم دل شادمانه ترا
بسی منت یاری از غم کشیدم / گر از خون دل رنگ دادم حنا را

دو عالم بها داد و شد دست عاشق
گر از زر آن خورشید طشت گران را

عشق تو آفت جان خوبان و [illegible] را / شوق بلای خاطر دلهاست ناتوان را
در هر چمن که کردیم همسایه آشیان را / افتاد صبح با هم گلچین باغبان را
اشکی که ریخت غیرت در چشم حسرت ما / از بسکه بخاک ریزد گلهای بوستان را
امشب که می‌کشیدیم با بیدلی مجلس / مخصوص من نگردی یک عشوه نهان را
آمد به بهاران در آرزوی گلشن / از بسکه گر گشودیم تا بال ناتوان را
چون چاره‌ای ندارم با بسکه گر گذارم / در دیگران رکاب عجب سبک عنان را
از ملک هر دو عالم چشم هوس ببندم / با من اگر گذارد بنداد آن خاک آستان را

هر ذره گرد عاشق در کوی او غریب است
مقصد گشته از هم چونه کاروان را

شبها ز رشک کوی تو [illegible] را / [illegible] نهم بدولت گدا را
بجنگ موی دل سیمتن دادم [illegible] / در [illegible] نقصه [illegible]
صباح روز قیامت اگر دیده [illegible] / صبح دگر [illegible] شب [illegible]
اگر ز [illegible] چشم ز کوی او در [illegible] / گر غصه [illegible] ام در تو [illegible]

زنهار باده عشق اگر گشته [illegible] / بگو چه چاره نمایم بزهر [illegible]
بروز قامت من [illegible] / کسی که داده بگل رنگ [illegible]

نگاه [illegible] گل چهره گشت عاشق
فدای خاک رهش خون [illegible] را

ما بسته لب ز روی ادب از سؤالها / آن خاطر غریب ز طلب در خیالها
حسن تو بیزوال و جمال تو بیمثال / خواهم کشید ناز و غرور تو سالها
مپسند رو بصیدگه دیگر آوریم / در خون کشیده‌ایم بجوی تو بالها
میرفت حرف بوسه که زد خنده لبش / خنده نزد که داده دلم احتمالها
ما بیزبان ز حیرت دیدار و تو [illegible] / کوته زبان حال ز تقریر حالها
او در خیال جور و جفا [illegible] / ما از وفا و مهر بفکر محالها
هر جلوه‌اش برنگ دگر مینمایدم / دارم بدل ز نقش رخ او مثالها

عاشق نمیکند بدی جام جم نظر
رندان چو [illegible] اند [illegible] ها

[illegible] آب دیده دارم [illegible] ترا / کی بخت میبرد بشم گلشن کوی ترا
چون برون کردم [illegible] / غنچه سان در پرده دل داشتم بوی ترا
[illegible] ابر نوبهار [illegible] پیش گلهای چمن / گریه نگذارد که بینم روی چون چشم ترا
[illegible] دل با [illegible] / تا بپا و بزم دلی در هر [illegible] گیسوی ترا
آشنا بامن بگشتی این جا شد [illegible] / چاره [illegible] دم بزاری [illegible] ترا

آهوان را همه صیاد شدند از جادوی
در کمین عالمی پی چشم آهوی ترا

خوبه پیوند رقیبان کرده کو طاقتی
مگر از این دل برآرم تخم خودروی ترا

عاشق این غنچه را نگاه کرد از عشق و دین
تا که سحر آموخت یارب چشم جادوی ترا

گر خون نکرد رنگین دور دون خسته ما
کو سنگ جور زد بر پر شکسته ما

بجز بهم کرم صیاد ما دل از ما
کر باز بت بیاد شکسته ما

بگوی یار چنین خوار باز ما عشق
بر شکست عالمی از غم نشسته ما

بدام زلف بتان شد اسیر صد خسته
دل از هجر ملال ما پیوسته ما

به پنگار دگر گرفت دار آن تن ما
کر باز پس بخنده صید دام جسته ما

خجسته طایری آمد بدام ما عاشق
زهی مساعدت طالع خجسته ما

داده ام دل بهوس چهره دلها بیزا
گر خرم از چه زلف تو پریشان بیزا

آنکه بگذاشت بچه یوسف کنعان بیزا
کاش میکرد خلاص این دل زندان بیزا

طمع کام دگر نیست در آن انجمنم
ز غمی یابم اگر دیدن پنهان بیزا

گر برد راه بمقصد که با خضر آموخت
دور بادیه عشق تو حیران بیزا

تا خدا دست بجان شسته مگر لطف خدا
بکناری برد این کشتی طوفان بیزا

بر همین گیت که روی تو صنم گر چند
بر نداره ز زمین پیش تو پیشان بیزا

گر مزدم دو چهره روی بیزاف گیتی
کر پر از حد هوان بر دگران جان بیزا

فراز کار جهانم نکرد دیوانهٔ عشق
نشانه ز هم آبادی و ویرانی را

سازد به رگ غمش ز تیغ به بر ما
عاشق از دوست بده مهر دعا ما را

کم نشود این جفا چرخ ستمکاره
گه ز غم آید بما ثابت و سیاره

منع کن ازنگه روی چو مه سنگ خاره
بگو کن از باده منع رند قدح خواره

بر سر کوی کسی راه صبا بسته
عشق کجا مهر و این عجب آواره

ده که ز بیم رقیب راه ز بزم حبیب
برده دل بنصیحت نظاره

گشت دو لعل من از لب چاره
درد و غم این دوست بنده شوم چاره

رخت بیرون بنه بکوی عاشق
جمع کنم از کجا این دل صدپاره

نرم شود دل او در کف همچون موم
گاه تنش سودای عشق موم کند خاره

فاش مکن عاشقا گر بنگاه نوری
دیده ببین شهر ثابت و سیاره

حسن امیدی که داشت از کرم روزگار
سوی خرابات برد عاشق بیچاره را

منع مکن که شها کاش بیاد ناز را
تا ز غم آشنا کنم این دل تو نیاز را

صید کبیت عشقه افتاب هوایش پرواز
کلک که بلکند بهم شکست شهباز را

رخ بنما که رخنه دل فته در تو
سوی حقیقت آورد کشته مجاز را

دفعی و گر رستم چو عجب زهره
قسمت روزگار من روز و شب دراز را

هر طرف ستمگری گرم جفا چه می کند
حکمت خواب دل ابنهم نرگس ناز را

حسن اگر چنین کند میل دل جهان بیخ
روی بخوبیت آورد فاش کند مجاز را

خنجر کین کشیده بر سر من رسیده
آه که داده ام ز کف فرصت احتراز را

محرم پاک دیده کو به ذوق مجنش
پرده ز رخ برافکنم پرده کیان راز را

صبر و قرار جان و دل داده ز دست و مشتغل
هر سر کوی او ببین عاشق پاکباز را

دل گشته ساکن کوی تو چه افتاد نگار
که نکرد از من دل از حسرت من یاد عجب

بوی جان بلد اگر از کوی تو آرد چه عجب
غنچه جا تنها غریزان همه بر باد عجب

هیچ جا دیده بدولت نکشودم که مرا
آدمی چشمه خون از مژه بگشاد عجب

حالت عندلیب این باغ چه باشد که تو
جلوه گاه گل و سبزه منزل صیاد عجب

گرچه در کوی تو همه که ز دل ریش شاد
همچنان بکشدم خاطر ناشاد عجب

از سر کوی تو غوغای هوس کم نشود
تا معین نشود قیمت بیداد عجب

عندلیبان همه در نغمه ماکم کرده
گلشنی کامده بودیم خبر باد عجب

چه مقامست خرابات که در مدت عمر
منت روزی که مرا کار نفتاد عجب

از در صومعه زهد فروشان رفتم
حکم کار من شده بگشاد عجب

عاشق از دام کمند فتنه اندیاب
کو گرفتار شده نجبا و که آزاد نگار

تو از کجا و براه ستم جفا و مدارا
اگرچه کار غرضتیم برآید و حالت

جهان اسیر تو آمدی چو بگسلی دل ها
شب فراق تو بسیار خوانده ام مدارا

بلطفی از سر کویت بدوستان تو شام
نیاز ما بچه حد چون رسیده است که دارا

که از زدست جفایت کجا برم شکایت
خریده ایم درآنکه بجان خویش بلا را

بعهد جفا و تغافل زفت آنکه ز نام
بیاد خویش نیاورده عهده وفا را

بودن شده ز ره جفای تو ایند لسکین
چه نسبت است ندانم میان شیشه خارا

بجوه و دست ازین پس کجا تشنه رویه
که ابر دیده عاشق گرفته دست عطا را

بآن رسیده بکوی تو ما نشستنی ها
که در غم تو ببر رفت کامیابی ها

فلک که بیت ماشش زکینه جیرانست
آنست عهدی ولدار وبخت جانی ها

بکام دیدی ز سپاس سپارند
کجی کجاب او دیدن نهانی ها

دلا ز رنگ رقیبان بمحفل و مجلس
خموش باش که دیدنت کامرانی ها

کجاست سر بنه پرکشیده در حیرت
رمیده که تو ... آشیانی ها

حریف قصه جانسوز ما که خواهد بود
که سوخت شمع محفل ز همزبانی ها

چه زندگیست که در اجنبی خنده ز آتش
بکام سپارد ز دشمنان جانی ها

سحرگهان ز گل خندان به بوستان بشکفت
که زود ... عهد شادمانی ها

چه سود عاشق ازین شعر تازه ترکی
درین چمن نخست کوش قصه خوانی ها

نگار یار ... آشنا غریب ما را
بجای دوست به بین جان بی نصیبا را

بره عشق تو بر آن سرم که صبر ما را
گر رحمی ندهم بعد ازین طبیبا را

از عمل محبت رنگ رفت چهرت … گر بود از پی کوی تو ناشکیبا را
گلشنی کردم بسکه سرکشی گل … مجال نیست که صحبت عندلیبا را
بیک کرشمه دلت کشته خویش کنم روزی … خبر مباد ز پیمان ما رقیبا را
تو مرگ مهلت اگر باشدم بروز فراق … خبر ز محنت دوری کنم حبیبا را

کشیده باده ز کوی محبت عاشق رفت
کند همیشه با ما دعا ادیبا را

آمدم کز تو بستانم دل رفته ما را … ودیعت دادی دبیر زبان تو کردم جا را
ای که در بندگیت زاده‌ام و اما را … از تو شاید بنده تری نیست که کنون ابوا را
عالمی چشم بجان بحث است چه راست … گر زپا کشتن من بر زده دامانرا
در جان داده چه فرهاد و چه مجنون از عشق … خبر مرغ ونده بیدست کس این صیادرا
در وداع تو بمیرم چو کشم بار فراق … مصلحت نیست که دشوار کنم داستانرا
چیزی از یک غارت کردن کم گیر … در پی کار بتان کردم اگر سامانرا
عشوه‌ات انگیز بسی کشته ز جهت مگن … وقف آزادی من یک لحظه پنهانرا
بعد عمری که بجای تو رهم داد بهشت … بخت چندانکه به پیش تو بیارم جانرا
رو بت ار دعوی اعجاز کند مردیش … گردن آتش زنده نکر رنجانرا
میر دم راه ز رهم که بانجام سفر … ره بمقصد نبردم این ره پا یارا

عاشق هیهات ار گدای جام است
از غلامت کر خود دار نهان آنها را

شد تنگ ز وقت صحبت صلاها … وقتست که بگوش آید کلاها
ز نبوده‌ایم حیله دور و دور زمین … خوش آنکه بکوی تو رسید قبیله‌ها
از اول قدم وادی عشق است عالم … بیرون بود از برون جهان مرحله‌ها
مایم که دیوانه از آن نیم … از حلقه زلف تو سر زد سلسله‌ها
ای آنکه جان و دل عاشقان چه برده‌ای … از شکوه بیهوده ما و گله‌ها
بر آنکه شد از پیش نگه یا کوه قاف … از یک دو قدم سوی عدم قافله‌ها

خبر ده شنوده چون غزل تازه عاشق
بر لعل تو دیگرش نوید صلاها

خدا ز آن رخ خجسته داد ما را … گر شنید از دنافه باد ما را
بشاخ سرو ای نخجسته کز ما … به بین کو ناز بین شمشاد ما را
بداش حضرت نالیدم ز محنت … خدا همی ده صیاد ما را
غمش کرد اختیار از درد چشمش … ز عالم خاطر آزاد ما را
تو جان میدادم آن زنهار مکت … ببین بیطاقتی فرهاد ما را
نه دیدی کلبه احزان یعقوب … چه با نکار خراب آباد ما را
بمن گوید بر دو از پی کو بی … که ضایع میکنی بیداد ما را
به چه داد تو ای بدخو چه شادم … مرنجان خاطر ناشاد ما را

ز رشک بیستون فریاد عاشق
که دایم میکند بنیاد ما را

بخدا گوش بافسانهٔ ما دلبر ما / حیف و صد حیف ز افسانهٔ جان پرور ما
آنچه چشم تو نموده دل افسون نکند / یاد آن روز که می بست برفتن پر ما
سوختم ز آتش حسنی که جهان سوزی او / می توان یافتن از گرمی خاکستر ما
دیدگر جور تو بد خو ز تظلم نالم / گوش ناکرده بافسانهٔ ما داور ما
ایکه آید ز تو بیت از غم و محنت خونتر / بهر آن نیست که پروردهٔ [illegible] گوهرها
کز دست ستم چرخ چپاند ما را / بنگاهی نشود یار اگر یاور ما
نیست این بو که چون صید بدام افتادم / شیع پیدا کشد هر که رسد بر سر ما

گریه در محفل جلش نگذارد عاشق
که در آید رخ آنماه بچشم تر ما

ایکه نهادی از کرم نام نکوی زشت را / صاحب دل چو تیسی کعبه مخوان کنشت را
نقش خیال لیلی ار با نگه زده ام / از گل و لاله پر کنم دامن کوه و دشت را
باده رسید و از کرم شاه بزم برگرفت / از سر شیشه چند دار غم باده خشت را
سبزه که ز کون که میدمد چو خط سبز دلبران / کی بهشت میدهم بر کنار کشت را
خود به سنبل سمن کم نشود چو مه من / زان خط سبز خوانده ام من خط سبز سرنوشت را
آینه ایست جامی روی چو مه دوران نگه / طوطی بلبل [illegible] برگ گل بهشت را

عاشق صافی آنچه تو دشمن نهان شنید
طالع بد شمر نکوی سرشت را

کاش خبران بخشد دل از کم دلبانه / که بجوی تو رساندی سپه کرد را

عشق پنهان

عشق پنهان ز رقیبان بمن از لطف آموخت / آنکه آموخت بخوبان نگه پنهان را
باز چه دانم تو یا جور فلک بود خراب / هرگز آباد ندیدیم دل ویران را
آنچه بگذشت ببر ز نسیم باز گرد [illegible] / در شب از زلف نهادند شب دل پنهان را
از غلامان شبی لیک چنین می خرم / گر تو شاه [illegible] زیبنده کون ایوان را
العیبا کز چمن آمده / عندلیبان که ندیدند گل و ریحان را
بغم روز جزا زاهد و من در فریاد / که چنان روز کنم این شب هجران را
زنده [illegible] سرو پا بر سر کوی تو نماند / که بخون رنگ کند عشق رخ میدان را
این طبیبان اگر از ذوق غم آگاه شوند / بعوض دارو نسازند زنادر مان را
از خزان نیست [illegible] آنکه به چند فغان / گل رنگین چمن بلبل خوش الحان را

پی نه بر [illegible] گر به سر عاشق زار
رخ او گر گرد این زندان را

چو فلک ز غصه خون [illegible] سرنوشتها / بهر حسرتم که روزی بگجا رفتها
بمیان نبود نام ارم و نشان جنت / که بپا [illegible] شد همه جا بهشتها
چه شد ار بخت [illegible] / که ز روی عمد دهقان به چمن کشتها
مرو ای خوب آنکه [illegible] تا اول / رخ دلبران عالم همه گشت زشتها
سر خم [illegible] با این گل [illegible] / چه از [illegible] عمارت بکنند [illegible] خشتها
چون جام شد جسم [illegible] / [illegible] قدرت [illegible] سرشتها
تو [illegible] جان عاشق که بپای [illegible] / نه بکعبه [illegible] دیر گشت [illegible]

گاهی بجز کرشمه ما بی نیاز ما
در یک کرشمه بخشی کار ساز ما

از حسرت تیغ کشته ما چشم بر هوا — یکلحظه بنشین چو عمر دراز ما
این گل که شد بصفحه تاریخ آشنا — دیگر عجب که پرده پوشد براز ما
در خون کشیده بود پر ما هوای دل — بر ما جهان نگه ده نظر شاهباز ما
جایی که غمزه تو زند راه دین و دل — سوی کنشت که ز بلا احتراز ما
ای سومنات که خراب از غمت حرامست — با رهبر سوی کعبه کو بت نیاز ما

ما را چه ماند که بره او ز پا فکند
عاشق بپر به نشیب و فراز ما

ز زلف او که در زنجیر دارد ماه تابان را — چنان زنجیر دارد عشق دلهای پریشان را
بصد محنت شدم آزاد از دام و ندانستم — که باید بال پروازی تماشای گلستان را
قضا انگند طرح جنت و دوزخ در انسان — که بهر عاشقان پر بخت رنگ جمیل هجران را
الحق از کین اگر جانم من مجتنب شادم — که با پیرمغان شکسته ام از توبه پیمان را

قدم عاشق اگر فرسی رود در وادی هجران
چه سود خضر به تنهایی این بیابان را

من بکوی ترک بسی که بخون طپیدم اینجا — چو وفا گزیدم آنجا بجفا رسیدم اینجا
بچمن شدم که شاید طلب دلم کشاید — سوی گل نظر نکردم که ز لاله دیدم اینجا
که بجوی از در او دم بهمن اگر کند کم — که بپای خویش عمری به دل دویدم اینجا

دو نگران

بجز این چه طرف بستم ز چمن جدا ز دوست — که چو غنچه جامه برتن ز غمت دریدم اینجا
ز دودم که بخشش دو بکان خود بخشش — ز تو بحلم اگر من که ز جان بریدم اینجا
بکمان بکو که آمد ز نسب کرنده بار — که شب آه آتشینی ز جگر کشیدم اینجا
من کوی عشقبازی که ز روی بی نیازی — نخورم غم زمانه که غمی گزیدم اینجا
ز حسن چگونه نالم که به چرخ برد بری — بمراد خاطر از دل نفسی کشیدم اینجا
سرکوی مینوی دست کی کرد گلستان — که خبر دهد بگردون که دگر رسیدم اینجا
بدر تو منکه بستم بگشن بجز نشستم — که حدیث آشنایی ز کسی شنیدم اینجا

مرغ و سرش ندانم زچه رنگ فغان عاشق
چو نهد بمیش و در آنکه سخنی شنیدم اینجا

فتنگوبر که بجوز ام دست دعا بخش — بعتقت ز دو مجرم ز زبان ورقها بخش
بهوس تنه بیکدم که از قلم پیمانها — گذرکن بر سپهر بخاک من بجز قفا بخش
شب نیست در غرور ناز تو آوردم که چون مریم — نخواهی دیدن از کس او بدیدی این ادا بخش
نبندد عقده یارب چو من در کار دل اکنون — گره از کوشش ابروی ناز ای دلربا بخش
ندانستم بهای وصل جان بخشیدن بشتابندم — سزای مدت با نیستم دست جفا بخش
زیاری لطفها کرد یار انجمن بود و خوبان — تو هم گاه دل یک چند از بهر خدا بخش
ره اندیشه خواهم دگر در کوی بی بی — برای خاطرم که با ندرای ما بخش
تو چون بینه نگاه ما گرا پروری کار ما — برحمت پاره ما از بند خود با کار ما بخش
ز شوق بوسه شیرین لب صد جان به — سپاس ایمنم شد دست کرامت عطا بخش

جفا جویا که دل بردست از دست نگویش — لب لعلش ناوکی از عتاب خوش تماشا عجب
مکش بر تنگ مسجد من فارغ مشو او ل — هرم از تن جدا کن آنگه از ما سدم ز ناب عجب

ز من چندان نمانده در تن عاشق که گوید
مگو من پای او از بند و دستش از خاک بگشا

زهی هر پیش قدت پست سرو باغ چمنها — نه آن نهال بلندی که جویبار چمنها
نسوخت هیچ زهاهتم که کس مباد چو جانم — بجان من بیکس بحسرت من تنها
هزار بار رها کرده رنگ بنت عجب — فقیر پسند غریبان کوی او بوطنها
جانشان تو تیغ ستم حرام در دو نگو — و زخم جانانه عید از بنجر زند کفنها
بسبزه که دمیدت نگر ز لاله چه نقشهان — هزار خرمن گل ای نزانهان بچمنها
دلم خراب تو و بهجان هوای تو در دل — صفای خانه نظر کن پس از خراب شه تنها

براه وعده نگوید که چه بود عاشق
مبسمی از لب لعلت شنیده بود سخنها

محفل جانان کجا و کعبه اخوان عجب — آن بهشت ابن و وجه ما این گدا و این عجب
وعده وصل تو ای پیمان شکن کرم دروست — صبر بی اندازه ام کو عمر بی پایان عجب
رخنها در دل فکندم و آتش کم شد — چون ندانستم که جا آتش پنهان عجب
کوی عشقت این چه جای راحت و آسودگی — یارب این محنت که دارد مرد این میدان عجب
آنکه می‌دیدم که در فراق خود سینه — تا سمند ناز را آورده در جولان عجب
کشتم از دیدار دوستان کی ایمان مینا — گفت عاشق کافر عشق است را ایمان عجب

کو عشق

گر و شش از دل سراغ و بر و شش تا سینه بی — وین ندانستم که جای گنج در ویران کجا

از فراق آتش و نگار بی‌ارمی در تن نماند
آنچه لعلش ز بیخود عاشق جان کجا

ای بهر رعنایی و نجابت سبز ما — عاشق مشو از حسرت احسن نظر ما
از جان جهان بیر بهر سوی ای پرتو — داد که دو چشم و بیداد کن ما
حیف است که قدر نظر خوبی‌ها — از آب رخ خوبت دل از چشم تر ما
هر سو خبری تازه ز بیداد تو — در حسرت لطف تو دل بی‌خبر ما
از ما تو جدا گشتی و در کوی جدایی — از روز جدا گشت شب بی سحر ما
صد بار رها گشتی و آزاد نگشتم — در گوشه دام تو شکسته پر ما
آن نیست که مانده دل و ابن شتیم — فریاد ز زیر تنگ بت شوخ گر ما
هر جا که سری در قدم یار که دیدم — شمشیر بکف دشمنی آمد به سر ما
آن کشته کانیم که در وادی حسرت — ره گم کند از خضر شود راهبر ما
هر جا نظری بر رخ دلدار کشیدم — با رشک وداع است نگاه دگر ما

از حسرت نگه کرد شبی بر تو نامت
جان داد و نخست در آنجا نظر ما

ای عهد محبت گسل و شیر ما — با رشک وداع است نگاه دگر ما
کو دیده که بر در و بر دیگر ندر ما — از حاجب از حال کند خبر ما
خون دو جهان ریخت تیر نگه — آلوده بخون غنچه بیداد گر ما

یارب که مبارک بود این عشق نظر بند
گشتیم رونق از پی دل سوی خرابات
از حسرت یک جلوه بر آن در چو نشستیم
گفتم دل ما نیز بهم یکدگر نکند رند
روشن شد چشم ز یعقوب یوسف
تا چند دو پیشانی بجز رحمت مردم

اول که زد دلبر ازدل نظر ما
امید که ره گم نکند راهبر ما
وز هر طرفی عشوه‌گری منتظر ما
روزی که شکیب شد ز پیدا و پر ما
از بهجت تو با نور جهان چشم تر ما
نالیدن شام و سحر با اثر ما

ابدال که سر تاش نیست جا آن
ایکاش بود در دسته خود نه سرها

شبها همه شب سوزیم که جان بکجا دلها
از هر دو جهان گمشده بگذر و چه آموخت
گویند چرا باید مردن ز غم خوبان
شاخی که ز غم بجوشد صد عقده ز غم ما را
گفتم که مگر خضری در راه بود ما را
در شب اگر میاید مشکل که پس از کشتن

ما دور از آن محفل پروانه محفلها
فرسوده این ره را پیمودن منزلها
من غرقه و این یاران آسوده به ساحلها
از پیر مغان آموخت حل کردن مشکلها
از شوق سر کویت بسته چو محملها
از بند رها سازد بسمل شده بسملها

عاشق سوی او بسته راه و نشستم
منعت ز نظر کردند از آه تو غافلها

رفتی و نگفت محفل ما
کرعقده کشت کرشمه بستا

هم محفل ما و هم دل ما
فرسوده ز نگار رشک گل ما

جان دادن

جان دادن بر مراد چیزی
تیغی هست و نغمه هست
گر از تو نگار خویش تغافل
بر خرمن بستان بر افروخت
ترکان چنین نشست و پرسشد
زین راه که منتها ندارد
خفته غم و باده و سبو

گر در نگری به محفل ما
تا صحبت خیال قاتل ما
بگشاده که خویش کند دل ما
آن برق که سوخت حاصل ما
بیچاره صید غافل ما
آمد دو جهان ز منزل ما
از بهر چه هشته گل ما

زین دشمن جان بستان بمهر
عاشق که خورد غم دل ما

حسن اگر چنین کند جلوه دگر آن نگار را
یکنظرم بروی او مایه صد بلا و من
این چو نشد که آوری بهر چمن بفغان
در غم رشک بیدلی ابدال نامراد کن
کیست که وقف می‌کند از همه دلبران شهر
شاید اگر بلطفش از خون جگر بر آوردی
رشک نگر که میشود خون ز دو چشم من روان
می‌شنوم که جستش بوی تو یوفا صنم
عاشق اگر بجوی او بگذری از هزار جان

عشق خراب می‌کند خانه روزگار را
باز بذوق می‌کشم این دل پرخمار را
سوی چمن چه بیکسی خاطر شهریار را
در غم آنکه چون خورم این تیغ ناگوار را
نیم نگه که خوش کنم جان امیدوار را
باز نشسته از خون ابدال داغدار را
صید دگر چه بجز از زخم و خونشده‌وار را
ورنه چه می‌کند کسی ابدال بیقرار را
خوشتر از آنکه بشکنی عهده وفا یار را

بیسی طالع نگر کین دل خسته نصیب
از سر جان چون گذشت بسرش آمد نصیب

کام دل و دیده لیک داده ام
با دل دیر آشنا نرگس و دم فریب

عمر چو شیء که رفت اهل دل از جهان
چند توان زیستن اید دل آنگه غریب

سرو و گل بوستان که بتوان گرفت
عشوه اید به ستان قامت آنجا رسید

رخش نشانه جفا جز به نام
تیر نبارد به تن چشم جز بدل ناشکیب

باز غم دوری ش از طلب در فغان
در دل مسکین ما جلوه روی حبیب

بست پلم مراد من محبت اگر
تحفه غلیم من پیش گذارد ادیب

محفل دلدار کرم آدمی دست و سرود
باعث حرمان ما کاو مسک رقیب

نیست غریب از جهان جست عاشق که هست
بازی دوران عجب گردش گردون عجیب

چنین که خسته ام از درد انتظار امشب
عجب که جان نسپارم به رهگذار امشب

شب وصال بسی کوته دم را در دل
که گرد شمع تو گردم هزار بار امشب

یک کرشمه که دیدیم بود غافل
مراد خاطر دلخسته برآر امشب

شبی بهشت و بسی ماهتاب خوش آمد
خراب روی تو باشم به کار امشب

رقیب بی خبر از بزم ما نبود که ماند
نهان ز دیده بدین روزگار امشب

شراب لعل مه مهربان او ساقی
بهوش باری عاشق طمع مدار امشب

آن جفا پیشه که دل از غم او شاد است
دل به هر حسرت که از فکر غم او زاد است

لذت از زخم خدنگش بر دیده که
بلکه حسرت من تازه بی صیاد است

گر ز شعله به دل آتش خار کشش
بلبل سوخته خرمن ز چه در فریاد است

نه چنین از پی زلف تو خوابم من و بس
هر سر موی تو به خون زپی بیداد است

هر عاشق غمین است که بی پا بست
عهد خوبان جهان است که بی بنیاد است

آنکه شد کشته بدلش آتش غیرت می سوخت
چند دوزخ که از شکوه دل فریاد است

جستم با خبر از ذوق تماشا دائم
چمنی هست در آن سرو و گل و شمشاد است

بهوس دل من از سر عالم برخاست
زلف مشکین که بپای [illegible] آزاد است

نکهت عنبر زلف از که غماز است
عاشق است که ز هر دو جهان آزاد است

جان جانان غمین مرا یکبار است
این غم که ز دوست یادگار است

عالم همه کشته نگاه است
چشم تو ز ناز بی نگار است

او بت زکجا شنیده باشد
این دل که برهت انتظار است

کین تو چه کین آسمانست
مهر تو چه مهر روزگار است

جز کشتن عاشقان مسکین
با کار دو کون ترا چه کار است

صد بار که گشته ام به تاکام
انگاه نگشته ام که یار است

کیفیت صد شراب دارد
لعل لب او که میگسار است

خون من و دل ریخته خواهد
چشم خوش او که می گسار است

بلبل نغمه زن نمیگنجد بس — تا شکفت گل خوشم بهار است
کی خوردن می نهم بجز دا — امروز که اول بهار است
جز به دردش از تو دارم کرم — با دل چه کنم که بیقرار است
صبر است علاج کار و چون مرگ — با این چه کنم که ناگوار است
تاب من ناتوان همین است — آنجا که بود که پایدار است

عاشق همه چین ز کوی او رفت
عهد تو هنوز برقرار است

فدای یار کنم جان که یار یار رفت — براه عشق بمیرم که کار کار رفت
زبسکه دیده دلم مایل جفا و ستم — بخون نشانده مرا باده شرمسار رفت
بسیکه خود دم دیده خسته خورده و تو — بحسرت از چه پای که این نگار رفت
دیوانه میشوم از کوی یار و میدانم — اجل نشسته براین ره در انتظار رفت
بریز بر سر جگر تشنه‌ام ز بیوفا — که آب خنجر جور تو سازگار رفت
چو من همیشه بکوی تو خوار خواهد بود — متاع مهر و محبت که یادگار رفت
ترا بجور و جفا عادتست و دشنام — که عهد غیر نه چون عهد استوار رفت

کند نصیحت من عاشق از غم خوبان
گمانش اینکه دل من به اختیار رفت

ز غنچه تنگ‌تر که در شکر خند است — دل از نیاز بیکبار آرزومند است
چنین بکوی بتان خوار بهر یک نگهم — خوشا کسیکه دلش بافراق خورسند است

برای چشم که جانم زند بجان عشق — هزار حیف که دلدار دیرپیوند است
دلا تو کامده نشده جان بحق زبان — بپرس بحبت تا زی بجای او چند است
نشسته یار و دل از شوق وصل او حیران — که وصل منقطع ما بهجر مانند است
اگر شد از غم نشده زنده ناتوان هنوز — سر هوای جوانی که بهر فرزند است

ز قید چشم ما گشته جان من عاشق
دلم هنوز بزنجیر عشق دربند است

امشب از رشک رقیبان دیده‌ام خون میگریست — ورنه روی خوب آنکه در نظر چون میگریست
از غرور ناز بهر کشتن بیچاره کان — شمع می پستی تو ای پرچم اگر دون میگریست
عشق ما با حسن او هنگامه چون بیگرم — لیلی اندر ناله بود از رحم و مجنون میگریست
گشت فارغ خنک انبساط نخواهد گشت سبز — ورنه از ابر بهاری دیده افزون میگریست
آب چشم من چه شد گر گشت همرنگ عقیق — دیده‌ام از حسرت آن لعل میگون میگریست
مشکلی دارم ز درد دل خدا را جان کند — گاه گاه ارمیشد از آن مشکل فلاطون میگریست
لب شهد و کو ز شانه زمعموری دل — چشم من چون ابر اگر در کوه و هامون میگریست
از رخ او خون نو میگشت چشم و دامان — وانکه افزون بوی او میدید افزون میگریست

همه‌مان شاد و بزم باده و می
عاشق دلخسته کاش از بزم بیرون میگریست

امشب این سوزنده دل در بزم جانان میگریست — جان چو شمع صبحدم میداد و خندان میگریست
کاش میشد مبتلای عشق آن زیبا جوان — تا زلف میشد از زیر کفن میگریست

دیده‌ام امشب که حیران رخ آن ماه بود　　هیچ ابر نوبهاری بر گلستان می‌گریست
جز تو هر لطف میان دوزخ و دور از دیدار او　　پیش ورش تا سحر این چشم گریان می‌گریست
بود دل در تاب آتش از غمش شب تا سحر　　تا دم مرگ دم من این چشم گریان می‌گریست
آنکه آمد سست بجان زه میان درمان　　دیدم از دست غم ای سست عنان می‌گریست
هیچ نی جا بکه بکرد هم افغان از دست او　　هر که میا بگذد گوش تنها با افغان می‌گریست
اهلی کشتی اهل محبت گاه بد شد دلم　　دیدمش چون شمع بر خاک شهیدان می‌گریست

حال عاشق را نداند هر کس ای آن پریچهر
تا نداند با اجل دست که چنان می‌گریست

تا کی بود ولایتی آنکه او بدست　　ای وحشی ببه و چو شد از بید است
و آنکه جا به که جست غم بنده پرورش　　ای دل بست با دغم او کشید است
صیاد را بخود چو پرده‌ای بسی میدهد　　بند از کجا فتاد و بجا بال پرید است
در راه روی کسی جان بسپرید است　　گر دو رفت رخت بکجا رو دید است
دست هوس برچه نباید چون نگین کز رخت　　قسمت ز شهد آن لب شیرین چشید است
تا کی بیسم تندی من آمدن درد　　بند کمند سست کجا شد رسید است

عاشق بیشتر پی وفا رفت بیا گشت
آخر شد نصیب مقصد رسید است

زو دست خواهد روزم بسیار است　　گر که بخویم او بود رش گناه است
بلا ما را فرس طالع بد　　اجل او را به خیال گناه است

دارون بود این چرخ از دفع طمع کن　　گی باده توان خورد در جایی که گلگون است

آنکه که در راه نرفت باده نخان گرد
عاشق گشت نام که از اهل جنون است

کار من دلسوخته در کوی تو خام است　　وین عیش با اغیار گذارم که حرام است
جان بر سر جان بخند در کوی محبت　　تا قابل تشریف قبول که کدام است
تا خود چه کند آن لب شیرین بکلم　　چون هیچ دیدم انجمن از ذوق بجام است
دارد هوس قلم در نگین و هم گشت　　شهباز غبار اشک من گلگون خرام است
در کوی خودم خوانده تو بد خوی پیشش　　در تاب جهانی که مرا بخت بکام است
جز خون جگر هست که از دیده فرو ریخت　　این باده رنگین که مرا چو بجام است
زر چه که گلشن نساخت بپای　　ز شمع گرفتار که در حلقه دام است

عاشق گرفته رخ و زلف تو هم با
صبح طرب شب رخ چون مه تو شام است

نازد از حیا زچنین پیاز چیست　　ای چو فاز بسبو می احتراز چیست
اکنون گرفته دل کعب گر و وضو است　　آورده‌ام بکوی تو فرمان نماز چیست
داری نه مه سبو تو دی فضا بجو　　پوشیده‌ان نکات دوره دراز چیست
بهر نگان پرده پای گر خود هم　　از هر طرف صدای بر ساز چیست
مطرب بیا زه غم دل پرده بیا　　گاه که ننم که در پی این پرده باز چیست
دامن اگر زدی بمیان دره طلب　　از پیش پای شوق نشیب و فراز چیست

پروانه را ز حال من خود نیست آگهی — از شمع پرس حال من سوز و گداز چیست
طرح قمار نازه [illegible] عشق [illegible] — آگه نیم که [illegible] دل پاکباز چیست

عاشق که هیچ گوش بحرف [illegible] نمیکند
زاهد ترا حکایت [illegible] صحبت

نهفته سوی خودم خواند پاسبان — برحم آمده بود آنکه آسمان نگذاشت
گشوده [illegible] دل بباغ گلچینی — چنانکه یک گل رنگین بباغبان نگذاشت
بکش [illegible] در مجلس — اگرچه دل بکسی آنچه [illegible] نهان نگذاشت
فغان که [illegible] بر سر باز — حکایتی که با تو دلم در میان نگذاشت
اگر بکوی تو [illegible] نخند و در — قدم بگلشن فردوس [illegible] نگذاشت
ثبات مدعیان [illegible] — وفا بکوی توام [illegible] نگذاشت
چه شد بوصل توام [illegible] رساند — مرا بکوی تو یکروز شادمان نگذاشت
کنون [illegible] بخت بد [illegible] گلشن — که قوتم پر و بال [illegible] نگذاشت

نماند در چمن [illegible] بلبلان عاشق
که رفت [illegible] گل [illegible] نگذاشت

هر چه مقصود دلست از آن بت [illegible] است — لطف هست [illegible] هست و عشوه هست [illegible]
عشق [illegible] با آن دلستان [illegible] — ورنه هر سو [illegible] جلوه [illegible] است
[illegible] دارم که [illegible] — نقد جان در کف برآن [illegible] است
وعده داد است [illegible] — تا مراد [illegible] عشق و طالع ناساز است

هست بس جرم از این دل بیمار ضعیف — که چسان بار غم عشق تو تنها برداشت
خط [illegible] بیان لب کو حسن — نسخهٔ خط تو از زلف چلیپا برداشت
[illegible] دل [illegible] — راه گرد اول و آخر [illegible] برداشت

حالت عاشق دیوانه ندانم دیدم
که بهر [illegible] مجنون [illegible] برداشت

گرچه یکشب غم [illegible] — بغیر ناله که آنهم [illegible] کارم نیست
دلیل آنکه مراد [illegible] — همین بس است که [illegible] نیست
بلای عشق بجان [illegible] — که جای [illegible] در دل [illegible] نیست
[illegible] — چنان [illegible] که [illegible] کارم نیست

بنام [illegible] جاودانه گفتم عاشق
که چشم [illegible] از [illegible] کارم نیست

گل اگر زیبا است چون روی تو آشنا [illegible] نیست — سرو اگر رعنا است همچون قامت چالاک نیست
در [illegible] جام [illegible] چالاک نیست — چشم ما [illegible] گردش افلاک نیست
[illegible] — [illegible] باشد که [illegible] باک نیست
اضطراب [illegible] — ای دل [illegible] سینه [illegible] چاک نیست
[illegible] — [illegible] خاک نیست
[illegible] — [illegible] پاک نیست
[illegible] — [illegible] افلاک نیست

شادی از آن میان لطف و عتاب دلبر خوش است
کار عاشق این زمان با گردش افلاک خوش است

نگو که ناز تو از شیوهٔ عتاب خوش است
میان لطف و عتاب تو اضطرابم خوش است

گمان مکن که پس از مرگ هم بپایانم
چنینکه از غم عشقت بدیده خوابم خوش است

نمی ز فیض کرم با گیاه تشنه بنه
بیا که حسرت لطفت [illegible] کامم خوش است

ز شعلهٔ رخ پروانه میشود فانوس
هلاک روی تو گردم که در عذابم خوش است

نثار جان ز غم خنده که بوده مرا
بپای دوست نثار دم و انجامم خوش است

چه باده ای تو ای [illegible] بکام
برنگ لاله ز ساغر شراب نابم خوش است

چه میکنی تو بدین آتش نهان عاشق
که آه گرم تو ای غافل خرابم خوش است

خوشم بحسرت که جای خوشت خوش است
دلی در تیغ که گل هر طرف شکیبا خوش است

برد بچمن دلم از غارت خزان که ز
که گل جگر غم عندلیب شیدا خوش است

فغان که دامن گل سبزه [illegible]
ز گلشنی که مرا خصلت تماشا خوش است

چه شد که رسته بجا لخت الله و باغ
گر تخمه که بدل آتش نهفت پیدا خوش است

هوا فلک که جدا از تو زنده میدارد
خصومت دگر است این که از وصال دارا خوش است

جانش بسر تسلیم زود و ثابت باش
چه عشق تیز کشد چاره اش قضا خوش است

کجا تو و گل سرو چمن که دلبر
همین بچهره ز پا و قد و قضا خوش است

بجرم که بدون که دام مردن
بلای جان و دلم یک کرشمه تنها خوش است

همه گریه

همه گریه عاشق دگر که در همه شهر
بغیر یاد لعلت چشم من که محو خوش است

بدام زلف تو چون مرغ دل شکاری خوش است
برین بیا از [illegible] الهوای محفل ناز

اگرچه زود تو آتش نگاه عتاب خوش است
که در جهان چمن [illegible] و روزگار خوش است

اگر بداد من چشمه [illegible] باز آید
گزند که مرا چه عتاب خوش است

فغان که شوق نگار از [illegible] بر آواز
که گرچه در دل من عاقبت [illegible] خوش است

چه لازم است که گشودن سخن بر دل
مرا که با بد و نیک زمانه کار خوش است

دلم ز راز محبت پر است محرم نه
هزار گونه غم است و [illegible] خوش است

اگر تو از دل آزرده آتش است آور
شکستن دل عاشق دگر نه کار خوش است

بلای جان و دلم رنگ روی دلدار است
وگرنه سنبل و نسرین بباغ بسیار است

هزار خسته و جان ساز زند اگر برای دلم
همان مرا بتو ای نازنین سر و کار است

اگر نه عیب بود کار دیدن آن بهر خدا
بجنس که منزل هستی چه او دلدار است

بشاخ گل ببند آشیان مرغ چمن
دل من است که در کوی گلرخان خار است

صبا بزد و گلشن گره زد و نخل و باشد
بجا که بلبل خفته گرفتار است

همین منم که بدان غم تو بیدارم
همین دلست که از درد من خبردار است

رسیده یار و حاجت بر سر بار است
سحر برآمده آتشم بجان دارد است

بکش بجرم محبت دل [illegible] غمم
بهانه سنم و وقت جور بیا دست

بزد آنکه لبش خنده بهرزه هیچ
که شرح حالت عاشق کند که چه حالت

خوش آنکه ناز تو در دور اضطراب داشت
وفا و مهر نه دور غباری داشت

چنگ عتاب دل جور ما خوش بود
گهی که از من آزرده دل غباری داشت

نبود ناز تو چندان بنگر ز قبول
دل شکسته ز تیر اعتباری داشت

حریف محنت و دارو [illegible] مهربانان
دل رمیده من بود اگر قراری داشت

کم گشتن عاشق عجب است کو
که زیر تیغ تو مژگان اعتباری داشت

فصل گل میکده و جام می ناب کجاست
آتش همچو شب خون کرمی جاب کجاست

دیده را از رخ زیبای تو امید بود
بر خورشید جهانتاب می ناب کجاست

کرد مددی براه دل خود گریه کنم
آنقدر در جگر سوخته‌ام آب کجاست

گفته بودی بشب وعده بخوابم چه بجی
من دیوانه که شب چه شب خواب کجاست

طالب بحذر این دیده شب هجرانم
صبح را تا چه شود مهر جهانتاب کجاست

گر بهم چشمی من گریه کند ابر بهار
همچو مژگان ترم قطره خوناب کجاست

من و تاریکی شب عشق و خوناب جگر
ذوق بگذر و من و سیر گل مهتاب کجاست

خوشا آنکه عشق نشانه هوس نباید داشت
ز چشم اهل هوس حسن پاس باید داشت

نبود [illegible] دل با خیابان درین گلشن
اگر بشاخ گلی مرغ آشیانه داشت

سرود مرغ چمن آشنا بگوش آمد
مگر ز قصه عشق تو داستانی داشت

ز بخت [illegible] بهره من [illegible] شد
وگرنه شغل محبت نکو زبانی داشت

صبا اگر [illegible] گذارد
بگو که جان عجب ذوق ناتوانی داشت

چو شمع بر ره او [illegible] مردم
که هر کسی بنگاه دلش گمانی داشت

نداشت ذوق پر آشیان چمن عاشق
وگرنه مرغ قفس هم آشیانی داشت

بزم عیش است شب عشرت بیدار داشت
یار در شب بسر ما همی یار داشت

شب آن همه خوردم [illegible] کس بهر دین شب [illegible] دل
چشم رحمت بسوی جرم گنهکار داشت

غافل ای ابر کرم [illegible] کو
گشته‌ام محو که چشم بدو یار داشت

بر سر کوی تو ای لعل لب چاره [illegible]
هر طرف میکنده رم نالهٔ بیمار داشت

پا بسیار ز ابر و خواب که [illegible]
نالهٔ شب همه شب ناله پیدار داشت

اگر انصاف بیازار برد یوسف را
بهر دو ازانش [illegible] خریدار داشت

عاشق هیچ [illegible] کم بود و اداره [illegible] وفا
گرچه [illegible] در سر بیدار داشت

باره عشق مرا کار مشکل افتاده است
که دو [illegible] قدم باده [illegible] گل افتاده است

حریف [illegible] نیم لیک [illegible] نوازش غم
بابی نسیم که [illegible] رحم در دل افتاده است

بکار [illegible] من افتاده [illegible]
که دل [illegible] از خون [illegible] افتاده است

چگونه دم زنم از خون [illegible]
که زیر تیغ نگاهم [illegible] افتاده است

[illegible]

چاک از خرقه صد جا و جام صبحم ... | تسلّی دل بیتاب مشکل افتاد است
خیال تو ... وصول خرابه گاه | مرا که برق تجلّی بحاصل افتاد است

فدای رفت غم یار و جان من عاشق
کنون که یار به صید دل افتاد است

گر سپاه غمی بمن و چه آخر گر میرست | سیاه زلف فدای لعل لبش جان و هرچه هست
با ما نشست مطرب ساقی و مست شد | غافل مشو ز رحمت رندان می پرست
ای شمع وقت رخصت نظاره است رفت | یاران تمام محو نگاه شدند و یار مست
من می دهم آن تیغ قتل زود از دامنم | گر عشوه که کار دلم میرود ز دست
هرگز نخستم از دور او باز رحیب | گر آب دیده دل به گرفتن بمن نشست
آن بیوفا که نادره دوران است | خوردم چه باده لعل لبش باده الست

دردا که نامه وحشت اغیار غالب
عاشق چو خاک ... بگذشت نیست

با آنکه رفت کس که بیجان قابل تو نیست | آسوده ام که جای کسی در دل تو نیست
دست از تنگی دل افگار من بدار | شکر از آنکه این دل پرخون دل تو نیست
وا پس فتادم از دل غمگین که جای تنگ | پای ده به غم ز پا محمل تو نیست
اکنون که کرده من بی کاروان جفا | قسمت نگر که راه بسر منزل تو نیست
پرواز طایران چمن خوش بود و لی | خوشتر ز بال پر زدن بسمل تو نیست
[illegible] بد مزه وی کرم جرعه کرن | جز نقد جان ندارم و آن قابل تو نیست

هرگز نداشت دل ز تو پرسش نگاه | امروز آتش ... آتش فشان چرا است
امشب که مدعی بکمین گاه فرصت است | در خواب مرگ دیده آن پاسبان چرا است

عاشق چو آمد از پی پرسیدنش بیار
آن غم که داشتی به دل از وی نهان چراست

جان آزرده ام از محبت تن سیر شده است | جلوه کن جلوه که جان دادن من دیر شده است
عمر تم سوخت در آنم که پیوست بکشند | این تغافل که از محنت و غم پیر شده است
زنده نگه بود رشته بعد از مردن | خواب آشفته ما تا بچه تعبیر شده است
کار دل گرنه بانجام شد از فتنه بدان | دارد و بندگیت بین که چه تقصیر شده است
می ورزاید ده ... کار جهانیم اما | من بی خودم و او از پی تدبیر شده است

عاشق از رفتن شایسته در کار شده
انقدر رفت که بود که او پیر شده است

وز این گره بجوشش ابر ... ناز چیست | این پیکر آن که تن و این جسم ...
آن زنگ جنگ کرد ... غرق خون ... | از خانه آمده است برون مست ناز چیست
در دام محبت اگر ... قدم | در پیش پای توسن شب فراز چیست
پرواز اگر نکرد ... درین هوا | در خون کشیده بال پر شاهباز چیست
از دیده رشک دلا چو بسملی ... | از بهر یک نگاه دراز این نماز چیست
در باخت هر دو عالم و بازی نشد تمام | در حیرتم که فکر دل شاهباز چیست
آن بیوفا چو کشش بگرفت می کند | عاشق را نگاه ... دراز چیست

اگرچه عذر من یک [illegible] بسیار است
بهانهٔ غضب پادشاه بسیار است

نظر بکن بمن ناتوان [illegible]
برای کشتن من یک نگاه بسیار است

ز حق نمیکند رم از تو با چنین خوبی
بسوی من نظری گاه گاه بسیار است

بجرم آنکه نداده هنوز داد کسی
همیشه بر در او دادخواه بسیار است

ولی چه چاره شد بخت گرهم [illegible]
بسوی منزل مقصود راه بسیار است

هر آنکه سرخ و رخ زرد و روزگار سیاه
بصدق عاشق بیدل گواه بسیار است

فغان که شیوهٔ بیداد و رسم کین داشت
پری رخی که بخود عهد من چنین داشت

کرت [illegible] ز بن [illegible] نهانی
بدلبری که ره و رسم خشم و کین داشت

خوشم بکار نه چند آنکه مردم گوید
که چون نگاه تو از دلبری همین داشت

حلال باد دلم را مذاق لذت عشق
که زهر خورد و ازین جام انگبین داشت

ز گلشنم بنقش دل از آن فسرده آمد
که ذوق خود همه در نالهٔ حزین داشت

چنان سرشت به بیداد خویش میل دلم
که زینهار اگر کشتم آفرین داشت

بعذر قاتل من گر بخاک من بگذشت
نجات دو [illegible] روز واپسین داشت

حدیث ترک محبت باو چنان گفتم
که [illegible] از حرف اولین داشت

مدار عاشق از آن سنگدل امید وفا
که ناله [illegible] افتاده و [illegible] داشت

امشب قدح [illegible] پرست است
باده بگو که کنون دست دست است

آن سلسله‌ایم که [illegible] اند
گوش جهان بصدای شکست است

آشنا ما بیاد داده جان [illegible]
صیاد ما بذوق همین پای بست است

هرگز بذوق جلوه که طایر مراد
آن ناوکی که بر نشانه نشست است

هر لطف [illegible] میکنم
دست سبوی باده از آن دو دست [illegible]

عاشق [illegible]
امشب که باده در کف ساقی مست است

خدای طرز خرام تو کرده‌ام و قد و قامت
بریز خون مرا و برو بخیر و سلامت

بلای جور تو بر جان غیر خود نپسندم
که دامن تو بگیرد کسی بروز قیامت

بپای خود نشسته بهر کشتن من بیدل
که باد جان و دل من فدای آن قد و قامت

بیاد داده یکی جان خود ز دست و یکی دل
کسی ز کوی نکویان [illegible] سلامت

عجب که نام [illegible]
که ترک [illegible] نکند ملامت

مرا نه زور و نه زر [illegible] که نگویان
بجز [illegible] کرم [illegible] کرامت

سراغ گمشدگان ره [illegible]
که غیر گرد از آن کاروان نماند علامت

دو کنج سینه باده جهان باز مانده است
یک قطره خون که در دل ما باز مانده است

دیگر ز اضطراب [illegible]
بال و پر شکسته ز پرواز مانده است

جا از فسون [illegible]
[illegible] عشق کام از تو با ناز مانده است

درگه دوست باز و سر پای من نیاز / محروم ز طالع ناساز مانده است
ای کبک شادکام که مستانه میروی / عاشق شو که جلوهٔ شهباز مانده است
یاران خبر رسانده که گردم در انتظار / از دیده ام که بر ره او باز مانده است

عاشق که بود شور نوای چمن از او
در گوشه خزیده ز پرواز مانده است

زهی زبیک محبت نه جان حسن نجات / خراب کرد چشمت جهان بنیم اشارت
نبود در نظرش جز علاج غمزه کردن / مهندسی که بمیخانه ریخت رنگ عمارت
فراز باغ برون برد بخت گره دامنگر / صبا ز مقدم گل در چمن رساند بشارت
کجا روم که بجویم ز عشق همنفس دردی / مگر بترتیب حنین روم کهی بزیارت
چو نیست واقف از انجام کار زار چو ما هن / نظر مدید دکتان کو کمن ز روی حقارت
روا است حکم زیر جام هر آنچه گوید دولت / نشسته حاکم عشقت بملک دل بامارت

بسی که قدر تو عاشق ابر مطیری
گذر ریاض سخن بیشه شد نظارت

جان رفت دیده ام بره یار مانده است / در دل بسوز حسرت دیدار مانده است
از مرغ با پر است نیاید آشیان / خار و خسی که بر ره گلزار مانده است
دانه چها کشیده ام از دل غم / بخت کجی که بر سر بازار مانده است
جایی که درد عشق صلا داده مرگ / زحمت ز رنج خود به پرستار مانده است
بیجان گشته در صفای چمن / بر باد رفته بر سر انکار مانده است

بکام

ایکاش قصهٔ عاشق بجای کنده اصل
کاشتم بکوی عشق تو بسیار مانده است

ای مه وفا که چون رخ خوب تو ماه نیست / گاهی رخ از برابر ما تافتی گناه نیست
عکس رخت نمیرود از دیده ام برون / روی اگر چه که بنظر هست گاه نیست
غیر از در تو راه بجایی نمیبرم / وز بیم غیر سوی تو ام هیچ راه نیست
اهل دلیند در همه خلق روزگار / گر نسبتی بجاه تو در روزش بیا نیست
سیلی که گشته ملک دل من خراب از او / اگر ز کار چشمت ملک و سپاه نیست
پایان شکوه نیست مرا در غیبت غم / زاهل جهان که بر ستم او گواه نیست
وقتی نشسته ام بباغ که از غارت خزان / شاهی چمن زگل که بگلشن گیاه نیست

قرب رقیب دوست دشمن زحد گذشت
عاشق بگو که از دل خسته آه نیست

از ما نثار جان نگاری که مانده است / در شیشه باده از تو گاری که مانده است
از دی بجام لعل لبت تلخی میخورم / کز لعل یاقوت خماری که مانده است
فرزندش انکه اشیانه مرغ اسیر بود / بر شاخ گلبن این خس و خاری که مانده است
از پا فتاده ام و عجب اینکه روزگار / بر دوش ما که کهنه باری که مانده است
کاه از خیال او دل خود شاد میکنم / اینست یادم سرو کاری که مانده است

آهسته ای صبا که کف خاک عاشقست
در کوی دوست مشت غباری که مانده است

پرسش آمد ولیک لطف از قفا نشست — نشست عشق من آه بعد عاشق نشست
طبیب من که بیا لیس من ز جسم آه — چگونه دید مرا و وی چرا نشست
غلام همت آن رهروم بود بی عشق — که تا فرو برد طلب ز پا ننشست
جدای خواست و آنگه به نقش دید — کسی نماند که در عشق او بی جدا نشست
ربود دل ز کجا که همنشین نه لیک — ز من ربود دل و با من از جفا نشست
همیشه همره بیگانه سوی من آمد — وگر نه همره غیر آمد از جفا ننشست
چو گفتمش که بیگانه از جفا منشین — شنید حرف و ز بیگانگی با ما نشست
مبر به حرف من که غیر از او دگری — ز روی لطف و کرم با من گدا نشست

ز صبح و جنگ و عاشق کدام لحظه گذشت
که بر نگاه است از آن محفل و بجا نشست

اگرچه جور تو با من طریق یاری نیست — خوشم که از تو کسی امیدوار نیست
بزاری دل آزرده ترک جور مکن — سرود عشق بود ناله ز بیماری نیست
اگرچه سوخت مرا با جهان ز ناز مکن — بجان مساعدت او بقدر زاری نیست
به بند زلف تو از قید خاطر بستم — ز عشق بسکه کم از رستگاری نیست
نکو بت که نصیحت مکن مرا هیچ — نکو از آنچه از آیین دو چشم یاری نیست

بزم وصل تو از سوز دل چنان برخاست
چو شمع گریه عاشق که اختیاری نیست

وی وید بجان عیش مرا کجا است — ز فسانه و حالت خوشتر ز هر حکایت

دانی چرا سپرده جان زود و رفع [illegible] — آغاز جور او را چند داشتم نهایت
این فتنه او رقیبان برخواست از ز بیم — عشاق قرار منع بود از دلبران شکایت
آغاز دو سپند است دانی ای آه — دردا که خوار گشتم در عشق از بدایت
از جور چه او دانم خرابی آه — بیشر که نالم از دل از والی ولایت
هر جا که خنده لبی از ناز خون بچکاند — افغان که بیعت از من گیرند روایت
ماکام دل ز جانان با قصد جان ز دشمن — تا در میان که دارد [illegible] سر حمایت

عاشق هوای خدمت از تو نمی گذارد
کو باش خواجه او با لطف و با عتاب

نقاضیم و گر امروز با نگاهی هست — خبر اگرچه ندارم مرا گمانی هست
ز خسته دگر در یاد کرد [illegible] دم — که ناله را اثری در دل تو گاهی هست
هزار حیف که غافل ز خسته [illegible] من — گذشت یار و ندانست داد خواهی هست
اجل مباد که امروز میرسد یارب — که در کمینگه چشم کسی نگاهی هست
خوبان عجب ندارم [illegible] نومید — ز دوست تا نفسی باقیست آهی هست

نه بر گشتن عاشق بود نگاه [illegible]
نه چون گناه حجت دگر گواهی هست

دردا که نیست او رقیبان [illegible] — در کوی [illegible] افغان قیامت
دانست که من [illegible] جام زهر [illegible] — از پیر خرابات عجب نیست کرامت
گر نوش لبی خون جانانه [illegible] — جز [illegible] از لب پیمانه [illegible]

آخر بپرس از آن روز کز بر خاک شهیدان
از دیده رفت ناصح و اشک مدام هست

مبادا که ز شوق تو من بمیرم از پیش
کو فرصت دیدن بخرامیدن قامت

داد من از بیدل که گردانست بنشینند
یاد در شب هجران تو یا روز قیامت

با داغ غم آمده بار زخم تو رفتم
نمانده در عالم شدم از این دو علامت

گو رنج مکش ناصح فرزانه از این پس
عاقل نشود عاشق شیدا بملامت

یک نفس دل در درون سینه فارغ بال نیست
حال مرغان قفس دیده‌ام احوال نیست

دولت وصلی که آن را هجر در دنبال نیست
نیست پیدا که این دولت مبارک حال نیست

شکوه‌ها دارم ز جورش جرأت گفتار کو
آنقدر رنگان بهو فاد اند زبانم لال نیست

مرغ گلزارم و لی فریاد در دام کو دمی
آشیانی شیوه مرغان فارغ بال نیست

گر نه از بیدلی گفت پیغام وصال
قاصد از آمد چرا سرگرم استقبال نیست

خوش بود گر دولت دیدار گردد نصیب
دولت بیدیدگان عاشق نگاه و ما نیست

غم عالم همه شد و ز دل ما بر داشت
خوب شد ساقی ما پنجه ز مینا بر داشت

یارب آن غمزه که شد صبر جا باز نهشت
نگاه باز نقاب از رخ زیبا بر داشت

گفت یکسر حلاوت همه در جهان خواهد بود
عشق روز که مرا ساده از پا بر داشت

من بحسرت شدم و باد صبا گلشن
پرده ز عارض گل بهر تماشا بر داشت

حسن که یاد غم از پا بود غایت نهشت
نکته از دفتر گل بلبل شیدا بر داشت

ای آنکه بر لب جستن ماکان تو کار است
بنشین که تو را باده مراد رنج خمار است

حیف است بکن جلد غیر ما کا
من بنده بر تهمت این چه نگار است

گلهای بهاری چو شد آیا که در این باغ
هر جا که نظر می‌فکنم جلوه نگار است

اگر نیم از کار در این پرده نگار
جز آنکه به پیش نظرم دود و غبار است

بیگار و افت ظفر سام محبت کار
مفتاح در فتح یکی ناله زار است

زین خون که ز مژگان بکنار آمده ما را
از آنچه خبر کز غم خوبان بکنار است

این پاس حسرت چه افتاد در این بزم
گر صاف می این بخبر و آن بکنار است

این آه و فغان لازم عشق است وگرنه
چیز یکه بدل نکند دم شکوه یار است

عاشق اگر از خنجر او غرقه بخون است
آخر بده جو باز نگر باده کسب است

خون اگر گله کرد داد خواه وفا نیست
بروز خوش تشنه دلم گفت و نیست

بکش مرا و نشان نگار من کم کن
پر شکسته من لایق کلاه و نیست

ز وصل شادم نه خاطر غمین دشب
عجب که دیده بیگانه بر راه و نیست

مجلس آمدی و اولین نگاه دریغ
شب شکه که مرا طاقت نگاه و نیست

بکش مرا اگر که خون من نخواهد خواست
اگر نه خون شود آن دل که نیکو نیست

ز رنگ خون نشود پاک دیده عاشق
که بانشان خون خاک جلوه گاه وفا است

امروز که ما را بغم هجر تو کار است
چیز یکه نمانده است بدل صبر و قرار است

الحمد که نسیم با تن مه همراه است | و الحمد که شکن دشمن دیرینه پاره است
از جلوه این شاه سواران خرم است | دانم که ز هر جانب اندیشه غبار است
مشکل که شود با خبر از لذت پیکان | آن مه سپه که چشمش تو ای شاه سوار است
در کوشش و پروانه دل اجل رضا | از این خیال تو مرا باغ و بهار است
مسکین دلم آن لطف که از شوق تو جانا | می گفت که الحمد که نسیم همراه است
الحمد که جسم من که به بند غم به بندم | او چشم آهوی او شیر شکار است
در کوی تو و انشد در آمده ام | ای وای چو پرسند مرا با تو چکار است
چیزی که از اهلیت یکی چین جهان شود | از وی چو کند نشنید و جهان خوش نگار است

عاشق که شد از بند کمند تو رهایی
سرگشته چو دنبال تو ای شاه سوار است

همین نه شیوه مهر و وفا شعار تو نیست | که اعتبار محبت بروزگار تو نیست
ز زخم کاری چاک جگر است پیدا | که دست و پا زده ای قسمت شکار تو نیست
هزار جان چه بود چون نقاب بر دارید | تمام حیرانم از آنکه شرمسار تو نیست
در انتظار تو چو بر فشانم جان | گمان که [illegible] خاک رهگذار تو نیست
[illegible] فکر کار دل خسته ام تو [illegible] | به دیگری بگذار این که کار کار تو نیست

ز جور یار همان به که خون شود عاشق
دل رمیده که هرگز به اختیار تو نیست

حیف که جور تو زیر و زبر است | خانه دل که ترا رهگذر است

آن نگارینم که به دل مایه | کار دل ساخت در نگه پیداست
ف از سدره و طوبا بگذشتم | سایه پرورده تو ام تا بسر است
چمن و بهشت جنون زانکه کجا | در نظر سرو و جهان مختصر است
جوی خونابه رود از دیده من | هر کجا سرو قدی در نظر است
سخن تلخ از آن شیرین لب | در مذاقم همه شهد و شکر است
آن که ز دوست سیاه روز تر | روز من از شب او تیره تر است
صبر من کم ز کم و با غم او | شوق من بیشتر از بیشتر است
میدوم از پی آن گشته دل | گر بجوی تو مرا راه سپر است
بگذشت منت گلزار ارم | تا گل روی تو ام در نظر است
تا توان گفت حدیث می و جام | قصه زهد و ریا دردسر است
قامتت در چمن رعنایی | چه نهالیست که مهرش ثمر است

مجرم شب عاشق دانم
در خرابات مغان مختصر است

شب است ام خانه دل پر خون است | چکنم کار فلک وارون است
دشمنان در پی عجب [illegible] | که از او در نگه یکی گردون است
عشوه هست نهان لیلی را | که همین آگه از آن مجنون است
من از این عشق که جان [illegible] | تو و آن حسن که روز افزون است
طمع من که از و [illegible] | [illegible] که نداند چون است

ساقیا ای کرم تو بی‌حد داد | گر کشش لعل لب جانبخش توست
قصهٔ کام دلم در شب‌ها | وعدهٔ وصل بتان افسون توست
تو هم از باده دگرگون چمانش | گردش چرخ چو دیگرگون توست
پر پریشان نشین عارض ما | در میان دل و چشم خون توست
آنکه شادی جهان از غم اوست | منزل او به دل محزون توست
روزگاری طلبش میکردم | بگمانیکه ز دل بیرون توست

گرچه ناکامی عاشق نپسندی / شیوهٔ حسن گران ممنون توست

تو به لطف ار به قاصدم پیام توست | گر حرف مهر و وفا شنود کلام توست
فزون چه راست نیست دلم که رکاب توست | کجا و مهر اگر خط سبز فام توست
بباغ سرو و صنوبر اگر چه بسیار است | بکام شنود شمشاد خوشخرام توست
در آن بدید که انجا نیز منزل توست | خرابه دل اگر در خور مقام توست
ز بیخودی بطلسم غم تو افتادم | کجو نکو میکردم دانه بدام توست
سفر ز خویش کنم راه چون بهر کجا | که سبزگون و نکان جمله نیم کام توست

اگر بدیدم اگر در حرم که عاشق را / بکافه نشینند که ذکر نام توست

قاصد رسیده مژدهٔ وصلم رسانده رفت | در راه انتظار بجا کم نشانده رفت
گفتم ز رودی عجز نگه داشتش کشتم | دامن ز ناز بر من بیدل فشانده رفت

رفتم عنان بجرم و بوسم رکاب او | سویم ندیده و رخش گاه در جهانده رفت
گفتم چو رفت مهر منش میرود ز دل | بگذشت و مهر در دل آنکه نمانده رفت

چون گفت که به لب وصل تو میرسیم / بگذشت خاک بر سر عاشق فشانده رفت

بمن بگو که چرا دیده‌ات پر از خون است | نگاه کن به رخ آئینه و ببین چون است
ز شیوه‌ات شنیدم که گفت دیر غمان | شکارش بدوغ گز ندگر دون است
نکان می بجنبی آشنا بند افسون | دگرنه دیدهٔ لیلی برا مجنون است
ز دلبران همه عشاق مهر میجویند | دل منست که تنها بجور مفتون است

چرا ندیده عاشق تو در غضب بی / کنار چشمه اگر جای سرو موزون است

آنجا که حکم ناز بود حکم شاه چیست | وآنجا که غمزه تیغ برآرد سپاه چیست
رنگی که دیده است جهانی بهم گشت | پس در میانه بازنپرسد گناه چیست
این روز من سیاه ز نادیدن رخت | جائیکه پرده برفکنی مهر و ماه چیست
هم لطف را وسیله و هم قهر را سبب | تا در میانه میل بپادشاه چیست
ای بی‌نصیب لطف تو دایم نصیب غیر | از خشم سوی من نگه گاه گاه چیست
از ناز گریه دل پرحسرت او فزود | نیکوست خشم که تأثیر آه چیست
رنگی برآوری از آفتاب عشق | ای دل دگر نه قیمت سنگ سیاه چیست
عاشق ز کوی یار اگر میرود بخشم | بر در نشستنش چه و شوریش نگاه چیست

از من و خدمت من دیدنش انکاری هست
دگری نیست به دیده که وفاداری هست

از پس خاطر صیاد پشیمان نشود — تا به کنج قفسی مرغ گرفتاری هست
خوش تمکین بت عیسی نفسم میباید — که بدو گفت که جان بر لب بیماری هست
شرط بیماری عشق است که رنجور ترا — نگذارند عجب نیک پرستاری هست
کس نگوید که ره کعبه مقصود کدام — تا به پای طلب قوت رفتاری هست
خلق از تیغ تو نشد کشته و از غیرت عشق — کس ندیدست درین شهر ستمکاری هست

عاشق از پرده زند نقش بیابان بگذر
هر کجا اهل دلی هست دلازاری هست

گره از زلف تو بگشا که مرغ تو دراست — گره با دل جان من یا رب بلا حلقه در است
سر رفتن ز سر کوی من از آتش اند — هلاک از حق چنان خواهم که از درد نهانست
بحل چون می ز اکس نخواهد همیشه ز بس — که چون خورشید بی‌گه بنگرم از گوشه بام است
هم از آغاز این دل کاشکی خون کردی کنم — براه دوستی جز این نخواهد بود در نجات

ز جام وصل اگر خوردی عاشق نبیند
که با یاد ز بزم بیرون رفت خوش باده جاست

همه جا قصه دیوانگی مجنون است — به مجلس با خبری نیست که لیلی چون است
شمع کاشانه غیر ورشد آنگاه چونست — گر رشتیا دگر سوز دلم افسانه نیست
دجله هر دم از دیده فسانه میریزد — باز چون بنگرم دل ز غم پر خون است

کو بپرداز تو از غیر نباشم بکرم — دست من گیر که از حاجت من فیروزست
در دلم حسرت داد است پی خاطر من — میکشد بر در آتش که بپا دگر است
شب من با سحر و بهم آوازیها — گوش جانان بر اثر ناله مرغ سحر است
حکم ناز است که پا بر سر مژگان ننهند — آن نگاهی که نصیب من بیچاره بر است
آن سر خوش این فکر خرابه دادا — دل بکار ره کرده و دیده بکار دگر است
تا بکی شام و سحر بر در او بنشینم — با امیدی که مگر ناله ما را اثر است
کشته چند انکه بجنبد همه در دامن کیست — خصمی غمزه همان چشم از چشم تر است

عاشق آن نیست که جام از کف خونکرد
عجبی نیست که از حال ما بی خبر است

بی در هر کس و دم بچون نیست با یار نیست — هیچ جز میخانه کانجا بمجلس هشیار نیست
نخود از نظاره گلی کشته بودم در چمن — چون نکو دیدار آمدم دیدم گلی بر بار نیست
مرغ خوش الحان کنار ام میباید — گوش بر فریاد من کس گشته و دشوار نیست
انکه گویا با رقیبان سر گوشش نیست — انقدر هم در فراقش کار من دشوار نیست
انکه کمی چاره هجران نباشد جز اجل — انچه بیچاره اجل فیروزی فراق یار نیست
در دو دنیا شادی کن گاهی دل ناشاد من — وعده وصل نکو با زاد و فا در کار نیست
ناشدم واقف ز انجام وفا داریست — رشک بر کوی تو ام بر وقت اغیار نیست

از صدت شکوه داش عاشق با زبان لال ها
حاصل این گفت و گو جز رنجش دلدار نیست

همی آرزو مکر روی به آه و نیاز است … دوست میدارم ولایت شبهای غم پیداست
منکه بمیرم ز خیال پس گر خود از من یکیم … اگر هست از عهد خوبان اول چاره است
حالت بیچاره خود از زندگی بر بسته … ای دل انگار من شرمنده و دلداریست
من شد الفت بیدم که بند و سر بفراز آنکه کجی … ای نگار ارسلکن باین دار و مکر بیچاره است
ار تو گر عهد و وفای یار است هیچ یاد … شکوه دارم بدل اول فراموش کاریست
اگر بخواند یار من تا خلق جهان … با من آنچه نه رسم کس بچند یار است

چو دو خواهد کرد و خواهد دید صبر بند
هر بهر روی بر عاشق دراگو خوار است

بر در مگذار جلوه دار اینشو از نیست … که دیده داش بره انتظار نیست
همچو نفس کینه بجای تو آمدم … واقف و گفتم نتوانم هیچ کار نیست
گهی خوش آنکه نقش تو از کوی یار نه … دل بسته نمر که مرا اختیار نیست
که شمع دل فروزد کهی ماه خوار نیست … در دیده جلوه‌ای تو بر یکجا از نیست
قدر نگه بر بهم ادب خوابی سیم لبی … دیوانه ام کنا مرا اعتبار نیست
زاهد چه بیک درد و علاج خمار کن … در کوی میخوروش کسی هوشیار نیست
بیگانه چو هستم آهسته رو دوم … یعنی گذر من به پهلوی یار نیست
گر در بینه آهسته بر آید نشسته ام … تا بدگمان کنند رقیبان که یار نیست

عاشق حدیث شوق ندارد نهانیی
اینها که گفته اند یکی از هزار نیست

باده با باد صبا آورد پیغام از چمن … در گمان آنکه ما را وقت پرواز است
گرچه از محفل تماشای بت دارد بانگ جرس … گوش چون میانم که بهر طرف آواز است
صبر را پایان ندارم ور نه در انجام عشق … مژده صد رحمت از روی خوش آغاز است

سوزم از غیرت که او هرجایی در میخانه گرد
عاشق اندر حلقه رندان هزاران راز است

عشق را دایم اسیری در خود چند است … خبر دار طاقت ندارد در جفا فریاد است
گل همیه ناز و حیل از نیاز آمد در یخ … در گلچین باز و هر سو در کمین صیاد است
چون فا یاری که من دارم دل ناشاد از … خاطر اغیار میدانم که از روی شاد است
بخت دایم فغان من فغان و دیگران … ورنه مرغان چمن را نیز این فریاد است
اگر باد غیب در رسم یاری از یاد رفت … هیچ از مهر و وفای قشتباران یاد است
جلوه دیگر بود وقت دعا ای تو را … ورنه هم پیری در باغ و هم شمشاد است
زانچه من از دام زلف خوبرویان دیده ام … باور نباید که در عالم دلی آزاد است

کاش چشمیکه گر کوی تو عاشق میدود
باد یا در سینه آن خسته از فولاد است

کارم جز باغ عشقش و اگر کار است … تا نپنداری که کارم هیچ دلدار است
ظالم از غیرت که گلچینی درین گلزار است … گو بخواهد رفت بیرون ناگلی بر بار است
پا بیداران وفا و رهزنان یکسند … ورنه در کوی بتان با پای وسر بسیار است
دو زنت انتظار که بر دو دیده ام چشمم … روز هم بیچاره ام شب دیده بیدار است

هیچ آزادی چه خندد [illegible] که چه پابست غمست | در خزان مرغ اسیری دود از گلزار است
بار غمهایم نخوان سوی خود امید مکن | ناله ام در سینه بست و سینه ام افگار است
بر سر [illegible] تو از چشم پیدا [illegible] | تا گر از دود دل [illegible] پیدا انجا بار است
خدمتم هر سنگ کوی عشق و پیکار محبان | در کنم گر پیشه خود بر میان زنار است

زاری عاشق ندارد در محبت حاصلی
ورنه صد چندان که گویم در فغان افتاده است

اینکه بی اندازه هست و شوق بی زنهار | کام از اغیار در کویت بلی دشوار است
تا محرم فریاد [illegible] زاران بکوی یار هست | شب همه شب ما زیارت [illegible] بیدار است
گرچه از درد دل ما حاصل فارغی | گوش کن حرفی زمانی تا وقت گفتار است
خود گری پرواز [illegible] چند دو [illegible] | گلهمان چون بر سر کوی کسی جا است
زانکه ما [illegible] پریشان تر از اندیشه [illegible] | لطف بی اندازه داشتی آنکه با اغیار است
هر دم [illegible] ولی هرگز ببوی کام دل | روی تو دیدم [illegible] تا این چرخ کج رفتار است
از سر کویت نخواهم رفتن از جور رقیب | گر مجلس جا ندارم سایه دیوار است

عاشقان [illegible] که من [illegible] پیدا [illegible]
بر نخواهد داشت تا یک غنچه در گلزار است

من [illegible] آن دو نرگس | گر [illegible] در فتنه ام از دوست
بیرحم [illegible] اگر [illegible] دوست | کاره دگرم بکوی او است
چشم تو ندانست قصد [illegible] | غافل شده دیر شد از نگاه [illegible]

بر سبزه نو دمیده باغ | با ناز و گلی خوش آنکه خفتست
می نوش بیاد غنچه [illegible] | غمگین نتوان نشست چون [illegible]
از چشم تو نام فتنه [illegible] دل | گردون [illegible] یاد [illegible]

جز [illegible] کرم خون [illegible]
عاشق دل ما کسی [illegible]

دل کز غم هجر خسته [illegible] داشت | از شوق تو دوش همه شب [illegible] داشت
هر کس که ره او [illegible] گرفت | در راه محبت دل ما [illegible] داشت
هرچند جفا [illegible] خون [illegible] | آن غمزه خونریز جهان [illegible] داشت
بس حلقه [illegible] زلف [illegible] | این [illegible] که [illegible] داشت
دیدم که ز شوق نظری [illegible] | چشمی که [illegible] نگه داشت
عهد تو جفا [illegible] | امید عنایت دل [illegible] داشت
امید نگاهی که [illegible] | یکسر [illegible] نگه داشت

عاشق که ز شوق رخ [illegible] تو میمرد
[illegible] امید به دو داشت

بلبل را که همین دیدن گل [illegible] است | چه گناه است ندانم که [illegible] است
این دوروزی که به [illegible] | هر طرف [illegible] ناله دل [illegible] است
دل لیلی [illegible] مجنون [illegible] | [illegible] آنکه [illegible] است
حیف [illegible] که [illegible] رقیبان [illegible] | آنجا که بکوی تو [illegible] است

دست عاجب بجمشید فرا کی دادم | بخالین رقیبی ... که مرادت رست
باده بی پای بمیدان ارادت بگداز | سر بر شانهٔ جهان بین که بیابی فرصت
آنچه بخت است که هر کس بجهان جور آموخت | کمین گاه بلا بیم من هیچ گشت
غیبت یاری که غیر از دل غمگین کسی نیست | غیر آن ناله که در پیکش همنفس است

جور کن جور که عاشق ز جفات نرنجم
دو سه روزی که ز کوی تو سفر کرده است

در کوی خرابات که شه هست گدا است | هر وقت دم جای من مهر و وفا است
این قطره خون وقفه و جور تو کردیم | زنهار مکن ترک ستم تا دل ما هست
کمی که چون عقده ز کار تو گشاییم | گر بر سر لطفی من آن بنده فدا است
رضوانم اگر جانب فردوس بخواند | حاشا که دم بابی [illegible] تو جا است
آن ترک که بر سینه کرد او بمیان تیغ | یارب نفسش هیچ بر صلح و صفا است
آخر خبری میرسد از کوی حبیبم | قاصد اگر آنجا رسید باد صبا است
یکباره مکن ترک هوا داری عشاق | گر ترک وفا نیست ترا جور و جفا است
شد روشنم از صحبت رندان قدح نوش | گر کوی خرابات رهی سوی خدا است

عاشق بستم و جور رقیبان نشود کم
در کوی بت [illegible] ز اهل دعا هست

کیست که ز غم آنکه نه اسیر ستم است | یا دل کیست که در این که محرم است
[illegible] نرود ستمش باید کرد | قدر عشاق جفاکش نشناسد ستم است

خوانم بتو گفتن که دل از غم مهر | جان صد [illegible] چو من از بهر فدای تو گذشت
نظری هست ترا با همه عشاق ولی | سوی من گاهی و سوی دگران دائم هست
باید هم از لب شیرین بجهان تلخ شوند | بچشم تلخی و شیرینی عالم همه است
خنک آن دیده که کام از لب [illegible] ولی | بجهان چشم امیدم سوی ابر کرم است
سینه پر خطر عشق اگر [illegible] گردد | [illegible] از سر جان شرط نخستین قدم است
از حقیقت بگذرد و رجب [illegible] که مرا | راه بر بتکده افتاد و مقصد حرم است

آنچه حالت که عاشق دل و جان داده بیاد
که بعالم سر زلف صنمی خم بخم است

چو آشکسته چنان رنگ تو بی گل [illegible] | که برده است ز خاطر قرار و آرامت
چو غنچه سر بکر پیمان [illegible] گشت | که پیرهن شده چون گل قبا اندامت
بگفت ز وفا پای [illegible] بیدا | که میشود [illegible] دل [illegible]
چو گرده است بیین با تو [illegible] | دگر چه کار کنند [illegible]
عجب ما که جامیت از وفا [illegible] | [illegible] آنکه نخوردیم جرعه جامت
ز انتظار رفت شوق میکند آنکه | چو مرده است بنشاند [illegible]
گشته آن همه تمکین و ناز و مغرور [illegible] | [illegible] آنچه [illegible] قرار و آرامت
دعا کنم که رسید مژده وصال ترا | اگر چه هیچ نشد خوش دلم ز پیغامت
وا بلطف و وفا صید کرده [illegible] | [illegible] که بمیرم بگوشه دامت
اگر چه رام بکشتن عاشق مسکین | فدا کنند که شود آن مراد دل رامت

غم مرغ قفس نیست که دور از چمنست
چیست با رنگ دل مرغ چمن ممتحنست

کو کمین خون بس اینهمه بلبل بفغان — تا چو گل دوست رود سوی که منعم چمنست
پاس دل دارد و کم نیست من با دگران — که نه هر کس که کند سجده بت برهمنست
عاقبتم پیک قدح داشت ز سر تا زند — بار بی پیشی من بخبر از انجمنست
ایکو شد آن لطف که با من نظرش باشد — این نه اندر زر قبایان که نگاهش بدنست
کو سراغ دل گمگشته ما میکرد — از سر زلف سیاهش که شکن در شکنست
لعل دلدار بکام دل غیرست مدام — خاتم ملک سلیمان بکف اهرمنست
گفته دلتم بیزار غنچه صفت بگذارد — هم قبای من و هم پیرهن هم کفنست

از من خسته چه پرسی که بجز نیست نشانه
ناوک غمزه آن شوخ که عاشق شکنست

جهان ز شوق تو همه شعله کمان باقیست — همان ببینه ام آن آتش نهان باقیست
بر آن گزم که بدو دو پیاله بندم دل — بجای سبکده تا دور آسمان باقیست
فلک بکینه اهل زمانه گشت ملول — فغان ما ز جفای تو همچنان باقیست
چو چو دولت کو گل پرده برنگند ز باغ — هنوز بلبل دلخسته را فغان باقیست
بنا دگر سر دلداریم اگر دادی — رمق هنوز از این صیدها نوان باقیست
نماند رنگ گل رنگین بوستان هنوز — بهم که دورت گلچین و باغبان باقیست
بخار خشکی اگر آتشی رسید از آن — هزار شکر که گلهای بوستان باقیست

جهان بدولت حسن تو خرم است و خوش است — که باد دولت حسن تو تا جهان باقیست
نماند وقت از خون خویش بر دوزم — همان بشاخ گلم میل آشیان باقیست

مکو که برو از آنکه نبوده ام عاشق
هنوز نقش بجوهست این باقیست

باز آتش عتاب زد این زبانه چیست — دور از شما زنده شدی خوبت بهانه چیست
ای مرده دست از فلک کینه جو بکشم — القصه که جور تو جفای زمانه چیست
تنگ آمد سینه کردن ارچون مباد — بگذار من اری ز قفس دام و دانه چیست
پستی میل عربده دارد بکش مرا — جانم رسیده آخر جور تو بهانه چیست
گر خواب مرگ چشم تو ای پاسبان خفت — نقش بجاه دیگر بر آن آستانه چیست
گر خانه دلم نه برای تو ساختند — نقش رخ تو بر در و دیوار خانه چیست
با هر چه می کند دل از لطف دو در تنم — راضی شدم رضای لب در میانه چیست
در این چمن که برق مدارا نمی کند — مرزه بر بال خویش بکش آشیانه چیست

عاشق فریب وعده او گر ره تو زد
گوشش جانان عجب برای فسانه چیست

ای که در هجرت سرشته گل ما — عشقت از هر دو کون حاصل ماست
عالمی غرق خون ز دست تا — آنکه در لشکر آن نه دل ماست
زخم آن تیغ نگاهی خست — اضطراب ما براه بسمل ماست
عالمی گرد و بگرد سر تنیم — چه شده است گل که قاتل ماست

در فراق و وصال چون ماهم — عشق حیران کار مشکل ماست

زاهد از نعمت بهشت مخوان — ناله بی دوست منزل ماست

آنکه از ناله همه شب نشود — دل بیچاره [illegible] مایل ماست

فارغ از هر کار دنیا دیدیم — رخ دلدار در مقابل ماست

عالمی کشته تغافل اوست — آنکه چشمش همیشه غافل ماست

عاشق آنجست که گوید باز — چه شد آن سینه که سایل ماست

در غم که دل [illegible] باز پس گرفت — زان بی وفا که جانب اهل هوس گرفت

یکبار گر ز خاطر صیاد رفته ام — سر زیر پر کشم که دلم از قفس گرفت

دارد سپند [illegible] پروانه زار این — آن شعله که دامن خار و خس گرفت

غیرت بخون کشیده جگر خسته را — هر جا که عشوه تو دل از دست کس گرفت

گل گوش کو بنغمه زاغ و زغن نکن — مرغان باغ را چو غیرت نفس گرفت

عاشق چو مست آن [illegible] بود به باب — گر شیشه پیاله اش از کف عسس گرفت

گهی جان گاه جسم لاغرم سوخت — غم دلسوز آخر پیکرم سوخت

من آن پروانه آشفته عالم — که پیش از سوختن بال و پرم سوخت

گذشتی همچو [illegible] آتش — چه رخ بود اینکه خاکسترم سوخت

خیالت گر دو شب همخانه ام [illegible] — گر چون شمع آتش بر سرم سوخت

نیامد هیچ کار از شعله آه — بغیر از آنکه بر چرخ اخترم سوخت

چو آتش عشق در جان من افکند — که بعد از سوختن خاکسترم سوخت

که گوید عاشق این بار دیگر — که از شوق رخت دل در برم سوخت

آنکه افسانه لطفش همه را در گوش است — لب شیرین وی از پرسش ما خاموش است

جای حرف غم چه پرسی دنیا زکجاست — که سر دوست بمیخانه و نوشانوش است

کو بت [illegible] آزاده گرفتار کشد — آنکه از سنبل تر دام سیه بر دوش است

در سر [illegible] رنگ پاش بود [illegible] — نگهش بسکه زمی مست شده مدهوش است

گر نه [illegible] خون خامیست [illegible] — از چه از لعل لبش خون دلم در جوش است

بسکه از [illegible] که در خرمن افلاک زند — عاشق امروز اگر آتش من خس پوش است

گر نه که ترا حسن دلبری بر جاست — [illegible] نعمت راهمان [illegible] بر جاست

رخ تو روشن جاه و جلال حسن همان — صفای آینه باقی [illegible] بر جاست

هنوز تیغ نگه کم [illegible] — میان تو و خورشید داوری پیداست

بدامنت ز دست همان که [illegible] — [illegible] بر جاست

اگرچه [illegible] — ترا بملک چمن سرو دوری بر جاست

[illegible] — گلی که [illegible] بر جاست

به [illegible] که در خاطر تو دل [illegible] — هوای [illegible] بر جاست

چاک گوهر اشک بس که ما افشانیم — اگر نه دیده و دل ما توانگری برخاست
نهال آه ما که زمین عشق نیست — چه شد که سر به فلک بود بی‌بری برخاست

به درد عاشق از آن درد و دل عجب نبود
که خشم و ناز ز یار بس کافری برخاست

ز آنکو نگه پر خبر پرورده است — به هوش باش که هر سو کمین شهباز است
جهانیان همه از خواب غفلتی بیخود — فسانه غم او را هنوز آغاز است
ز آه و ناله چو چون دلا بحث عشق — که ناله پرده در رخنه‌ها و اشک غماز است
چه باشد ار بکنی عیش اگر الحق کوششی — به بلبلی که ز شوق تو نغمه پرداز است
دعا کنیم که هجران دگر نیاید دست — شب وصال که در پی آسمان باز است
غمت به سینه نهفتم خیال خواب بکر — بدین گمان که دل از محرمان این راز است
خبر ز محنت حرمان من کجا باشد — ترا که دولت خوبی و نعمت و ناز است
بسا ز غیرت مستان از آن بخندم کوشش — که دل ز غصه ملول و زمانه ناساز است
گذشت از آنکه بجا یاد رسم از این پر دل — رها مکن که بلا کم بدست پرواز است
هزار بار بکوی تو آمدم بیخود — بدین گمان که تو یاری هنوز در باز است

به دلبری ز رخت بحر و حیله وری
وگرنه شعر تو عاشق بجد اعجاز است

گو ستم پیشه نگاری که گریبان گذشت — دست بیداد فرو بسته بزندان گذشت
پادشاهی رسد ار گهر و شیرین ایمان — چه نخجیر تو گر گوشه ایوان گذشت

تو گلی پیشی و رحم آورد بی از روی نیاز — دست خاری چو بره گوشه دامان گشت
درد فرقت بکشید و روی بجا باز آورد — یوسفی پیشی و دل جانب کنعان گشت
خم زلفی زندت ره که دل بی آرام — موکشان جانب آن طره پریشان گشت
شور سودا بر دست جانب رنج از دست — دل شیدا سوی گلگشت گلستان گشت
خنجر کین چو کشد ترک ستم پیشه تو — دل مجروح سوی خاک شهیدان گشت
بجگلی ز اهل هوس همدم عشاق شدی — دل سودا زده ز آباد بویران گشت
دود از یاد خرامیدن از روی غرور — دل خراب پی سوی شتابان گشت
زخمت آید بر رخسم ز جا لاجی او — دل خراب بجان جانب میدان گشت
نمکت داد دست از خنده بزخم افشانند — لعل شیرین تو از سینه چو پیکان گشت
مو برشان منی هست بنهد بر کرین — از کمند سر زلفین پریشان گشت
آنچه کردی تو بکام همه آن باد بکند — انتقام من دلسوخته از جان گشت

غزل حالی عاشق همه از بر تو
عشق نالید که مست و غزل‌خوان گشت

ای دل که شد خراب چشم رهگذار کیست — وین زخمهای سینه من یادگار کیست
مشکل که پی برند بیا ز دیگری — از زخم کاری تو که پیداست کار کیست
در حیرتم که بر سر کوی تو سو فا — من خاک عاشقی شده‌ام عشق خار کیست
جانها و بلبلان تو از شوق بنگر نظر — یارب ز رخ بگوی تو باغ و بهار کیست
لیلا وشی شد آتش جانم که از غم تو — هرگز بگفت که بپر محمل غبار کیست

باعشق گرو هست قوای ز تو بیا — اگر حسن هنوز که دل چیست
ادبزم او که مذهب رنا مباد دا — جای نمیدهند سبب منقطف رگیست
مستغنی من از نوبر من چه سید که گذشت — این چه سید ها ناشد بس نگار کیست

گرم محبش لطف و دستی چه شود
آخر دل شکسته عاشق نگار کیست

پر ورشد حسنی نهان ز غماز است — درون پرده ندانم که محرم راز است
چمن خوش گل بوی بجمله نازاست — بنغمه هر طرف بلبلی خوش آواز است
اگر زروی تو صد سال برندارم چشم — نیاز مندیم آخر چو روز آغاز است
بود بگوز جفا تو عادتم ورنه — ز هر طرف صنمی در کرشمه و ناز است
بظلم چه بری می کشی که در رشکم — بخاک رهنشانم که جای اعزاز است
بذلیب گلبن ز خیز فاف کردم — که در هوای تو مرغ دلم پرواز است
دلم پر از غم بیهوده جهان نشد باز — من هوای محبت که سینه پرواز است
وسیده است بجا یا طلب پروانه‌ای — که صعوه را هوس آشیان شهباز است

بنام صبر به عاشق مده ای بخشاید
که یاد به هر جور و زمانه ناساز است

رفت دل از محبت و پیوند بر گرفت — آن بی وفا که کار وفا مختصر گرفت
از رشک خاطرم که ز اغیار هر که — حال اسیر او بی کار دگر گرفت
بار دگر مگر آن سبب زلفم فته نگ — با نکه که عمر رفته توانم ز سر گرفت

از خون

از وقت رخ زیباد دو سپاه و تو نیز دا — چون شمع کار سوختم باز سر گرفت
آنکه هست که امید به آسایشم بیاد — آتش دهی که فتنت او را پیر گرفت
از هر که عاشقان دل او شاد میشود — خود عجب که از من مسکین خبر گرفت
من کشیدم زهر تو ای شمع دل فروز — پروانه که آتشم از دل پر گرفت
مسکین دلم که دامن طاقت ز دست داد — کار یکه کرد دامن آه سحر گرفت

عاشق نکرد ناله دو در دل تو کار
هر چند شعله در شد و در سنگ در گرفت

ای دل که رست ز جان ملال — تو میدهی ز من چه حالت
فریاد که بر آرد از دل — رنجی که چو من شکسته بالست
ممکن نشود وصال خوبان — کام دل عاشقان محالست
عشقی نه بجهد طاقت دل — حسنی نه بحد اعتدالست
ماییم و خیال وصل و هجرت — تا باز ترا چه در خیالست
میخواست چو من اسیر عشقی — حسن تو که بر حد کمالست
روزی که رخ ترا نه بینم — هر ساعت آن هزار سالست
تا آن لب لعل باده پیمات — خون دل من بر او حلالست
حرف لب دلبران بر ما — با تشنه حکایت زلالست
از سنگ جفا نیم جان — تقوی بنده وفا مرا به بالست
بو آشفته عاشق سیه روز — گرد دون بجهان خانه و بالست

جان خسته دل و بسته صد گونه گزند است
این جا به رسن بسته و در پای به بند است

مسکین سر زلف تو که مانند کمند است / زنجیر هزاران دل مجنون نژند است
در حسرت من جمله شکر خنده دهانان / کان میوه شیرین بر شاخ بلند است
جمع آمده صد جان بهمان جراحت آن خند / گر یار بپرسند که بجوب بچند است
ارباب هوس را نبود تا طمع کام / بد خواندهٔ خوبان ز چه داغ گزند است
دام هوسی در ره مسکین که توان گرد / قطع ره امید بجایی که به بند است
از ملک [illegible] دل من گرد بر آورد / آن ترک پری چهره که بر پشت سمند است

جز سوختنش نیست علاج دگر امشب
مسکین دل عاشق که در آن بزم سپند است

ساقی بیا که عیش بهاران غنیمت است / فصل گلست و صحبت یاران غنیمت است
اکنون که در زمانه نوای طرب نماند / آواز رود و باده گساران غنیمت است
چون غنچه عقده‌ات بگشاید بگو ز دل / گوشی فلک که بانگ هزاران غنیمت است
البسته کم بها که نمی بست گره / مردن براه شاهسواران غنیمت است
شاید که در آید دل مسکین از کمند / شبها فغان سینه فگاران غنیمت است
بارم بحالت دل غمگین خود سرشک / در این زمین چو خیمه باران غنیمت است
در اگر کار رفت بگلهای بوستان / دیدن بروی لاله عذاران غنیمت است
عاشق قرار است از چه بجانب [illegible] برسد / افتادن از قفای سواران غنیمت است

این دل که عهد با سر زلف نگار بست
پیمان شنید از من و آزار بکار بست

دریای آرزو که بجوی تو بسته شد / صد ره دعا نکرده و گره روزگار بست
وارسته دل ز فکر دو عالم گر از فغان / عهدی که بست با غم او استوار بست
صد حسرت به جان سپرد بحسرت ز نازکی / آن شهسوار ما چو ببندم چه کار بست
واقف ز اضطراب دلم نیست خاطرت / تا تهمت قرار با این بیقرار بست
تو بی‌سبب جفای من و خواه بار کن / بر من کنون که عشق ره اختیار بست
میر [illegible] چشم من از سر هجران / این رشته‌ام به پرده زلف یادگار بست
کوته کنم ز دهر دو جهان دست انجمن / عهدی که دست با سر زلفش بار بست
گفتی که ناوک کرامات خون دل گشود / از غمزه ناوک نگه دلبی شهسوار بست

عاشق چو خون که در دلم آن نیش غم گرفت
نامم هم زخم درون نگار بست

مسکین دلم که بسته مشکین کمند تست / غافل مشو از او که گرفتار بند تست
کی از غم خراب شد این چنین که من / وقت قبول خاطر مشکل پسند تست
هر چند نیست در بی ما ستم ره رحم / بیچاره [illegible] که گرفتار بند تست
طوبی و سدره جلوه خود را فروختند / هنگام جلوه کردن سرو بلند تست
یک شعله‌ام ز سینه چها زاکها جست / بوری که می کشیم ز بهم گزند تست
گردون که حال ما و جهان است از [illegible] / چشمش بحال جلوه رعنا کمند

که بعد ازین بچشم ناله که باد است
دلی که داد بهر اهل زمانه تحیر است
نظاره رخ آنکه مرا بچشم تر است
بگریه گفت طبیبم که چاره مختصر است

چو رخت به همه خوب و حسن رقم
نگاه بخشم او به که جوان گفتن
نصیب من که ز چشم او بیداد و الم
چو گفتمش غم هجران یار مکن

بکوی میکده کار فیض گردش جام
خوشا کسی که دو روز مانده در خبر است

ای طلعت مهوشی ازینم نگاه هست
جانا ز دو لب چون من دلخسته برآست
منظور نظری از تو ندارم ...
از زلف و خط ای آنکه شکست بساست
مقصود به از عمر من جز دل ...
از تو خط شکست از پر من طرف کلاست
زینگونه فروزی رخ اگر از شب رنگین
خورشید شود از ره صبح رخ تو پیداست
ای رنگ پریده که از آن گل تو
بگذشتی دل ز خط کس امروز نشانست
جانا که بایند دلبری از حسن ...
از گشتن عشاق نوشته کی هست
مارست زاهد کجا از گل سوری
جان و دل من بدر گلگونه کجاست
ای دل گر مباد او ... شوق
زنم که بگیرد بجهان آتش آهست

عاشق چو پریشانست از زلف نگاریست
بهتر که گدا زند با ... دور پیداست

دل داده که از جمله جهان برآورد است
با سر زلف تو دیگران جهانش کلاه است
شاخ امید خود از رخ شکستم بغم
از خزانه و بهاری که درین گلزار است

از کار مانده چشمهٔ خوبان که در جهان
هر جا دلیست در خم مشکین کمند تست
سیراب بخش پیاله دوران که از ازل
صد کار بسته در گره و تنخند تست

عیسی که جان سپرده عاشق بیکس است
گویا شنیده بود که آن دردمند تست

غنچه را از غصه دل خون شد و بس رنجیده است
بلبل گستاخ گویا در چمن نالیده است
در زمان خوبی روی جهان افروز تو
آفتاب عشق هر بام و در تابیده است
از هزاران دیده ما در نمی یابد یکی
آنکه تا چشمی که در روی حسن او گردیده است
این پریشان خوان بجانیست دل مسکین من
یا زنجیر دفتر جور تو گردیده است
گر شکایت کردم از جور تو رنجش ...
کاتب گلکم از تو دور آن بوفا سنجیده است
دل که فارغ شد ز دوری بجوی ...
خاک راه نامه ... بر جبین مالیده است
گرد بر گرد جهان گردیده بس تنگ تر
دود آهم بر سر پای فلک پیچیده است
چشم ما انسیتی با دیده یعقوب هست
یوسفی نادیده این نادیده بنهادیده است

شد تمام روی ... جانکه عاشق داشتم
جان دیگر این ... لعل بخشیده است

هر نظاره مراشوق حسرت دگر است
وگر نه بچو دیدن دلین نظر است
نگاه روز جزا ... بجهه قسمت
که ... دارم شبی که ...
بهم کشاده در دل ذوق ...
شکستیم ما ... که درگلین ...
گرفت دیده یعقوب فیض از یوسف
کرامید به چشم تو بوفا پیراست

ناله‌ها زان دگری لذت بهم صحبت / آن رقیب دل بر لب من نهاده است
ناله زار مرا از دگران بیگانه / تو که هر کس نگری از غم عشقت زار است
نیست دل را نگهبان دگر بر سر ما / گلبن حسن تو چنین که در کوی تو هر کس خوار است
آنکه پیراسته باغ ما ساختی را / رخصتی گاه ده که گلی بر بار است

بر سر کوی تو از جور تو دیار خانه
همچنان عاشق مسکین تو آنجا خوار است

روی تو تا دیده‌ام پنهان نیست / کارم مراد آسمان نیست
در باب که درد داغ جانست / هیچ جا عشق که نا توانست
علم شکر است درد و غم / با نام خوش تو بر زبانست
انگنده تو جهان جان صید / تیر تو بجان نه کمانست
چنان به عاشقان همه / نیکو به یار جادو دانست
ناله اگر از غنچه دل گل / بلبل نظرش به باغبانست
هر جا که حکایت غم اوست / گوش دل ما به داستانست
دارد گل اشک لاله داغ / پیرایه باغ و بوستانست

عاشق که اسیر دام او باد
پرواز فلک آشیانست

لایق مهربانان جان هوسناک نیست / آتش عشقت این در خور خاشاک نیست
اگر بخبر بدم بجان دود و غم عشق تو / عمر غم قصه گریه ترا باک نیست

عمر به سر شد مرا دوری و صحبت / بر سر کوی تو پیوسته رقیب من
بیشتر از دیگران جان عشقت / هیچ منت چند چابک و چالاک نیست
خوبی و ز چاره نیست ولیکن / مدعیان را چشم دل پاک نیست
محفل ما صفا / نغمه دل آشوب باده طربناک نیست
خاک ره آن سوار کردم منت کشم / زانکه سرو چون تو قابل فتراک نیست

گفت نگر قصه روی تو عاشق
جست گلی کز غمت پیرهنش چاک نیست

ایکه دل از غمت بر تو باز نیست / فکر دیگر که او کار ساز نیست
این بار رفتنش نه چو هر بار دیگر است / سیر از وفا شده است دل یار یار نیست
ناچار با بیم شدن از درد آن نگار / که کجا میان عشق و هوس امتیاز نیست
یارب چه حالتست که در دشت / کبکی که دیده است بر شاهباز نیست
شد دین و دانش و دل و جان در قمار عشق / چون من کسی که جان باکباز نیست
گو با نصیحتی ز رقیبان شنیده / بیهوده است نصیحت ما احتراز نیست
ما را غلام خویش چرا مشتری که نیست / ربطی که در میانه ناز و نیاز نیست
پرسی کجاست منزل ایشان نشان چمن / آنجا که که ایمان فرو نیست

عاشق شنفته در حکایات عشق را
کامروز در جهان کسی از اهل راز نیست

کرشمه‌ای و من خسته دل افتاده نگار / گر منت بوده و جز من کسی نبود برات

ز خوی دوست اگر سوخت آنکه او زن بود / دلا مرنج که بود از وفا بزرگ کفایت
غلام پادشهی ور نشان ز شوکت و دولت / سوار دولت شدی وگر نگه ورق زنهایت
چو بلبلی تو که ایدل مباد کس چو تو مسکین / گر جا نماند درون این باغ گلبنی به نهایت
تو از شهان جهان آن شهنشهی که ز شوکت / جهان گرفتی حاجت شد بکمک و بهایت
بدست غیر بود چند زلف دلبر ایدل / گر کس مباد ز زلف بتان برون نهایت

بگفت کم مجنب عاشق آمد ای مسکین
جهان مکن که بسوزد جهان ز آتش آه است

غم دل می نخورم گر بجانش یار است / گر مسیحا نفسی بر سر آن بیمار است
نالهٔ من پی جور و جفا اندر دست / ورنه آزرده دل سوخته جان بسیار است
غم هجران تو بر جان من چه طاقت / است ای وصل تو مخصوص دل اغیار است
لب لعلت که علاج دل بیمار است / خبر شب غیب تا که دلم افگار است
تا نگویی بخت بجری که جهان گذران / گذر است اگر سهل و اگر دشوار است
که تواند رخ خورشید حقیقت دیدن / برو ز چشم جهان بین تو نا پیدار است

غیر عاشق که جهت تو خوید آیکان
بگذر که جور تو بر هم زده زنهار است

دل ز هجرانت اسیر صد غم و نوار است / این کسی داند که بعد از زلفی پیدا شده است
جور کن چند انکه خواهی که مشتاق غم / بر سر کوی تو به پا وعده پیدا شده است
هستم از خویشتن که دیوانه ز عشق / گفتم از حسنت که دیگر برم فرو خانه ده است

الف خوبانست این مصرعه که با بام / تا بکی شد دیگری یار و دلم داوی است
لبریز نه تیغ و نی چشمه بوی من زنان / مست عالم شود من چند که چه با پروا است
مشکل افتاده است نخوردن زهر غضب / ورنه از یک جرعه می حل مشکلات است
در چمن نشست دگر حیرت نی غنچه زجا / واله رفتار آن سرو سهی بالا است

هجر وصل فرقت هست غم ناکس بنا باشی بود
ورنه عاشق خانه دل پاره بیمار شده است

شب که از حسرت دیدار تو ام دیده نخفت / تا سحر وصف رخ خوب تو با او گفت
ما ز عشق تو که با لب ز نگاه نشنفت / چو توان کرد که دل با همه کس شگفت
بسکه پا برگ و نوا گشت چمن پیدا / بلبل از عجب نظر دید و گل ایکاش شکفت
با سر زلف تو دل حرف پریشانی من / آنقدر گفت که آن سنبل مشکین آشفت
گر در آید ز در همت ساقی شاید / شب به غیب که رخ از عشق تو بنهفت
گریه‌ای بر رخ گلرنگ شب درد مرا / تا که گردنی از خاطر آزرده نرفت
دیده در خواب دو بار است مژگان دیدن / گاه گاه در خواب آید و دگر باره نخفت

فارغ از گفت و شنید دو جهان عاشق
جز حکایات غم عشق و شنید و نگفت

زاهد علاج کار غم روزگار صحبت / جامی دو یا سپرده دن جان اخفیا است
ای پای بت و رحمتی از لب او بمن / واقف مباد کس که مرا با تو کار صحبت
شور و شوری ز حلقه دندان چو پرگار است / حکمت ز منع صاف می و نوش داده صحبت

زاهد حساب طاعت و عمل کرد و رنج برد
منفعت نباید اگر شیخ نیک نام
جنس باده نوش از پی آن صنم
گفتند عشق مگذشت میر بی غم
گل شادمان نخوابد و خیل بلبل گل
در سینه ره نکرد اگر آن خانه بود دل
باده در مجلس ما هم نشانند بخت

اگر نه که رحمت پروردگار چیست
مشو به هیچ که هیچ ترا سازگار چیست
ای کشته نیش چو این انتظار چیست
این رنگ غیر و بخت هجران یار چیست
این گریه که میکند ابر بهار چیست
این آتش فتاده برین رهگذار چیست
اگه نشدم که مرحمت روزگار چیست

جور و جفای عشق گر از دور زمانه نیست
از عاشق غمین بجهان یادگار چیست

در کوی او چه نیست همه بنده خاک نیست
ابکار کرده پیش رخ جانان نکم
گر فرقت شب همه شب تو از چه نیست
یا رب چه آگهی تو که از ما … نیست
من بنده سینه چاک کرده و اگر آن نگار

ما عاشقیم و دوری عشاق باک نیست
ترسیدن زروی دوستی و عشق باک نیست
صبحگه نرگس تو صنم خوابناک نیست
کس نیست از جهان که هلاک نیست
اندیشه سرش از دل چاک چاک نیست

دیدیم گلبن چمن و سبزه وجود را
عاشق بباغ هیچ نهالی چو تاک نیست

با آنکه ماه رخ نوز خارا گذشته است
لیلا ز جلوه … دامن کشیده است

از دوری تن و دلم جدا گذشته است
گاهی که محمل تو بصحرا گذشته است

بازگذشت

نابک شبم ز سایه وصل تو روزگار
جان میدهم ز جا که باین ما ذره ام
دامن دلم بوادی عشق تو چون گرفت
خون از این ره چشم دلم جوش میزند
واقف شوی که حاصل ما در کار عجیب
جز حرف جور نیست در اوراق اول دلم

عمر روزها گذشته و شبها گذشته است
تا بگذری روز رفت و تماشا گذشته است
از خیل خارها که ز خارا گذشته است
آن شوخ دل نگار بهر جا گذشته است
تو را که رنج در ره دنیا گذشته است
بود فقر ز ماه نصب اپا گذشته است

گر عاشقی بهیچ تو عاشق امان …
کین ضم کار او جدا گذشته است

بگذشت و گفت این بره ما فتاده کیست
هر سو چو من هزار شهید عشق بی خون
جز من که رفت بزم و بستم زکوی او
مشنو ز غیر دعوی صبر و ثبات ما
اگر ز روی خرام کرده در چمن جوان
در خیل … که بر سر دل مرو نشت
… که دیده همه بهار تیغ است
دور نگه ماه و بسم از سفر …

ما را ندیده جان بره شوق داده ایست
آنکه که باد گشته ناوش زباده ایست
… کس که جان سپرده بقصد دار داده ایست
شمشیر چون کشید بنگر ایستاده ایست
وان دسته گل که کشیده … کیست
آن ترک مست … دل گشاده ایست
چون مهر غیر … زاده ایست
آن … جان ز محنت هجران فتاده ایست

عاشق زپا نبود اگر آن سوار را
واماند که بعد از پی پیاده کیست

جانی فدای ناز تو کردم اراده چیست / سویم ببین ز نرگس مخمور باده چیست
خنجر کشیده آمده باز بر سرم / این لطف بی‌حساب که با ما زیاده چیست
از دست برده‌ای تو اختیار ما / با عذر آنکه دل به نگاهان نداده چیست
جایی که جلوه‌گر شود آن سرو خوش‌خرام / شمشاد و بوستان به برجا ستاده چیست
جز دوستی که مایه حرمان کس مباد / جرم دلم که از نظر او فتاده چیست
گر قصد جان خود بکند چیست غم / لیکن ز رشک من بجای جان بر اراده چیست

عاشق پس از هلاک شد ار زنده
دل بجان کشیده او ناگشاده چیست

کو نه بگذرد از جور آن دشمن جان نهاد است / تا بر سر کوی او فتاده ز پا ماست
کرم که نظر داری با من ببر یاری / از من چه خبر داری خود مست شبانست
تا بر که گذشت از همه تا یا که گذشت از الطاف / ای که با تکمه شب بروی که با نشست
از دولت وز صحبت مشکل که بیا و آید / این دل که رمید از من آنجا که به یار است
گفتم که بیا و آگه از صحبت صیاد من / مپیاد که بعد رفت روزی که بهم بی
می‌گفت دل مسکین جز مهر بتان گم کن / جز مهر نکوه و بتان چند شب کو کاری است

عاشق ز نگاه او جان داده برای او
گر آزاد شد از تن وز بند جهان رست

مردم و هیچ بتان نگذر جفا بسیار داشت / رفتم و با من غم فتن نگهبان کار داشت
زانست خوبان که بلدت بخت برخوردار داشت / از شهان دامن کشیده با که دنیا عار داشت

آن نکورو

آن نکورو دست شمشیر بر دلم چون تیغ / نرگس چو راه با این دل بیمار داشت
بخت ما کرده رسته بشته دارد کرم / با محبت ناز بیجا تا زنده پیراز داشت
غیر را وقت به پیش او قوت دارین مشکل است / دیده آن ماه بر بان ناوشت با غار داشت
گفت با یاران زیبایی چون زنار کافر نگاه / کاین فیض است آنکه از من جوی بسیار داشت
ناغم بود این دل از دو ناجان دادن شم / وین کسی داند که چون من چو شب یار داشت
مردم و خواهد بکار دیگران کردن دریغ / دین دو عالم غم که عشق از بهر این غمخوار داشت

شب که شرح شوق خود میکرد عاشق پیش او
شمع از گرمی محفل بر زبان زنهار داشت

گفتم از کین دوست سوختن از تو خواست / داد مرغ دل از دو روز جدا کیست خواست
غنچه زیبایی ز بت تبسم ذوقی نکو است / ابر بهاری چه شد باد بهاران کجاست
دل همه جان شد که شد از روی او ز ما / هرچه از او شد نفس دو هرچه زما بود کجاست
قیمت لطفی نشد اینهمه اخلاص و مهر / جرم خریدار بست جنس وفا کم بهاست
بسکه بکوشش و خست زاری دل خستگان / شکوه ما آخر از این دل ما و جفاست
حالت ما کس ندید حاجت ما کس نخواست / بر سر آنکو زبس آه و فغان کرد است

الفت ما بر نخاست خدمت ما بیشتر
خون شد غم از چه روی خون دل عاشق چراست

آنکه نکو روی بیش بهر جفا باش خواست / آمده ما مهر با آن بت نادانست
رنج بی‌بهره دل ز همه روی خواست / زانکه بکوی بتان جنس وفا بی‌بهاست

بی تو جهانم ز نو خار و خس تنگناست | بر تو بگو با که دم بر چه ز عشق گواست
گم شده ام در حرم جانب آنکو نشان | دشمن من گشت دل ز تنگ محبت بلاست
با سبب صحبت با من و با مدعی | اینهمه جور از چه بود وین همه لطف از چه خاست
کام دل دیده ام حسرت ارمان من | هر چه ترا مطلبست هر چه ترا مدعاست

عاشق اگر چه بسیست از تو و عشق رقیب
زانکه گر رفت تیر ز سر ما خواست

دیده که گردون بلا بر سر جور و جفاست | ساقی اگر برگرفت ساغر و بر پای خواست
دل که دل دیده ام هر چه طلب کرده خواست | برد ز پیش نظر کردش گردون دگر کاست
آنکه ز نگاه کنم دشمن اهل دهست | با همه کس مهربان با همه کس آشناست
جان بهوای لبش دادم و آخر ز لطف | حرف وفا یا نگفت عذر جفا یا نخواست
گویدم ار گفت مرد عشق براه بسان | جان که ندیدم چه شد دل که ندانم کجاست
جانب خویشم مخوان همدم غیرم مکن | دل چو بهجران نوشت جان چه بکرمان بخواست
خسروا گر کرده جای در دل شیرین بناز | آنکه جان جهان خسرو شیرین ماست
کشتم از تیغ ناز رستم از دوستی | در دل تو اینجا ل بر سر من این هواست

تیغ کشیدست یار کشته جور که
منت بسیار هست عاشق بیکس کجاست

ای دل کریم کار تو با کرد نیاز | خوش باش که آنکه سیب جلوه و ناز است
این آه و فغان لازم عشق است و گرنه | آنخواجه که دل بنده او بنده نوازست

از جان و دل مخاطب یاران دوره پرآورد | این نغمه چه شور که در پرده ساز است
هر کس طلب تند مراد از دید دیگر | ما دل و بیرانه که گنجینه راز است
شد عمر و نشد دل ز غم عشق تو فارغ | شب رفت و همان شمع گرفتار گداز است
برون نشد که دنیا و بگذارد گل گلشن | یا بلبل دلسوخته نغمه طراز است
اینجا که طلبکار وصال تو نشینم | آسان شود ار لیک شب هجر دراز است

عاشق چه بتقصیر فنا داد ازو طلب با
اینجان که کشش کن سراپای نیاز است

چون ماه شب که شده ابر و نمود و رفت | شوقم باین اشاره ابرو فزود و رفت
یارب بحق بکش مکافات کآن نگار | دادنته تا صبوری عشاق بود و رفت
رخسار و آتشین بنمود آفتاب وار | از جو من شکیب برآورد دود و رفت
هرچند چند بر نقش از ناز بسته | صد عقده ام ز خاطر غمگین گشود و رفت
شکری بکار جان نگار کسی نکرد | دل را که چه از زمردم ربود و رفت
سویم ندید و دیده چو جانان ندیدم سوزن | بر تافت روی و ناله زارم شنود و رفت
رخسار او که آینه صنع ایزد است | زنگ غم از آینه دل زدود و رفت

عاشق که رفت از سر آگاهی و جان سپرد
بر خاک پای دوست رخ خویش سود و رفت

دل که در ملک بلا پا دو شست | ناله آتش لیک و آتش سیست
روی بجانان نخوردم بنشان | بجگه آخر و آخر بجگه است

شب دوزم که بهم می ماند — سیب از گل گل و زلف سیهت
بادو تا بجا افتد باز — هر طرف دیده دیگر هست
که شب عجب برآید که مرا — غم ملی گشت و بهمان شامگهت
من بیجا ماندن حیرت زده دل — همه از تو پس که از دل نگهت

عاشق از آنکه سیه شد روزم
طره اش صبح من شب روزش چه جهت

آئین نگویان همه این ناز و عتابست — با کشش عشاق نکجش تو ثوابست
در محفل اغیار دلم را چه کشاکش — از دیدن روی تو که با چشم برابست
این پیر دل آزرده اگر جان بعیش داد — آن تازه جوان باد که در چمن شبابست
شبنم که بیرم ز پیرکی تو درمانه — چیزی که بدل هست مرا لطف و عتابست
انگوانده سوی شب دلم لنگر حسرت — گویا خبرت نیست که این ملک خرابست
رفتی بکشی جان دگر داریم از تو — من بنده شیرین شکرت انچه عتابست
بس مرغ جستی چو تو افتاده زغفلت — در دام جز جان که شرابست و کبابست
از بسکه غم بنهده پر کشته عالم — [illegible] در روز همین بزم شرابست
خوش آنکه بنی ازو من مست درآید — آن لحظه که چشم اغیار بخوابست
انگون مرا خورده و بوسیم مدادو — در روز قیامت نگر تا چه جوابست

دلدار چه شد یار با غیار دل آزار
عاشق بر دار آن سر کو دف شتابست

بقول واعظ و مفتی منه پیاله ز دست — که تو بازی معشوق هر که گر و گست
تو گاه گهی که چنان عشوه می کند بنی — بکیر جرم و بخت بد لب من مست
نگفتمش سخن از مهر خود ولی دانم — که قصد کشتن من دارد و گناهی هست
اگر چه هیچ نور زید بدل و داد بدو — کسی نگو نشد اوان چه شادی نشست
دلم که دید ترا در جهان و جان سپرد — از آن زمان که مرا جسم و جان بهم پیوست
سر خیال تو کردم که در محبت و غم — گهی ز من خبر دیده و گهی ز من بگسست
نشد نصیب من آنقدر های پی در پی — که او لبی بچکم نیست بود و کار از دست
هزار رطل می تلخ نیست فی آن بخت — که بگه دو بوسه شیرین ز لعل باده پرست
هوس اگر م شادی نشاید کرد — کرشمه و نگاهی و لطف بد مست

ز آه عاشق بیچاره درت که ندید
که رفت از سر کوی تو با دلی گسست

از خون من ای آنکه ترا هم حمی نیست — اندیشه مکن کشتن ما را دینی نیست
از هجر بکاه که منم غیر سزا بود — افسوس که سلطان مرا هم حمی نیست
در حلقه سگهای ز تو منزل عشاق — گر دست دهد بهتر از آن منزلی نیست
شاید که دهد آن لحظه و آید بپر رحم — چون نیست لبی که در آن جانبی نیست
زین پیش دلا زحمت هر دم متواند — از آه و فغانی که در آن منفعی نیست
آخر نه ز منعم طمعی هست گدا را — کرم بر بابان از تو مرا تسلی نیست
گر خشم بگیری ز خطا یا که زمارفت — حاکم بدین پس کرم و مغفرتی نیست

بوی امید یار اگر از لب شکرین
عاشق بود ازین شکر رنگ اصلی نیست

از خوان وصالت که چو آن مائده فتحی نیست | جز خون جگر قسمت ما بی جگری نیست
زینهار که از حسرت ایشان خبری نیست | فردست که از خسته دلان اثری نیست
با رشک نگاهت که اگر جور تو دیدست | در کوی تو زودست که جز من دگری نیست
غیر از دل که بکس یار مبادا | دردا که درین بادیه ام راهبری نیست
زخمم که تو از ناز گذاری به نگاهت | خونریزی عشاق که با درد سری نیست
ناچار دهد جان که بود غم طبیبان | آنکه که بنالد ز دلارش اثری نیست
گنجشک‌های حرم باز توان یافت | فریاد که بشکسته نفس را اثری نیست
گر خشم بگیری بحقا که زمان رفت | از طاعت و عصیان چه تمتع ثمری نیست

در باغ جهان میوه امید نخوردم
عاشق بجهان نخل وفا را ثمری نیست

دارم سر سودای غمی لیک کسی نیست | دانی نظر است آنها دل پری نیست
از کشتن عشاق ترا باز اثری نیست | شمشیر بکش تا که ما را اثری نیست
انصاف که از خون تو نگاری بوداری | دلداری عشاق که با درد سری نیست
در حسرت پنهان تو بجز چند توان بود | غیر از تو ستم پیشه بکم عشوه گری نیست
از بود و نبود من آنچه تو پرداخت | آنرا که باخلاص محبت نظری نیست
از چاره طمع چون [illegible] این دل [illegible] | دلدار ندارد غم [illegible] دگری نیست

جان چند

٢٣

جان چند ز لب بسته دل خسته بودم | خوبان جهان را چو من هیچ سری نیست

عاشق که ز بیداد تو هر چشم بنالید
از وی بسر کوی تو جز دیده تری نیست

امشب که ز نالم خبری از دل زندانست | من بودم و غمی که کس از وی خبر نداشت
صد دل که از دل و جان خبر نداشت | در خون طپیده چشم از وی تو بر نداشت
این بنگاه که دل ز جفا جانان کشید | دانم که کرده دیده که پا پس نظر نداشت
چون تیغ لبت باده کشیده سوار شد | خونم بخاک ریخت که کاری دگر نداشت
آن بیوفا که از دل ما کین من گرفت | کس مهر او به سینه ز من بیشتر نداشت
گلگم بوصف لعل تو شهد و شکر فشان | پیدا که هیچکس طمع از وی شکر نداشت
دل از کفت اگر چه تو بنگاهی ربود | امید رحم کس ز تو بیدادگر نداشت

مرغ دلم که در هوس وصل جان سپرد
قطع نظر نکرد ز گلزار و پر نداشت

نهاده پیروان از شوق سر به سر | کلاه چه بوی کج که فرمان میر [illegible]
حجاب گفت بیخ بزبان وفا دارم کوته | نبیند آنکه که خواهم کرد [illegible]
زکوه بت [illegible] | که خواهم داد جان از غم با آن [illegible]
چو داری فرصتی کار شب [illegible] | گر روزی در خطاب خط مشکین میرود [illegible]
ز مهر [illegible] سر [illegible] گرم [illegible] جا بعد حسرت | و گر [illegible] رنگ غیر خواهم [illegible]
مبادا آنقدر [illegible] که زنده آیم [illegible] | که میر [illegible] از فریاد [illegible] از [illegible]

بشنید کی سپیده عاشق بساز آواز خروس و دم درکش
که تا نبری مدار و ناله شام و سحر کاست

ای نامه برو دل بجای بسپار | وز کوی یار میروم و بیگه ازست
بگذار که بر پی کی قدم بیگه ازست | و نیمجان که رفت همه توشه می بیارست
گر [illegible] که تنگ دو آغوش ارست | با طاقتی که دست زدامن بدارست
افتاده در کمین تو من غریب مرگ | جان می سپارم و بجای بیارست
ترسم نهاد دیده که مرا با حب است | بار کسان نشوی همان دو دست
کردم هزار چاره پی اضطراب دل | ممکن نشد دمی که بخاطر بیارست
باده و ناله ام بهوس وصل چون تو | وین طرفه زنکه که زخود و بشمارست
دستی که کوته از همه جا کرده روزگار | دامن نهفته و که بگیرد از درست
تا دور زپیکان زروی بنده لطف کی | آید کرم بدست بپا بیگه ازست

ای سنگدل که عاشق مسکین [illegible]
تخم وفا چیان بدل سخت کارست

تا که درون سینه پر خسته دارست | ای ناله بر دل [illegible] سنگار ست
رنجی زچشم و حسرت دیدار دارست | بازا که جان بیک قدم می سپارست
زنجیر [illegible] که زور شکم یکجان زوی | طاقت نیاوردم و بجا واگذارست
این دست [illegible] که ته بر زخم | کان دست [illegible] آنکه [illegible] دارست
از بس [illegible] دو [illegible] | [illegible] و بار [illegible] می شمارست

عاشق حدیث درد اگر با همدمی [illegible]
از خون دل بصفحه رخ می نگارست

جان رفت از حسرت چه یکشب زبان [illegible] | روزم سیاه شب سیه که شمع دود روز گشت
من رستم از کدورت و از غیرت [illegible] | آه از بهار خرم و حیف از نگار [illegible] گلشت
زخم زدی و یافتم زین درد هم رهش تو | آمد ذوق در آخر نفس که [illegible] دید
از بخت چه سامان دلم در جنگ [illegible] | چشمم بجان برود [illegible] بجان برد
سنگدلانه را [illegible] | هرکس زخوبان جا بزد از غمزه مرد [illegible]
چون کبک که پای بند [illegible] شهباز [illegible] | داند که خواری کشیدم هرکس که چند [illegible]

زان بر [illegible] عاشق [illegible]
از سوز من اگر شوی [illegible] که سوزد و [illegible]

آنکه که بعین عشق [illegible] نازست | از هیچ می [illegible] نیاز است
[illegible] | از بسکه شب غم دراز است
شکر غم بزیر لب مانده | دیدم چو [illegible] شکسته باز است
نازک [illegible] | درد دل عاشقان دراز است
های [illegible] بسوی [illegible] گرد | امروز زمانه کار ساز است
ویران [illegible] | ویرانه دل که گنج راز است
جان [illegible] وصل [illegible] | با این [illegible] که پا نیاز است
دل چاره کار از که جوید | کاین کار نه کار دلنواز است

یا رب که با آن جان که گفت — بگو به اندوه که غمها زیست

عاشق بسراغ آنجا جوست
کبکی بسراغ شاهباز است

بو سم باده و عیش همست — در فراق تو دلم غمخست
شیخ بست که نگاهش هست — حاجتی دارم و وقت تنگست
آنکه پری که نخفت که گشت — آنجا جو که نگاهش هست
آنکه بجانه زنو نم پر کرد — نرگس مستت که جان شکنست
کو ببین جانب این دلشکنان — هرکه را میل دل خویشتنست
ترکش بدم تیر و زیر پرم — با خیال تو به از صد چمنست
رمیم راز نهان من و دل — هر طرف میکده ای انجمنست
تا ز تیغ نگاه دست — جانانه عید اسیران کفنست

عاشق از کوی تو هر جا رفته
تا که رفته زود باز آمده است

بادم افتاده است و بلبلم در گل است — زان سرکوچم که منزل مشکل است
بر دل پر شوق امیدم نخوش — اول عشق و نگاه اول است
شادم از وصل از که دورم غافلم — آسمان هم امشب از من غافل است
بخود کشش از سینه بیرون کشیم — وه که بیگانه تو پندارم دل است
لایق کشتن نبودم روز حشر — ور بود دعوی ز سوی قاتل است

بلبلم نوازد از پیغام من — چشم مستم بر او محمل است
جاه عشق جانان داند چه — درد و غم ما نه که ما را حاصل است
درد عشق که پا بستش — ره که فرسوده ام اول منزل است
بیکان هنده و بدوان افق — آنکه از آسوده کان ساحل است

حالت عاشق نداند جز کسی
کز غم نازکان بسمل است

جائی که من رسیده اینجاست — سودم بکجا نه دیده اینجاست
سر منزل آنکه جان فدایش — اینجاست که دل طپیده اینجاست
جائیکه بیاد داده ناموس — صد قاتل و صد شهید اینجاست
جائیکه بدام چون فتادم — صیاد ز من رمیده اینجاست
جائیکه چو دیده بر لبم جان — یک لطف ز غمزه اش کشیده اینجاست
جائیکه نگه دوخته ام گوش — حرفی دو سه چون شنیده اینجاست
جائیکه در گریز من است — گم شد ز نگهش کشیده اینجاست
جائیکه دلم بدست بوده است — وز جان و جهان بریده اینجاست
جائیکه نخوری بتیغ — صد صید بخون طپیده اینجاست
اینجا زکرشمه زخم خوردیم — قربان که روز عید اینجاست

هر جائیکه گذشت بار و عاشق
ای زنجیر کشیده اینجاست

هر منزل آن نگار اینجاست / جای دل بی قرار اینجاست

گر میطلبید ای اهل بینش / امروز بجویش که یار اینجاست

امروز خوش است [illegible] / کان عزت صد نگار اینجاست

جای دگر از چه جستم خود / جایی که شدم شکار اینجاست

آنجا که ز نگار ماند دستم / دستیکه حنا و بار اینجاست

جانیکه نگار یار چالاک / بیچاره تر از شکار اینجاست

جاییکه هزار چون تو عاشق
دلخسته و دلفکار اینجاست

ای بسکه دلبری بنامست / خوبان جهان بکوی غلامت

گلی که بهم لطف جامست / من بنده لطف ناتمامت

میخواستم [illegible] جای / غافل نفتاده ام چه دامت

گفتم بجهان نمی گریزم / آن روز که میشدم غلامت

[illegible] چو نهد پرش بنگاه / مرغی که نمی پرد ز بامت

مشهور شو بصید گشتن / مرغی که بهمان بگشته رامت

جام از کف تو نمی گرفتی / خون دل عاشقان حرامست

خوشست آنکه بقصد کشتن / [illegible] می دهی بکام خواست

دل میبرد از کف مسیحا / تو شنی لب شکرین کلامت

[illegible] نمی گذارد / دشنام تو شناسم از سلامت

روزی دلایم و روزگاری / هم رنگ دو زلف مشکفامت

از قالب مرده جان دهد باز / آن پیک که آورد پیامت

زلف و رخ خود ز ما مپوشان / شکرانه عیش صبح و شامت

خوش آنکه بدین جمال خوبی / گردد به وفا بلند نامت

دور فلک و درنگ عاشق
بیچاره مشو و بکامت

دلا [illegible] قصد جانست / که از روی نکویان جهانست

مبادا با خبر گلچین که در باغ / گلی در خنده در غنچه در فغانست

وصالش خواهم و دانم که این کار / نه کار او نه کار آسمانست

چرا بیرون نهم پا از خرابات / فلک پیهم و [illegible] مهربانست

بجز عاشقی آن بت زیبا / که نام بیک نگاهم بر زبانست

گلی پرورده زیبا لیک مغرور / بر غمان دشمنی گو باغبانست

[illegible] انصاف و بزمی خوش [illegible] / که با ما سالی ما سر گرانست

بهین زاهد که می خوردن حرامست / گر هستی بهتر از کار جهانست

رقیب ناخبر شد کیست یارم / که شبها او مرا کم شادمانست

بدی عاشق نمیاید ز خوبان
جفا شان با تو بهر امتحانست

[illegible] عقل عشق بتان شکیبا نیست / ولیک چاره کنم با دلی که رسواست

باد شب آمد از بخت پریشان — دلم ز آتش حسرت ز کار شد بی‌تاب
صبا غبار کف بنگرد و بشکستم — که حسرت به دیده دو صد شتاب
باد حسرت فزوده تو را چو پریشان — کرشمه که بهر آن دل شکافتاب
صبا ز مهر کند رگ ز بوی چو جان — ببین که دیده یعقوب به چه خواب
برای یک نظر از غیر صد جا به چشم — بهوش رنج که مرا هم سر گرداب
لیک بی جفا جان نازم بگریز — که با جفای تو ام حسرت تو تاب
چمن [illegible] باغ از غم دو گانه — هنوز [illegible] عتاب
من از غم تو دل جان و رنج جهان — بگیر ز تحفه نظاره‌ام که بر عتاب
هنوز اول عشقست بدل افغان — ببین چه تحفه آمده چو وفا بر آب

ز غارت دل جان نگار من عاشق
چگونه پیشکش دلبری که با شب

در باغ تو حق نقش [illegible] صبا هیچ — در کوی تو آمد شده جز حاصل ما هیچ
خورده دل فرده ام گلبن نو خورشید است — آخر ز وفا اجر دل دیده ما هیچ
ای غنچه لب بیا ز تو باده نکویت — از غمزه لب بیار تو در دست گدا هیچ
با بهوت ز انکار جفا کاری بسیار — بی دشمنی دشمن جان میل جفا هیچ
روی تو ز پرتو او درخشان و دو جهان — از چهره جهان در کف روی شما هیچ
از جانب جمله بهر او داری و نیایی — از جانب آن مهر بجز لطف و وفا هیچ

ناله من ز امید وفا از کرم دوست — وانها که تو کردی همه از بی [illegible] رنج
این حیف من بود که از کوی تو نقصم — ز اندازه فزون درد و پیشه‌ام درد و رنج

عاشق از کوی دوست محبت چو شد آباد
آخر از ناله شب گیر دو شاخ هیچ

بیزم یار ناگی خون ز مژگان ترم ریزد — چو گیرم باده خون دیده دام در پیاله‌ام ریزد
بر اندر با چنین قسمت امید وصل هم دارم — رقیبی کو که آنجا مست شد گامی به سرم ریزد
ندارم ذوق با لب زنی گلشن خوش تماشای — که باشد بر تماشا صبا و من چون غنچه بر من ریزد
بدین طالع که هرگز بر نگیرد هم شده تنگی — عجب دارم که وصلت خرمن گل در برم ریزد

اگر از دست عاشق آتش سودای او عشقش
واندر هیچ جنین از روی از غارتگرم ریزد

گر فرشته به امر که پیدا رد به چه فرمود — نگار نازنین من که زلف خم بخم دارد
بنام [illegible] کردم — که کز فرشته [illegible] داد
گدا این غم [illegible] آدم — گر راه [illegible] قدم داد
چو شرح قصه این دیده [illegible] بنویسم — گر سر تا پا [illegible] داد
بیا شد صورت [illegible] ایران — دود دیوار [illegible] داد
دارد اگر در خون [illegible] نهاد — جفا [illegible] جان [illegible] داد

دل چاک عاشقی طلب و صبر مجوی
بنده آنکه آن چه او کرد میل ستم دارد

آنکس که از غم دل خود شاد میکند — پنداشتم که از غم آزادی کند
یاران چو عشق گشت نکو رو چه میکنی — تا چند پای دل به بیدادی کند
خوش مطلبیست سینه دلم بار تا کجا — صیاد فرق از عشق آزادی کند
قاصد عجب ملا که بیاد زنده‌ام — امید داشتم که مرا یادی کند
در بزم مدعی می‌تواند سر رسید — از وی کرشمه که دلم شادی کند
اگر نشد ز قصه من درد و وفا — هر کس نگاه به غم فرهادی کند

عاشق که خوی داد ... ستم گونه
بهبود او ز جای تو فریاد میکند

ای کاش هم مهر بتان در جهان نبود — یا کار ما با آن بت نامهربان نبود
شد دیده‌ام بگریه چو بیت الحزن سفید — پیراهن تو بهر یک گل دوران نبود
بیگانه گر نبود بمن پاسبان او — جا لید برای سجده چو آن آستان نبود
آن شوخ تند خو که دلم داد خواه اوست — وقتیکه گوش داد بحرفم زبان نبود
با لم ندیده وقت از خون طپیدنی — پروانه شوق کار من ناتوان نبود
جستم نشان مهر ز بیداد روزگار — محروم ماندم که آسمان نبود

ای کاش داشت عاشق تو صد هزار جان
یا قیمت وصال تو افزون ز جان نبود

ازین چه بود

ازین چه بود که آن جنس و ترتیب داند — خوش آنکه دیر بین مهر پروری داند
روا بود که بجان از لشکریان چو من — وزان شب پچه نداند آنکه سر جی داند
خوش آنکه شیخ فرمن بناو چنان گوید — که از نگاه تو چون روش خوابی داند
بدور فتنه نگاه تو از کم بیهات — شهید عشق مباد آنکه داوری داند
اگر چه صرفه نبود گفتن است تو بخت — که خشم و ناز تو را کس ستمگری داند
وفا بجوی ز طفلان نگاه سلطانی — که در بدایت سن داو گستری داند

میان مجمع بتان بته اند بلا
ز صد هزار یکی عاشق ازری دارد

کو آن بخت که بکام غم از دل برود — یار نشیند و بیگانه ز محفل برود
شاد از بزم که رفت کز مقابل برود — نتوانم که خیال رخت از دل برود
اشتیاق مجنون همه این بود که ... — از فغان ناقه بوجد آید و محمل برود
میرم و سوزم ازین غم که چا دارد ... — هر که چه بند هوس از پی قاتل برود
بفلک ناله من ابکه گذشت مرا — ترسم از سینه برون آید و غافل برود
از چه ... حسرت ... — راه صد بار دیده غم نه بپا دل برود
یادم از یار رود بار ایدل آور بیاد — کشتی بخت محبت که بساحل برود

عاشق از جور تو بر چیسم نگاه خواهد رفت
پیش ازین بخت که بنگین دو سه منزل برود

ترسم که سر از کار من دیار برآرد — اغیار که بیه از در و دیوار برآرد

در حلقهٔ افسرده‌دلان مردم دو چشم
بیجان زار از تف آه [illegible] برآید

بر خاک شهیدان خود از ناز گذر کن
گر زانکه لحد را [illegible] یکبار برآید

در حلقهٔ عرفان بگلستان نتوان یافت
آن ناله که [illegible] گرفتار برآید

البته شود رهزن جان و دل
ازان که جفاجوی و ستمکار برآید

زدل اینقدر که من دارم دگر بیرون نخواهد شد
حریف آه آتشناک من گردون نخواهد شد

بکش گر چون تو یار خون من بیکس نخواهد [illegible]
اگر دامان پاک [illegible] پرخون نخواهد شد

تو چندانکه خواهی جور کن [illegible] وفادار
که رسم عاشقان [illegible] دیگرگون نخواهد شد

کرم [illegible] ربان [illegible]
حریف جذبهٔ جانان [illegible] مجنون نخواهد شد

ز جور رقیب فارغ می‌نشستم با خیال او
بگنج غم اگر پنهانم افزون نخواهد شد

دلا لاف ثبات از تو [illegible] می‌زد [illegible]
که هر شب رخ [illegible] گلگون نخواهد شد

وصال آن بت [illegible] ما کجا و بخت من عاشق
مکن [illegible] دل من چون نخواهد شد

بهر کس میل [illegible] تیر میل کین دارد
میان عاشقان چون من که یاری آتشین دارد

بود [illegible] زما کین دل اندوهگین دارد
که یارا ز غمزهٔ خوبان [illegible] در کمین دارد

ندانم کز برای چون خنجر نازی کی [illegible]
ز دلبر [illegible] بکار [illegible] برین دارد

لب لعلی که کام عالمی [illegible]
ز حرف تلخ با من زهر در زیر نگین دارد

دلم را گر [illegible] خون [illegible]
چرا با هر کس از اندیشه [illegible] دارد

چه شد از غم نگوییم دل [illegible]
[illegible] زلیخا [illegible] جوان شد

ز فغان من شد آخر دل او برهم [illegible]
[illegible] زبان شد

دل دردمند [illegible] غم چو [illegible]
که می‌کند [illegible] که ناتوان شد

[illegible]
[illegible] دیده‌ام [illegible]

شد اگر چو دیدهٔ من [illegible]
همه غیر [illegible] نصیب [illegible]

شد از [illegible] با من دل [illegible]
[illegible] بدلم [illegible] شد

خبری نیست عاشق که [illegible]
غم آن [illegible] که بسوی [illegible] شد

تو را چو حسن [illegible] داد
دلم بجور تو ای بیوفا [illegible] داد

[illegible]
[illegible] داد

[illegible]
دلم [illegible] داد

[illegible]
[illegible] داد

بآن نگاه که سوی وی از [illegible] گرد
[illegible] عاشق [illegible] داد

گر بجز حال [illegible]
رحمت آرد به دلم گر همه کافر باشد

چون تو [illegible]
کار دل گر [illegible] دیگر باشد

[illegible]
یار بهتر که جفاجو و ستمگر باشد

[illegible]
تا جفا پیشهٔ ما را چو [illegible] باشد

گفتش مهم بت هوس نخواهم — در میان من و او جور تو داور باشد

عاشق آگاه که با من نکند روی از ناز
از غمش خون دلم جیب پر از غم باشد

برآید گر نفسم با نفسم برنیاید — وگر آید برون از سینه آهم برنیاید
عجب نبود اگر جویم ببوی کام دل راهی — شبی دارم ببین تا رنگ ماهم برنیاید
که آرد تا کلید فتح در کف آتشی گیرم — بشی خود که برگردون سپاهم برنیاید
مرا از نامرادیها بهم وصل و شش شیخ — که لطف یار با بخت سیاهم برنیاید
هم از داد دل که دادم خسیار کار باز حمت — چو میدانم که عذرم با گناهم برنیاید

چو گل چون سینه دریده بار عاشق چشم خونبارم
که از جوش سرشک از دو نگاهم برنیاید

شیرین عتاب بین که چشمم خراب کرد — هر کار کرد از آن لب شیرین عتاب کرد
تا خنجر جفا بر روی ورق کشید — بسیار دل به سینه من اضطراب کرد
حکم تو ظلم بیشه آباد میرود — ای اشک ناتوان که عشقم خراب کرد
انکار کشتن من از ناز میکند — زیرا که دست خویش به خونم خضاب کرد
امید از جفای یار پریشان نمیشوم — نفرت برنگ ... عیانم عذاب کرد
صد جور دید کام دلم از جفا ندید — جور تو چو فاضمش کامیاب کرد
از این چمن که عیش خوش شد نصیب باغ — خوش باد وقت گل که ... سیراب کرد
در بامداد حشر برآید مگر ز خواب — عاشق که خفت ... بخواب کرد

رقم عشقم آنکه جان داد
داد دل او منیب ... ان داد

صد بوسه بجای پا بپیشان تیغ — جان آنکه ترا بر آستان داد
ای جسم تو خسته دل درد رس — گویی که کلک به ابر نشان داد
آنکس که ترا بعشوه آموخت — زان عشوه به جیبلان فغان داد
در بزم وفاداری نگار بستم — با دل بجهان نشان داد
بر جا تو ره جفا سپردی — صد بوسه بپای آسمان داد
و آنچه چو من نمانده خسته — زاد دل که تو بسر که جان داد
دل از غم بیکرانش شد — کام من به چمن ... آشیان داد

عاشق که زکوی آشنای رفت
بی یار به عیش چرا امان داد

امشب که رخ خوب تو در پیش نظر بود — تا چشم بروی تو گشودیم سحر بود
این ناله که در دل دلدار ... — امروز مرا سوخت که هنگام اثر بود
گمگی که کجا عشق چنین زیر و زبر کرد — آنم که تو را بر من دلخسته گذر بود
بروی تو رخ ناسخته ام اند همه عالم — خوش آنکه رخ خوب توام پیش نظر بود
زان پیش که بهم کند آن گوشه دامان — هر ذره که دیدم به سر راه دگر بود
ویرانه به بام در دل که خراب است — تا بود ز دست ستمت زیر و زبر بود
بر داغ غم عشق تو چون لاله ندیدم — گر پاره دل بود و گر لخت جگر بود

عشق گفتم تازه تر از آن خط مشکین — کان چو سنبل نو رسته بی تازه و تر بود

این شعله که از سینهٔ عاشق بفلک شد
از آتش سودای غمش نیم شرر بود

دلی دارم که از بیداد خوبان شاد میکرد — ز غم چندانکه میکرد او خراب آباد میکرد
نسیم خنجر نازش گشت تا این دل انجمن — که حرف غربت دل ما بادا کباد میکرد
ظهور این سینه آن طفل بد خو با کشتم — که گرمی پرورد دل پیش سنگ بادولاد میکرد
دل پر حسرتی دارم ز قرب بی سبب — نفس گر میکشم در بزم او فریاد میکرد
چه حالت است که خسرو بصبح بی نهد از این — امیدی تا بگرد خاطر فرهاد میکرد
بعهد رحمت دلا گر قید آن بد خو با یادم — کمند پاره بر گردن چو صیاد میکرد
نگاهی کرد کش از نگاه من جلادم کن — که ذوق کشتنم کرد و دل جلاد میکرد
ز قرب من امید دیگران افزوده دادم — که از بخت بدم لطف از که بیداد میکرد

نمیباشد امید دیگر این دل در پس عاشق
اگر دست رنگ عشق دو ازاد میکرد

ز مهر دل در محبت محرم است او میکرد — ز هر بیگانه از همرهان یاد میکرد
مرا سهل است با گر از همتم گرفتار گردی — به تو شان بی که تسبیح ملک تکرار میکرد
فدای نرگس مست تو ز نرگس مست میکردم — که در مستی جای مردم هشیار میکرد
بود در شرع مجنون چه مرام اما گر گناهی — تو یا پنهان که زبان بحرف اشعار میکرد
نگاری کی کرد مجنون او از خوبش خدا — طبیب عشق دایم او به بیمار میکرد

زبخت بد

ز بخت بد چو گفتم آتشت از عشق جگر سوختم — که در کوی نکویان بوالهوس بسیار میکرد
از این حرمان که من در اطاق عشاق می نخیم — عجب دارم که جنس محرم اسرار میکرد
چو شب بر سرم آید شبی از روی دلدار — خیالش چون بجای مردم بیدار میکرد
هزاران گل شکفت از باغ و من بر زیر پا دارم — چنین باشد کسی کو خار بی هزار میکرد
برای دفع غم از گردش پیمانه ام ساقی — گریزی بود ما را زین چرخ کجرفتار میکرد
باین طاقت چنان از محفل اغیار خشم — که انکار محبت میکنم اقرار میکرد
هنوز از خشم خود بیمارم بنگر است جانم — که مبدا غم را سبب عشق خوبان زار میکرد

در آب آتش از کام دنیا کاهی دل عاشق
که دارو غیر امروز و فردا فوار میکرد

زبس در خاطر آیند جنسیم بار میکرد — صد سبب لطف آید که سوی لب باز میکرد
دریغست ار نیند قدر ما و محبت ما را — نیاز عشقبازان ما به صد ناز میکرد
نمیدانم چه در کوی آن ماه بان کمرش — چو از داغ تو بی مرهم دلم ابراز میکرد
زیادی میکند دل صد سبب از آن غنچه دهان گلش — بگلشن عندلیبی تا نوا پرواز میکرد
بری امشب از مستی غم پنهان دل گم — که بر ساغر کسی از همرهان راز میکرد
دل آزرده ام از تو دلبری داد — نه دردی نیم جانانه از پی شهباز میکرد

اگر عاشق بسیار از جهان رفت از آن بت
دو روزی صبر خواهد کرد آخر باز میکرد

بجانم غمزه امشب خون این دیده از چشم دریغ — که باز از آن دشمن جان باده پیمانه گیرد

چو آشنا وان نگه را آشنا افتاد با ما
که خون آشنا به دل بیگانه می‌برد

لطافت کرد تا در آرزوی دام او بودم
که خون کز گوشه دامش به بیدم دانه می‌برد

چنان عشقم پسندیده است با شکل پسندیدها
که از خاکستر من طرح آتش خانه می‌برد

بگو قاصد سخن از وعده‌های آن لب شیرین
که تشنه جان بکام ذوق این افسانه می‌برد

نگاه گرمی از شمع بی‌پروائی هستم
در آن محفل که آتش از پر پروانه می‌برد

زمانه خاک که ره بر سر اگر عاشق نبخشاید
کف خاکی به خون مردم فرزانه می‌برد

گر خورد خون من از غمزه شکل نوشش باشد
وانچه از عهد و وفا گفته فراموشش باشد

چشم لطف آنکه بسوی تو جفا جو دارد
قصه شکوه‌ام از خوی تو در گوشش باشد

محفل با چمن خلد شد از جلوه او
وا با جلوه که سرو قبا پوشش باشد

طفل نادان من آن شوخ که با غیر نشست
وعده لطف با دگر وه فراموشش باشد

تا نهان داده‌ام از دیده بدین جهان
سنبل پرشکنش بر رو دوشش باشد

از غم مهر و محبت دل عاشق تو ان بست
آنکه مقصود دل است در آغوشش باشد

فکر دل آن طفل خوره سال ندارد
غیر جفا هیچ در خیال ندارد

میکشی من بکش بخود جفا کم
صید تو مرغ دلت دبال ندارد

غیر نخواهد شدن نگاه تو هرگز
محنت هجران من زوال ندارد

بسکه کند خون به دل سحاب مروت
تشنه به لب حسرت زلال ندارد

پیش تو منم که باد نعمت افشان
آه که کس جرأت سؤال ندارد

گلبن خود روی سرو سرکشی اما
باغ چو قد تو یک نهال ندارد

وه که شب روشنید ناله عاشق
آنکه دلش از جفا ملال ندارد

طبیبی بر سر شوریده هوائی دارد
تا که این گل این باغ وفائی دارد

یارب آن منعم از روی ترحم خواست
باید انست بهانه که ادائی دارد

از دو جور درون افتاده واقف باش
که خراب دل ما خانه خدائی دارد

کو بشر از دل غمگین تحت به ره
مرغ دلگیر قفس باز نوائی دارد

طمع او مایل جور و رفت … وفا
دل بسودا زده ام فکر خطائی دارد

گر کسائی جلبی از دو محبان طلب
عقده مشکل دل عقده گشائی دارد

جرأت ناله ندارد دل غم پیشه
ورنه چون نی شکند شیشه صدائی دارد

لعل جانبخش تر است هر چاره دل
ورنه این درد جگر سوز دوائی دارد

عاشق ساده دل از رشته صد حیله برت
دام گسترده و در صید بلا پا دارد

الحال شد بچشم کرمی ارغوان شود
آوخ هر آنچه مطلب ما … آن شود

تا بنگری بروت اگر … طبیب
صبری که درد مند غمش ناتوان شود

یارب چه شد که درد …
یک حرف نشنوم که دلم شادمان شود

آن مست ناز خانه … نشسته‌ام
در انتظار آنکه ز می سرگران شود

از خوی تست که فراهم نکنم بباغ — ترسم که فصل گل آتشبان شود
با جور خو گرفته ام و با جفا خوشم — یارب مباد آنکه دلش مهربان شود
بگذشت عهد لیلی و مجنون و از وفا — روزی رسد که قصه ما داستان شود
از زیر پر برون نکنم سر در این چمن — گر صد بهار آید و گر صد خزان شود

عاشق بروی گل نگند پر خط نظر
در گلشن بهشت اگر باغبان شود

گفتم که حال خسته دلم از تو چون شود — گفتا بگو مت چه زیبد او خون شود
صد کس فریب داده ز پس باز پس رفت — وز هیچ فهم نشد آخر فزون شود
ایام گمان نبود هم از بخت واژگون — گاه بد رفت و باز فضل برون شود
کرم کرم کرم ز رهت تا عشق — بجنی که کوه هست کم رهنمون شود
ای عشق کام دل ز تو خواهم که در چمن — گل کر بسته زخم زنو داغ جنون شود
خوشتر بود برای دل از گلشن بهشت — روی پری رخی که زمی لاله گون شود
دارم ز شوق لعل لب شیرین صنم بدل — آهی که بر فلک من صد بیستون شود
جنای امتحان که بر او دور و جفت — بوسیدم ار چه شیشه سرنگون شود

عاشق بمنزل نبود آرام از پری
عمرت تمام بر سر بحر و فسون شود

صبر هر چند که با جور جفا نتوان کرد — با نکویان سخن از جور و جفا نتوان کرد
عاجزی هست مرا با لب شیرین پری — حکم سلطان چون زخدا نتوان کرد

ناز خوبست

ناز خوبست ز خوبان بستم پیشه ولی — زچنان هم که نظر جانب ما نتوان کرد
میتوان گفت نگاهان که ببوسش بحبیه — نگهی کر من بچه روی پا نتوان کرد
صد قیامت دگرم هر بهمین انجمنه — خاک گشتم ز رهش کوی تو جدا نتوان کرد
دولت حسن تو دایم زخدا میطلبم — بهر با نکته ای دل که چه دعا نتوان کرد
وه چه بیقدر شکارم که ز پا پر روی ولی — نکنم شوق لبت دوا نتوان کرد
ادب عشق چنان فرض که بیستون — خدمت درد بجز یک دوا نتوان کرد

بوسه عاشق مسکین فوراً باشد و بس
گوش بر خواهش بیمار گدا نتوان کرد

عشق در کوی تو اسب زنیا نگارم میکشد — من فدای عاشقی هر چند زارم میکشد
اولین حسیدم کز اشادم مدام کودکی — شاد باشد ایدل که او با اعتبارم میکشد
بجاها الحق گشت زارم این بود هم درکنار — عشق در زیدم بامیی که بارم میکشد
کار ما در عاشقی کردم بگو از تیغ — نیستم آگه که از بهر چه کارم میکشد
من ز جنگ امتحان بپر و پیچ ام — گو بکشش زیباد خنجی چون دو دشکارم میکشد
اول عشق است و زان نااشنا — لطف چه اندازه تا پایدارم میکشد
گرده هست قتل من — ناکشد تیغ آن جفا جو انتظارم میکشد
لطف پیدا — گوهر این باده خمر چون خمارم میکشد

وعده و دیدار داد آنکه بر او بوسیدم
میکشد عاشق و یا امید وارم میکشد

همچو من کس بر کوی بتان خوار مباد
هرگز از دور زمانی غمت گرفتار مباد

چشم بد چون فلک کج روش و طبعت
اگر از حسرت خندان قدح خوار مباد

گرچه خوبان همه پابسته مشکین زلفند
جز بآن زلف دلاویز مرا کار مباد

حیف کز دیده بلبل نکند جلوه ناز
آن گل تازه که همصحبت هر خار مباد

آنکه اندیشه ندارد ز من غمخوارش غیبت
غمش از ناله زار من بیچاره مباد

فرصت یک لحظه قرارم چو ز هجر او چو
اینقدر هم که کسی از عشق بتان خوار مباد

ماه با گفت من گوشه چشم تو بیزرم
مدعی یارب ازین راز خبردار مباد

گل ز غنچه تو را آب ز مژگان دادم
غیر ازین دیده تر محرم گلزار مباد

[illegible] چو تو بخواهم اید شمن جان
که ز بیدردی این صیحه ترا عار مباد

دشمنان بر من از حسرت من میگریند
یار کس اینهمه بی رحم و جفاکار مباد

گرچه از کوی تو رفتند رفیقان عاشق
هیچ وارسته ز کوی دلازار مباد

حرفی ز ما بحضرت جانان که میبرد
پیغام بلبلان بگلستان که میبرد

باشد دراز دستی مژگان اگر چنین
از دست غمزهٔ تو صنم جان که میبرد

سلطان چار بالش نازی و روی ناز
دست ترا اگر نه بمیدان که میبرد

یعقوب تا ز شوق بر آورد سر از لحد
بوی ترا بجانب کنعان که میبرد

روز جهان بحرف محبت بسر رسید
این قصه را به نیمه بپایان که میبرد

[illegible] حسرت از آن تازه بوستان
تا صد گل شکفته بدامان که میبرد

چون شمع در لگن همه از شوق سوختند
آن شمع را بخاک شبستان که میبرد

شد ابر نوبهار روان سوی بوستان
ما را بکوی دوست پریشان که میبرد

گیرم که جان برون برم از کوی [illegible]
ذوق محبت دم از جان که میبرد

عاشق بجرم آنکه دل و دین نهفته‌اند
پیدا کرم میر باید و پنهان که میبرد

بروی عاشقان تا کی ز روی جلوه نبیند
خوشا وقتی که غیر از کوی او بار سفر بندند

نگاهی داشت از جور رقیبم گر نخواهم هم
ستمگاری که دست جور ای بیداد گر بندند

اگر دست از کار [illegible] ذوق بال افشانند
بجواب [illegible] مرام بر بال مرغ نامه بربندند

اگر صد نوبهار آید برای زینت گردن
نخواهد [illegible] که نخل دوستی هرگز ثمر بندند

دلم هر دم بمیو [illegible] فزون از دیگران [illegible]
بجز حرمان عجب دارم که طرفی زین سفر بندند

اگر باید زکام [illegible] عالم چشم نپوشند
نخواهد [illegible] که دل از دیدن خوبان نظر بندند

عجب دارم که ماند لطف آن نامهربان [illegible]
بقدر آنکه عاشق از ره خدمت کمر بندند

چه داد مهر ترا هیچ [illegible] داد
با معلم [illegible] حریف [illegible] یاد بداد

خبرم که ز [illegible] چمن چون صبا
دل ما بت [illegible] خبر باد بداد

گریه کردم و از خون دل [illegible]
[illegible] جلسا دانستم [illegible] داد بداد

[illegible] ترکانه [illegible] ستم داده
چرخ [illegible] ترا [illegible] بیداد بداد

رفت بر باد [illegible] چرخ بها
خاک ما را به ره کوی تو بر باد بداد

ایخوش آنشب که جانان ز تجلی زیبا ... / ونه پا خسم که ز همت صبا دیدنداد
باده بیجاده دو پیک بسه جام شکست / شاد بود آنکه دو کام دل ناشاد نداد
از شکر بهر تکلفات شیرین چه رسید / تا چرا کام دل خسته فرهاد نداد

تا ز بس گشته بکوی تو بجا جو زینباز
عاشق امروز بکف دامن جلاد نداد

لعل او کام من دلشده از ناز نداد / ترک مستی که دلم برد و بمن باز نداد
طفل بودی که بتو دست ... بار ... بمن / عشق کام دل غمدیده ز آغاز نداد
حیف آن گل که ز همصحبتی زاغ و زغن / گوش بر ناله مرغان خوش آواز نداد
ناله شوق تو ام دست بپر عشق ... / جانب کوی تو ام رخصت پرواز نداد
راز دل نیک که نتوان گفت بجز پیر مغان / غیر او چون خبری هیچکس از راز نداد
ایخوش آنکه که بیکدم حریف ... جام / شاهدی جست بمحفل ره غماز نداد

عاشق آگاه که شد حسرت به نگاه ...
کام دلخسته دل از طالع ناساز نداد

باز میدانم که بیرون از کفم دل میرود / میرود دل از کفم بیرون ز عاقل میرود
دست اگر بردارم از زاری مرا ... که / در رکابم میدود او پای در گل میرود
همدم از خود چو ... بروی از نظر / تا بخود باز آیم آنکه از مقابل میرود
بلبلم اگر که ... دل آید بیجا ... / اینقدر دانم که خون از چشم بسمل میرود
خواب ... بهم ... نشد که دور ... / مدعی بیاید ... آنکه بمحفل میرود

از وداع

از وداع محمل شب ... چشم / یا ز وداع جان که از دنبال محمل میرود
دیده در کوی کسی ... رخساره ... من / مدعی از کوی او این بهر مشکل میرود

عاشق دیوانه را ... داشتن
گر ز سر زلف نگار از دست عاقل میرود

مرا کاری چو از این چرخ کجرفتار نگشاید / چو خواهم کرد که بر روی غم غمخوار نگشاید
در امید بروی بت چون طالع زهر جانب / معاذالله اگر در عشق دل را کار نگشاید
کجا گویا شدیم بزم شب زاغ در گلشن / همان بهتر که بلبل را سر گفتار نگشاید
ببوی آنکه گلرخ صبا آرد شوم ... / چو دایم باغبان بر من در گلزار نگشاید
تو خواهی دید زاهد آنچه من در جام می بینم / ز پیش چشم خود تا پرده پندار نگشاید
خوش آن رهرو که چون بار سفر از شوق بربندد / بغیر از کعبه مقصود جایی بار نگشاید
بهاران رفت بلبل ... / که چون گل ... در گلشن نظر ... نگشاید
چو ... از اغیار ... / همان بهتر که در بر روی کس دلدار نگشاید
کمال ... / عجب دارم ... از میان زنار نگشاید

مسیح من که از لب ... عاشق
... پرسش بیمار نگشاید

ندارم گوش چون ... باشد / گر نه هم آنکه دل ... باشد
در آغوشم ... جای تو ... تن باشد / که گل ... غارت ... پیراهن باشد
بحسرت ... ناله ... باشد / رقیبا ... آنکه جا ... در انجمن باشد

تحمل کی توان کردن که بر روی تو خال باشد | دل افگار را بر جنبد و گلچین در چمن باشد
مقیم کعبه ام عمری و زین بخت بد ترسم | نگاه حسرتم آخر بجانب برهمن باشد
بهر سو صد شهید است بچو من روز قیامت هم | ترا اشکال نگاهی سوی این خونین کفن باشد
هزار افسوس اگر لعل تو کام غیر بخشا زا | دریغ از خانهٔ دولت بد بتا هر من باشد

مقید گشت کوی یار شد از روز ازل حقی
که هر کس دل برد از عشقبازان دل شکن باشد

دراین ره تا بکی چشم بسوی این و آن باشد | به امیدی که شاید بوی در کاروان باشد
من این همت که بر چشم غبارم باید بنجا | شود آهو در کشودن ناگهی در بوستان
هوای سجده دارم بخاک آستان تو | نشان سجده بر پیشانی بر آستان باشد
دلش بلبل به چیدن آه دوید کرده بن داده | ز جان خواهم که تن بر دل رستان باشد
برای یک نظر برگل که خود پسندی می بخشد | نگاه عجز من تا کی بسوی باغبان باشد
ز کوی عشق می آیم نگاه بهنا غم برلب | بیا که هر کرا شوقی بسوی این آستان باشد
چه غم دارد که زد آتش بمن خورشید رخسارش | که هر برگ گلبرگ او ارغنبل تر سایبان باشد

نخواهد گشت عاشق گلشن از تیغ و دشمن ها
بشاخ گلبنی با بلبلی را آشیان باشد

دل از گلزار کو بستن سوی پروانه دارد | چنانا برسر کوی تو ره بیگانه دارد
مرا از قربان شدن قربان که در دل عشق دارد | که گل بسیم با شمع هم پروانه دارد
بشاخ گل موافق نمود دامن هر کرم دارد دل | که صبا بوی جهان هست دامن و دانه دارد

نگاهبند

حکایتها نمودارم من کاش انجمن کوشی | پی خواب عدم هر کس بر افسانه دارد
سراپا شوق پیدا دم بگام کو ساقی | از و تا آتش تر گر فلک پیمانه دارد

فتاده از پی دل میرود عاشق زکوی او
سر زنجیر آن دیوانه را دیوانه دارد

آن گل که نظر بخار دارد | از جیب خویش عار دارد
در هر قدمی نشسته صیدی | کان ترک سپر شکار دارد
از دوری اش آنکه بیقرارم | جا در دل بیقرار دارد
خوش میکشدم ببوی او دل | تا باز بمن چکار دارد
البته اسیر آن نگاه جوست | هر کس که دل فگار دارد
ممتاز بود به بنده تو رحمی | آنرا که غم تو زار دارد
آغاز محبت است با من | لطف تو چه اعتبار دارد
انگاش که دل بمن نماید | راهی که بکوی یار دارد

با بچو منی کجب نشیند
عاشق تنگی بزار دارد

بدوری تو مه تو شفر چه خواهم کرد | اسیر شوق توام با خبر چه خواهم کرد
رخت چه رفت زپیش نظر چه خواهم کرد | بغیر اینکه بمیرم دگر چه خواهم کرد
قفس شکسته و راهم بگلستان نزدیک | ولی بکوتهی بال و پر چه خواهم کرد
بمن عشق رسید آسمان رستم | ولی بجور تو بیداد گر چه خواهم کرد

بسنگ سخت توانم زناله کرد ولی   نمی کند چو در آن دل اثر چه خواهم کرد

رقیب کو زمن و سنگ من نشین فارغ   بکوی او من بی زور و زر چه خواهم کرد

نشسته هر طرفی دشمنی بحجرت شاد   بمحفل تو باین چشم تر چه خواهم کرد

برای ترک کشیدم جفا و جور رقیب   بکار عشق ازین بیشتر چه خواهم کرد

بزیر پا سر یاران و شهریاران ش   براه او من بی پا و سر چه خواهم کرد

بدشمنی که سیه کرد روز عاشق را
سیاه بجز بدعای سحر چه خواهم کرد

پری وشی که دلم از رمیدنش خون شد   بحیرتم که چنین رام مدعی چون شد

فدای طرز جفای ستمگری جانم   که هر چه جور فزون کرد مهرم افزون شد

کمینه حسرتم از بخت واژگون اینست   که غیر آمد و آئینه رخانه بیرون شد

اگر ز غیر بده خونم بخاک ره اینست   خوشم که چهره آئینه زباده گلگون شد

تو نیک آتش حسن تو در جهان افتاد   منم که شعله آهم بسوی گردون شد

دلم که قطع ره وادی جنون میکرد   بگام اول این ره دو چار مجنون شد

صلاش سوی غم آن مژه که لایق نیست   دلی که از غم دور زمانه محزون شد

پری وشی نشدش رام صد هزار افسوس
که عمر عاشق خسته صرف افسون شد

گرفتم آنکه ز بیداد کردن منفعل گردد   نخواهد شد که دیگر این دل خون گشته دل گرا

براه یار با این شوق بی زنهار بنشستم   که از جور خود ارچه چنین رام خجل گردد

چشم از پی نگه لاابالی تو روی بپوشند   که بیرم من و کام دل مسکین بینند

سرها و قدم حکم تو که زبان   ترک زاهدان که بر از نده تاج و کلهند

چند از شوق تو بر گرد جهان میگردند   این دو آواره عشق تو که خورشید و مهند

من باین شکر که اینک ره و اینک مقصد   دل بفریاد که این قافله گم کرده رهند

زاهدان اجر عمل مطلبند از رحمت   تو و رندان قدح خوار که غرق گنهند

عاشق آنانکه ندارند بدل مهر مهی
بکلا تیره درونند و بسی دل سینه

الحق که بیکعشوه دو صد درد دوا کرد   از ناز و تغافل من خسته چها کرد

کر غمزه تراباخون دلی بخت قضا کرد   در دل ... آن جان که گشت خدا کرد

آن منعم بی حسم ازان لعل شکر خند   بنگر که چه خون در دل مسکین گدا کرد

بس بود دیت خون لبی باد شهان   آن عشوه که در کار من بی سر و پا کرد

فریاد که بی تو نشد از دل بیدار   مهرت که بیک چشم زدن آمد و جا کرد

ثابت بدم حمت پی این صید زبون   صد بار بدام آمدم از شوق و رها کرد

روزی که شد آخر بر کوی نگار   بیدردی من آنکس که مرا از تو جدا کرد

بودیم شریک همه اغیار بوصلت   هجران تو یک باره چرا روی بما کرد

شاید که رسد تیره شب هجر بپایان
امشب همه شب عاشق دلخسته دعا کرد

کی داری غم خواری این سوخته جانان   خوبان که من دلشده را نام ندانند

شاید که به پیغمبر این صید نخستینه   این قوم که ناوک فلکی بخت کمانند
یک لطف نکردند بر ایشان پس و گردند   جوری که به صد لطف تلافی نتوانند
آنها که نمودند کسی طی مقامات   حیف است که در میکده جامی نستانند
از دور طلب جان یقین می‌نبرد کس   هر چند طلبکار وصالش بکانند
این ناله و آهی که بدانند از هیبت   مشکل که کسی را به مرادی برسانند
اسباب ظفر گشته قرین با همه بخت   افسوس اگر رخش به میدان بجهانند
آگاه نگشتند ز آسایش درویش   این بی‌خبری چند که شاهان جهانند

از دیده روان خون دل عاشق مسکین
از زخم جفات تو خود از دیده نهانند

عشقبازان که بکوی تو مکان ساخت اند   با سر کوی تو از هر دو جهان ساخته‌اند
پای تا سر همه از جوهر جان ساخته‌اند   عاقبت از من دلخسته نهان ساخته‌اند
صید بندان قضا آمد و کمند افکنده   تیر مژگان تو ز ابرو دو کمان ساخته‌اند
تا بجسم که در آیی که به بستند رخ تو   هر طرف بسته ره و نگهبان ساخته‌اند
تیغ ابروی که نماند به ره نرگس   زان گروهی که ز جانانه کمان ساخته‌اند
جای خاست که عشاق جگر خسته تو   بستم با دل بیتاب و توان ساخته‌اند
پاکبازان که بکوی تو گرفتند وطن   همچو مرغان گلستان بفغان ساخته‌اند
خنده زیر لب جوش نهان ساخت   که ز لطف تو ز سیر ان بجهان ساخته‌اند
کعبه و میکده را جمله و دیر بیدا   خانه عشق کرانان ناتمکران ساخته‌اند

نقش روی صنمی هست بدل عاشق را
که ز چشم بد اغیار نهان ساخته است

شعله خوی تو سوخت خرمن جان ز تند   الحذر از آه من ای که مبادت گزند
داده به مژگان دست تیر و کمان ناز شست   بسته به راه خدنگ راه دل مستمند
فرصت بدن نداد جان نگلم تهنیت   چشم مرا گریه و لعل ترا نوشخند
خرم از آن خاک کو لاله صفت روز حشر   داغ تو بر عضو عضو زخم تو بر بند بند
لعل تو عیسی نفس کرد بهم رخصتی   عرضه کنم یک بیک حال دل دردمند
شد دو عالم بکف طالب کام دلم   جان بفدای لبت بوسه شیرین بچند
باز نهادم بسر دو از چه دل آورد باد   کاکل مشکین او بر سر چهره بلند
آب چو از سر گذشت کار چو از دست رفت   بیهده دم این زمان ناصح فرزانه پند

آنکه پریشان نمود است خاطر عاشق از او
بسته دل عالمی در خم مشکین کمند

شاعری که کند از کرم گوی کهن   حلازمان که گرفتار خشم یا دشمنند
بتان شهر که زرکان زنج گلشن   بر آن سپه که کام دل کسی ندهند
فغان ز دست جو خوبت که با نهایت جور   معاشران تو در آرزوی یک نخند
کلاه داری ای ترک ناز بین چه   که بنده کان دارد خسروان کلهند کج
هنوز رخصت کاری بشوهای نهان   نداده دو جهان خراب این سپهند
بجوی میکده رندان ز فیض گردش جام   هزار شکر که فارغ ز سیر مهر و مهند

بزرق تیغ گذارندم ار بگوره بیان
ز محتسبان نکشم سر چرا که پادشهند

سپهر گزیده و از خود رفته اند برون
عجب مدار که این کاملان مرو رهند

خدای داند و آنکه کرشمهٔ ساقی
که می کشان دل از دست داده با کهند

چه حالت است که عاشق بوصل و هجرانش
مقرر است که جان و دلم ز غم برهند

آنم که روزگار مرادم نمیدهد
حالم از غم تو داد دم نمیدهد

طالع که خاک بر سر او باد یار نیست
روزی نمیدهد که بیادم نمیدهد

رفت آنکه شاد بود دلم از وصال او
دیگر زمانه خاطر شادم نمیدهد

چندانکه ناله می‌کنم از محنت خمار
ساقی ز رنگ پیاله زیادم نمیدهد

در باغ روزگار که فصل خزان رسید
دیگر ثمر نهال و دادم نمیدهد

زانو زنم برای تعلم به پیش دل
کو غیر حرف عشق سبادم نمیدهد

عاشق چه حاصل از سخن تو که روزگار
چیزی بهای جنس کسادم نمیدهد

بهجر وصل نشاید از شکایت کرد
گلا هر چه کرد یار دوست از عنایت کرد

نگاه کرد که پیر مغان بپایم جان
بجز که در حق من لطف بی‌نهایت کرد

در آن غنچه که بیان نگر بوقت سحر
حکایتی ز تو مرغ چمن روایت کرد

ز دام زلف بتان هر کجا سخن کردند
دل رمیدهٔ من گوش بر حکایت کرد

پیاله‌ای ز لبت یار پا حلال رندانرا
که نیم عشوهٔ ساقی مرا کفایت کرد

ز راه میکده دوش آشتی بگوی بتان
که بی باده فروشان چرا بحاجت کرد

بگو بحاجت شد کرم شمع من آتش
که سوز عاشق بیدل باد و سر آمد

زمان عیش و طرب در خمار میگذرد
بیار باده که کارم زکار میگذرد

بیک نظاره چو کارم زکار میگذرد
چه شد از اینکه بمن آن نگار میگذرد

ز آتشیکه فتاده است در دلم پیداست
که در خیال دلم روی یار میگذرد

بعیش کوش که می در قدح نمیماند
پیاله گیر که فصل بهار میگذرد

کنون که ناوک دلدار و غمزه کار نیست
بکار باش که وقت شکار میگذرد

بناز میگذری سوی من نهفته نگر
بهر چه جان من بیقرار میگذرد

بعشوه عجب است … دل
کو مست بر من با اعتبار میگذرد

ز سرگرانی ساقی در این بهار افسوس
که روز عیش و طرب در خمار میگذرد

ز روزگار وصالش بجز کام …
که یار میرود و روزگار میگذرد

بباده عهد آن همه قاصم عاشق
تمام عمر تو در انتظار میگذرد

پیاله کش که جهان جز غم نخواهد ماند
بجز سفال تو و جام جم نخواهد ماند

رسید نوبت جان دادن و همان کویم
که یار بر سر جور و ستم نخواهد ماند

ز فتنه که برانگیخت حسن در کوبت
رواج کعبه و بت الصنم نخواهد ماند

مبین بخواری من کین اثر کند که عشق
کسی بکوی بتان محترم نخواهد ماند

بوصل یار چه خوشدل شوم که میدانم / زمانه بر سر لطف و کرم نخواهد ماند
بحسرت از سر کوی تو رفت خواهد [illegible] / رقیب و حسن ترا هیچ غم نخواهد ماند
بمحفل تو که گردیده هیچ ساقی / بساغر طرب از باده نم نخواهد ماند
چو رشکها بدلم بود خنجر کین صید / ز بخت بد بحریم حرم نخواهد ماند

نماند لطف و وفایی که بود عاشقرا / اگرچه بر سر پیمان و هم نخواهد ماند

گل شکفت و ساقی دوران صلای بزم زد / شاهدی بر گوشهٔ راه یار سایه نمیبینم
با بگردون با بجان هیچ یا جان من / برق آهم عاقبت آتش بجا [illegible] نمیبینم
ای بخوان نعمت وصل تو مهمان هیچ / دست حسرت هر طرف بر سر کند [illegible] نمیبینم
حسرت من میفزاید هر دم از روی [illegible] / آن لب شیرین که حرف آشنا [illegible] نمیبینم
از نظر افتاده یارب پنداری که با / مدعی با ما دم از صلح و صفا [illegible] نمیبینم
هرگز تا دل نمیخوانم سوی خوبان اگر / خواب میدیدم که راحت مو فا [illegible] نمیبینم

مشکلی افتاده عاشقرا که در بیچارگی / دست بر دامان هر مشکل کشا می‌زند

این طایر رمیده دل آرمیده بود / در آشیانه سر بته پر کشیده بود
تا که هوا گرفت باین دام کر فتاد / وین خود نکرد بلکه قضا در رسیده بود
مرغان بدوق گلشن می در هوای دام / هر کس ز آشیان بخیالی پریده بود
مایی که مفت دامنش از دست داده دل / هر موی او بقیمت یوسف خریده بود

یارب بده انصاف بقوم ستم ایجاد / گر ظالم بر بسمل شده پرواز نخواهند
ظلمیست که با لاتر از آن هیچ ستم نیست / جور از تو گرای دلبر طناز نخواهند
خوش باش که رضیت اگر خوبرویان / در روز قیامت بتو جز ناز نخواهند
عشاق دل و سینه آتش از زخم تو صد چاک / تا زحمت از غمزهٔ غماز نخواهند
خونم ز تو پر رحم نخواهند و عجب نیست / گرداد دل کبک ز شهباز نخواهند
گفتی که سگان درم امروز کیانند / عشاق که در کوی تو اعزاز نخواهند
روشن شود و قسیح نوا خانهٔ افغان / تا نغمهٔ مرغان خوش آواز نخواهند

عاشق ز تظلم نکنم پیش بقیامت / تا خون تو از طالع ناساز نخواهند

فغان و ناله من این اثر کرد / که خشم و ناز او را بیشتر کرد
نی کز غمزه آتش در خون نشستم / خوشش باد که سوی من نظر کرد
چو غنچه را که سوسی بود مشتاق / ز جا کی آن گریبان سر بدر کرد
نهان از وصل بها شاد بودم / نمیدانم که گردون را خبر کرد
درین گلشن شبان آن بلبلی خو / که بر شاخ گلی سر زیر پر کرد
بهار آگوده دامانی در آن بخت / همی کز صحبت پاکان حذر کرد
سر شوریده پامال خیر یفت / که در کوی بتان خاکی بسر کرد
چو خصمی بود با من آسمانرا / که از خوبان ترا بیداد گر کرد
بروز خود بسی بگریست چون شمع / که عاشق هست و شامی سحر کرد

مرا روزی که از شب تیره‌تر کرد
رخ خوب ترا از رشک قمر کرد

گر از جور تو بی پروا نبایست / که این ناله در آن دل اثر کرد
چنانم سوختی کز سوز من سوخت / زد و در آتشی که سوی من نظر کرد
جفا جویی که چار غمت ساخت / ز دور و عشقبازی نت خبر کرد
طلب کردم چو شمع از عشق فروز / شکستی چند م اندر کار پر کرد
خوشا رندی که در کوی خرابات / بر [illegible] دلبری ساقی سحر کرد
گر چنان چاک زد در بوستان گل / چو آن خلعت خوبی بر کرد
چو برق از بگذارش دود [illegible] / بهر جا شعله خوی من گذر کرد
بیا زان باده با انداز بنمود / نگاهی سوی این پا و سر کرد

مرا از دیده آن گذشتم عاشق از جان
که هرکس رو وفا کار دگر کرد

ساقیا گلچهره ست و محفل عیش و سرود / قصه شیرین یار نغمه رنگین عود
با همه یکرنگ باش و غم جهان دور / باده گلرنگ نوش و غم [illegible] سپهر کبود
بر صبا داوری بر رخ پیر مغان / آنکه به یک نگاه و کاه بر رخ ما در گشود
باده رنگین بکش که منما ما عید / [illegible] گلچهره چون گوشه ابرو نمود
در غم عشق بتان کار بما تنگ شد / طاقت ما کاسته شد خوبی ایشان فزود
میروم از کوی او این دل فرسوده را / آنکه نگاهی به رخش بی از غم نبود

پیش تو بسی داد که غصه دل سر بسر / گویم و گریم بسی رحم نداری چه سود
شاد شب و دل ما چه اگر شاد شد / کور شود دیده‌ام چون [illegible] گر غنود
در گه امید باز فیض کرم کارساز / با همه عجز و نیاز باعث حرمان چه بود
مدعیان میرسند باز چه زود و چه دیر / زان سر کو میبرم خسته چه دیر و چه زود

آنکه ز تیر نگاه کشت بسی را براه
جانب عاشق ندیده باز گناهش چه بود

عشاق تو غیر از دل افگار نخواهند / شمشیر کشد دشمن و زنهار نخواهند
جان میطلبی بر سر آزاده فشانند / گز نیم نگه رحمت دلدار نخواهند
به پا و سر [illegible] ادب عشق / میرند ز شوق نظر و بار نخواهند
اندیشه من جانب که بلا کن سنگین / خواهی تو ستم پیشه و غمخوار نخواهند
خوش کن دل عشاق خود از گوشه چشمی / کین قوم عنایت ز تو بسیار نخواهند
ایکاش ز اخلق جهان [illegible] / تا یار ستمکار دل آزار نخواهند
دور از لب شیرین تو می تلخ کشانش / صبر از من دلخسته بیمار نخواهند
رنگ ستمی بخت رقیب تو که عاشق / تا [illegible] دیدار نخواهند
باروز بدم کاش ببینند رقیبان / تا الفت آن دلبر عیار نخواهند
گل پیرهن بازار چاره نگلشن / کز حسرت رخسار گرفتار نخواهند
تسلیم بود خدمت ما بر سر کویش / گر زانکه بشد از کار دگر کار نخواهند
ده این چه نصیب است که در راه غم او / هرگز دلم از درد سبکبار نخواهند

بی

باشند اگر اندکی از درد من آگاه
صبر از دل من اندک و بسیار نخواهند

زاهد چه کنی وصف خود آرای بجنت
با مردم دیوانه که جز یار نخواهند

ای کاش دگر مهر تو عاشق نفزاید
زین بیشتر مشقت کشی خوار نخواهند

بار عشق بتان گران افتاد
وین دل خسته ناتوان افتاد

گله از روزگار رستم نکنم
بحکم یار بدگمان افتاد

دفتر روزگار شد چو رقم
رونق مهر از میان افتاد

از دل خانمان خراب مپرس
کاتش او را بخانمان افتاد

جان ز حق خواستم بامیدی
که بپای تو میتوان افتاد

جلوه کرد عارضت در باغ
که گل از چشم باغبان افتاد

ما بناخوش [illegible] دل بیتاب
آنقدر گفت کز زبان افتاد

دل با [illegible]
[illegible] تو رایگان افتاد

از که خواهم [illegible]
سایهٔ ما چو سرگران افتاد

برق با خار و خاک گشته گرو
شوق در جان من چنان افتاد

کند دام پرنده ان سوی دام
بنوا هم ز آشیان افتاد

از من و عندلیب و پروانه
قصهٔ عشق در جهان افتاد

چه شعله شعله زد دل من
آتشی تا مرا بجان افتاد

از که جویم مدد براه عشق
که بکلی باز کاروان افتاد

کوکب بخت عاشق مسکین
گو بیا از بام آسمان افتاد

کشتگان ستم اگر بکشند
چه توان کرد بتان پادشهند

نه دم از آن جه گو بترسم
که دگر باره مرا ره ندهند

ریش کاران غمش آن ماهند
که سر افکنده اول بکشند

سر این ترک نژادان گردم
که برازنده تاج و کلهند

قسمت این بود که نالم همه عمر
بر درت داد و دادم ندهند

شهر را کج کلهی بود و کنون
هر طرف مینگرم این سیهند

عاشقان دست بزلف زدند
زانکه خوکرده بروز سیهند

تا کی اندر طلبت میگردند
این دو آواره که خورشید و مهند

رحمت حق بکجا جویند چو من
غیر مستان که غریق گنهند

عاشق [illegible]
زین بقعان گشته مردان [illegible]

زین جفا جو بتان که پادشهند
تا کی داد عاشقان ندهند

ای ز خرسندی دل عشاق
ملکش انتقوم را که بکشند

تا دلی هست عشقبازان را
از جفاهای دلبران رهند

تیره دارند روزگار مرا
این نکویان که رنگ مهر و مهند

خون ما کو بگردن کیست
این وشاقان شنگ کج کلهند

کشته غمزه‌ات همین نه منم
گر جهانی خراب این پسند
محرمانت زنندی خوبیت
وه که در آرزوی یک نگهند

تو که باشی که دلبران عاشق
بسته آیند و سنبل بنهند

جان سپاران که ترا مینگرند
چشم بدور که صاحب نظرند
واقف از عالم پر شور و شرند
می‌کساران که ز خود بیخبرند
دلبران گر چه دل آورده‌اند
سرگران از چه ز ما میگذرند
خدمت از رقیبان مطلب
عاشقان دیگر و یاران دگرند
منعم آنانکه کشند از غم عشق
پا بجان به که باین غم بسپرند
ما که باشیم که شاهان جهان
در سر کوی تو پا پا سپرند
در سر کوی تو گویان زده‌اند
وچشمی که ببیچش نخرند
لیکن شاطر آن رهتبان
که نه دانا و نه اهل هنرند

شاخ گل سرکش و مرغان چمن
همچو عاشق همه بی بال و پرند

هر تیر که از جور تو ام بر جگر آمد
از حیله رقیبان ترا بر سر آمد
دلدار ببر آمد و عمرم بسر آمد
دردا که بر آمد سه من چون سحر آمد
زخم بچشم تا زجگر تیر جهانی
بر سینه‌ام از شست تو تیر دگر آمد
از ناز تو که همچو منی یار کسی
گیرم که رقیبان ترا عمر سر آمد

عیسی نفسی گر کرم جان نوی داد
باد سحری بود که زین بوم و بر آمد
گردون غم و درد بلا دشمن جانی
آن مهر که در طبع مرا کار گر آمد
کز بحل رخ تو بگلزار نه شبنم
از هر سر خاری که جگر بیشتر آمد
از وعده وصلت چو خبر داشته
قاصد که ز کوی تو صنم بیخبر آمد
دهقان ازل در چمن لطف جهان کرد
تا نخل دلارای قد او ببر آمد
آن طره مشکی که شد از بخت نسیم
کام من دل شکام بر آمد
رخت سفر از طالع پیشم
اکنون که مه و نیستم از سفر آمد
چندانکه بدامان من از چشم نم بخت
خون جگرم بیشتر از پیشتر آمد
از شوق تو روشن شده و در دو
هر خار که از خاک شهید تو بر آمد

عاشق بلب جان چه رسید از غم هجران
در فکر و عاشق وقت اثر آمد

اگر نه کام دل ما بیک نگاه بر آید
چگونه کام گدایان ز پادشاه بر آید
بهانه چو شد و خاصان کشید تیغ
مباد آنکه فغان ز داد خواه بر آید
هزار ماه طلوع از کنار کوی
عجب که آن مه ما یک شب سیاه بر آید
بتان شهر تیغ
نشسته‌ام که آن ترک کج کلاه بر آید
عجب مدار که بحشر حساب
کشند و رند قدح خوار بیگناه بر آید
تو جلوه کن که بپوشند چهره خوبان
بسان چه محل که ماه بر آید
قیاس حسن خوبان کن شاهان
چو غمزه تیغ برآرد چو از سپاه بر آید

گل عذار و کباب خط تو تازه و تر باد | همیشه تا که بروید گل و کباب برآید
فلک بمهر قیاس رخ تو میکند ارنی | چگونه دیده کج بین ز اشتباه برآید
هزار حیله کر کند و نخیل مروت | درین زمانه کجا یوسفی ز چاه برآید

چو عیسی نکرد دبر گلی بطرف گلستان
چه آوتا از دل عاشق هزار آه برآید

خوبان بهر تبسم عشوه نگار رم نمی کنند | بهر خدا کرشمه بکار رم نمی کنند
یا داوری که چاره کار رم نماند | با فکر کار رجان فکار رم نمی کنند
ای عقوبت سنگدل که بدادم نمیرسند | گوشی بکرب جنازه زارم نمی کنند
گویند صبر کن که دلش مهربان شود | خوبان نظر بصبر و قرارم نمی کنند
یارانت از پی شیره بقصد هلاک من | مردم بگمان که پیش تو خوارم نمی کنند
کام نفیسه بوی شکر لبان | تا صد هزار عشوه بکار رم نمی کنند
از گلشن زمانه بغیر از گل سرشک | دیگر گلی بجیب کنار رم نمی کنند
جمعیکه دوخته اند براه سحاب چشم | گویا نظر بباغ و بهار رم نمی کنند
آسوده کان که صحبتشان قسمتم مباد | جایی شدم که عزم دیارم نمی کنند

عاشق بتان که در غمشان عمر شد تلف
چون شمع گریه بر مزارم نمی کنند

فغان ز جان و دل بلبل از نیاز برآید | بطرف باغ چو رعنا گلی بناز برآید
حریف دیگر و بزم دگر شراب دگر | که نغمه نوی از پرده ساز برآید

وصال

وصال دختر رز آنچنان خوشست بمحفل | که همچو مهر رود در حجاب و باز برآید
مبین ببال و پر ما به چشم همت عالی | که کبک شکسته بحث بشاهباز برآید
گر هست زهره که چسپند بوی آنکه مسکین | اگر نه زان خط مشکین خطا جواز برآید
مگر علاقه جان بگسلد ازین تن خاکی | که همچو مهر جهانتاب برفراز برآید

حدیث عشق بیان کن و لیک شو و عاشق
که ناله از دل غمگین اهل راز برآید

طالع که رحم بر تب و تابم نمی کند | کاری نمی کند که کبابم نمی کند
امشب که چون فتاده من از لطف یار غیب | یکدم نمیرود که عذابم نمی کند
مطرب چنگ خروشن زهوشم نمیبرد | ساقی بیک پیاله خرابم نمی کند
هر دم بشیوه دگرم میکشد بخون | از کشتگان عشق حسابم نمی کند
در راه او که چو دم از دو نوید نقش | کس باخبر ز لطف و عتابم نمی کند
وا شد نمیشود که بجوی تو میدوم | گره می نظر بشتابم نمی کند
پرگار من اگر بنوازد و بپرسشم | گوش از فسون دمی بجوابم نمی کند
بخت بدم نمیدهد از لطف جرعه | تا زهر چشمه یا بشرابم نمی کند
مشتاق مرگم از غم محرومی و دریغ | کافسانه غم تو بخوابم نمی کند

افتاد اگر زاده دوش الکم بخت نجف
عاشق زهی لطف بخوابم نمی کند

دیده مرا بر رخ تو خوب باد | گر نبود کار دگر بر مراد

ای که ز یادم نروی هیچ گاه | هیچ نیاری ز من خسته یاد
بر سر کوی تو رهش نیست | خاک به سر می کند از غصه باد
نالهٔ گرم چو من و گریه که باز | ز آتش آهم بکجا اوفتاد
شاد نکردی دل من هیچگاه | ای دلت از حسرت عشاق شاد
صعب تر از مرگ بگویم که چیست | زحمت هجران که نصیبم مباد
ذوق ستمکار من خسته ساخت | تیر جفا ناز کمان می گشاد
حیلهٔ اغیار رواجی گرفت | جنس وفاداری ما شد کساد

عاشق مسکین که بسی جور دید
هیچ بپرسش تو نیاورد یاد

گرچه از آب بقا باده بجامش باشد | چو تو هر کس که کند جرعه حرامش باشد
جز رقیب تو که زین پیش بوصلت مرساد | کار دوران که شنیدی که بکامش باشد
کاش یا داور داد از شام سیاهم بگذرد | هر که را پیش نظر ماه تمامش باشد
مهر گردون نزند لاف بگوید زین بیش | گر نظر جانب آن گوشه بامش باشد
دل گرو دادی و صیاد تو خود گفت بگیر | طالع آنکه هما بسته دامش باشد
قاصد از کوی کسی آمدی و بس عجبیت | بزبان گله مند تو پیامش باشد
عرضه کردیم بر آن در همه اطوار نیاز | تا پسندد دل خودکام که رامش باشد
خواجه گو که بگوید سخن از رد و قبول | بنوازد بکرم هر که غلامش باشد
حسن خوبی تو جاوید بماند بگذار | ز نشان ز عاشق دلخسته نه بیمش باشد

آنکه خون

آنکه خون نریخت چشم که نگاهش باشد
تا کیم دیده به امید براهش باشد

سر و کارش همه با خنجر مژگان کج است | تا دل خون شده ما چه گناهش باشد
باغ جنت نخرم بی رخ و زلف تو بهیچ | گر نه این سرخ گل و سبز گیاهش باشد
با گلستان کند ار دعوی از حسن و کمال | چهره ات زان دو گل سرخ گواهش باشد
نخل قدت که بود سایه نخل چون طوبی | چه شود سوخته جائی به پناهش باشد
فارغ از کار جهان یکدل آزاد کجاست | که نه در سلسلهٔ زلف سیاهش باشد
در همه ملک محبت که کسی داد نیافت | کس ندیدم که تظلم نه ز شاهش باشد

آن زمان سوز دل عاشق مسکین دانی
که جهان سوخته آتش آهش باشد

محتسب را بکنار چنگ ملامت باشد | سر می خوردن پنهان بسلامت باشد
کار خوش عاقبت از زاهد فرزانه کدام | دیدن روی نکو را چه ندامت باشد
خوش کن از حرف وفا خاطر ما ای قاصد | وعده یار خوش است ار چه قیامت باشد
گل فشاند چمن چو تو دلارا چکنم | که بخوبی نه چو آن عارض و قامت باشد
بنده ولی غلام بستم دوست دلم | کار آنچه دلدار کند عین کرامت باشد

زاهدان عاشق اگر از تو گرفتند کنار
سر رندان قدح خوار سلامت باشد

خوبان که ز عاشق سخنی گوش نکردند | از غیر شنیدند و فراموش نکردند

بی یاد لبت ای گل رعنا گلستان
گلهای بهاری قدحی نوش نکرده

بگذشت بمن بار و نفر دم بر هشش حیف
دادند می وصل و دمی هوش نکرده

کوته نظر آنکه بطوبی نگرد زانکه
نظاره آن قد و قبا پوش نکرده

عشاق تو از خویش فراموش نگشته
با یاد تو تا دست در آغوش نکرده

افلاک نگشته مسلم بحکومت
تا حلقهٔ فرمان تو در گوش نکرده

عاشق بطرب گوش که رندان قدح نوش
این پند شنیدند و فراموش نکرده

جان من میرود آنکه که تن میپرورد
گوئی خوش‌تر بی از جان من می‌پرورد

لب گزیده آن ترک شیرین وش که چون نبات
آری آن شکر برای خویش می‌پرورد

لاله کز باغ رویده در بهاران فصل دی
ساقی گلچهره‌اش در انجمن می‌پرورد

قسمت اغیار میگردد در انجمن دریغ
از بمن شهدی که آن شیرین دهن می‌پرورد

عزم گلشن کن که سازد فرش راه باغبان
هر گل رنگین که بر طرف چمن می‌پرورد

مشک در خون میشود پرورده و آن مشکین کمند
صد دل خون گشته را در هر شکن می‌پرورد

دوش گلشن داشتم غافل که دهقان از جفا
بهر بلبل خار و گل بهر زغن می‌پرورد

بر قبا آید بکم چون سرو سیم اندام تو
باغبان چندانکه شمشاد و سمن می‌پرورد

منشو از ناله دل از هجران که پنهان از نظر
یوسفش با خویش در یک پیرهن می‌پرورد

تن نگاهش دار عاشق گرچه از فکر غزل
جان عالم را ازین طرز سخن می‌پرورد

یاد ایامی که طالع یار عشاق بود
عهد خوبان عهد و میثاق نبان میثاق بود

در شب وصلش که گر چون صبح دارد اضطراب
گرد او میگشتم و دل همچنان مشتاق بود

با رخ او عیش از بسکه دشمن داشتم
شب خمارم گشت و جامم بر کنار طاق بود

میهمان میفروشش از منم از مفلس تر
جام زرین در کف ساقی سیمین ساق بود

هرچه گفت از وصف روی بلبل آن باغ
دفتر گل را بکایک ثبت بر اوراق بود

مرکز رندو دالهٔ باده دین بی‌ایمان شدم
حاصلم از زندگانی کسب این اخلاق بود

آنکه بر هم زد صف خوبان بمیدان یکتنه
ترک عاشق بود کاندر دلربائی طاق بود

خوش آنکه بر سر کویت گذر توانم کرد
ز بهر بگذار تو خاک بسر توانم کرد

بغیر از اینکه بردن رسم غیرت
گمان مکن تو که کار دگر توانم کرد

ز هیچ مشکلم اندیشه نیست در ره عشق
اگر بمدعیان تو چه توانم کرد

گمان مکن که چو شمع انقدر بود عمرم
که در فراق تو شب را سحر توانم کرد

میان نحیفه تو بر بسته و مرا امید
که با تو دست هوس در کمر توانم کرد

نه زخصم که گر کنم سوی گل نظر به چمن
نه فرصتم که سپری زیر پر توانم کرد

بشرح درد من از رحم می‌کند گوشی
اگر حکایت آن مختصر توانم کرد

چنین که چو دم از زخم تیغ او عجب است
ز لذتش دگری را خبر توانم کرد

عتاب و ناز حبیب و جفا و جور رقیب
علاج اینهمه صبر است اگر توانم کرد

بشام هجر فرو دم عجب که روز وصال
ز شرم بر رخ آنمه نظر توانم کرد

بت نو سوزشی به بهانه گرش گفتی
گذشت از آنکه ز خوبیت عذر توانم کرد

دلم بحال تو سوزد ولی عجب عاشق
که فکر کار تو یک ذره زر توانم کرد

از تو ام آتش عشق آمد و در جان افتاد
کار این سوخته جان باز بکاشانه افتاد

بنده‌ات این همه سرگرده جانبازان بود
اولین کشته که در عشق بمیدان افتاد

وه که تنها نتوان رفت ره وادی عشق
وز پی این دل گم شده نتوان افتاد

چو خرابیست دل ما که برون می‌نبود
هر کرا راه باین منزل ویران افتاد

تیره روز تنم به حال خوش افتاد چو من
هر کرا کار باین زلف پریشان افتاد

آنکه در کوی کسان نم ز زبانت حجاب
دیده ماست که بر آن گل خندان افتاد

آنچه از پیش فغان بیم عشق تو رفت
دعوی سهل نبود که آسان افتاد

هر کسی ناخوش دل کار دگر شد ز قضا
عشق بازی بمن بی سر و سامان افتاد

دامن فتنه مگذر ره حقیقت سپه
گذرت چون ببر خاک شهیدان افتاد

هیچش از یوسف گم گشته من بود خبر
کاروانرا که ره از مصر بکنعان افتاد

عاشق از بیم رقیبان بجا چو کشید
نظرش تا برخ خوب تو پنهان افتاد

نه آن یاری که گر آسان دل از مهر تو برگیرد
وگر باکس جفا از حد بری بار دگر گیرد

پس از عمری اگر بخت برد خواهم ز بی‌جرمت
بخواب چشم و این دیده بیداری از سر گیرد

فرازی قد و قمری جان ده در پیش بالا
بخود از چهره و پروانه را آتش به پر گیرد

چو خواهد گشت هجرانم بسختی زود زار آید
بمن مطالبها کاش ازین تنگتر گیرد

ز سرو بهشت طالع خاطر افسرده دارم
در آن محفل که شمع کشته آرند در گیرد

دل از سیر جهان بگرفت دیگر از نگاه تا
که هر جا جز سر کوی بتان زیر و زبر گیرد

چه شد گر آن لب جانبخش تنگ صد مسیحا
طبیب تشنه گر از احوال بیماران خبر گیرد

دل تنگ از نگاه شوخ کی خیل خیال او
که آن چشم عالم که به اقلیم دگر گیرد

نشد از طالع بیکار مسکین یاری حاصل
که بخت نخل سیمین ترا عاشق ببر گیرد

بو سر آنم که چندی بخت اگر یاری کند
دلبری گیرم که این دل را نگهداری کند

دادش از خو یاد از هر کس پنداری فزون
گر جفا و جور با ما هر چه پنداری کند

میل کین دارد چو آمد دل جان من چه داد او
واگذاریدش که چندی جفا کاری کند

گرچه پیش بخت بگویم تا کار را صد دریغ
گاه گاهی دلداری از وی آید دل آزاری کند

جان بلب مهیا دوش لعل لبت از انتظار
خنده زانها علاج درد بیماری کند

خنده مهتاب غنچه و فریاد ام از لب کم مباد
تا گل و بلبل یک خنده دیگر زاری کند

آنکه یار مدعی کرد دیده هم بزم رقیب
تا کی از عاشق دلخسته بیزاری کند

تو در باغی چرا بلبل فغان از سر نگیرد
قد رعنا ترا گلبن چرا در بر نگیرد

دل آن گل که جز هم گر بزم از جفای او
من این ناله گر کردی اثر تنها در بر نگیرد

چه سازم گر نسازم با جفا و جورت ای بدخو
دلی دارم که خو با دلبر دیگر نگیرد

مکش ناصح خدا را زحمت و جهت مده ما را
چه سببست اگر آسان کسی دل از دلبر نمیگیرد

من از خوی تو در آتش دام و دیده پر آبم
چه شد کین آتش سوزان بخشک و تر نمیگیرد

بحشر باش فارغ گر ... بیداد از تو
که دست کوته ما دامن داور نمیگیرد

بزی میرد چنان پی عشق جهان سوزم
که با شمع الفت پروانه آنجا در نمیگیرد

چو خواهم کرد با صیاد سنگین دل آن مسکین
با این نسبت یاد کردی آتشم در دل نمیگیرد

خیالست اینکه بهتر از تو ماهی در جهان هستم
گر تشبیه آب و گل از چهره ات خوشتر نمیگیرد

بده بیچو سه و فارغ شو از درد سر عاشق
چو میداند بهای جان سپردن در نمیگیرد

از اسیران اگر آتش نفسی برخیزد
چیست گردون و چکار از قفسی برخیزد

ای که از اسپ نشمری قطع ره وادی عشق
آنقدر باش که بانگ جرسی برخیزد

لب ز نالیدن بیهوده بپسندم چون شد
که ز خوبان جهان دادرسی برخیزد

بحذر باش که آه دل و جان سوز از بن
کم از آن شعله که از خار و خسی برخیزد

شد به نیرنگ و فسون دام هوس پیشه ما
کار صد عشق که دید از هوسی برخیزد

کس نکرد به سر زلف بتان فتنه چو من
گرچه از زلف بتان فتنه بسی برخیزد

نقش این دل که فتاد از نظر او نشست
آنقدر باش که پی ملتمسی برخیزد

میزنم تکیه و بس کامی بهوس لیک کجا
قطع این بادیه از باز پسی برخیزد

بدعا در دل بخت تو ری مطلبم
که بآزار تو هر روز کسی برخیزد

انگشت ... عیان از سر لطف
گر نشیند با سیران نفسی برخیزد

وانگه ...

تو که عاشق دل کام تو شد بیدل عجب
کاین نه کاریست که از دست کسی برخیزد

داد این قوم نکو اهل کز نکو رویانند
که به بیداد گری جمله بهم میمانند

زین گروه همه اندیشه زبازار جزا
میروم با دل خون از ستم و میدانند

پس پشیمان تو بهمان بر سر یاری و وفا
کشته جور و قتیل ستم میدانند

از لب لعل تو گر حرف وفا نشنیده
بر سر کوی تو اغیار چو سرگردانند

گر تو با این رخ و قامت بگلستان گذری
باغبانان گل و شمشاد دگر نشانند

هر کسی کام دل خود ز کسی میطلبد
من ز خوبان جفاجو که بلای جانند

قسمت این بود که از شوق تماشا نشد
غنچه لبی و گل سرخ بنگاه افشانند

من و بلبل بهمدگر ... هم میسنالیم
که گل سرخ و رخ یار بهم میمانند

میو ... بتان گشت بشارت عاشق
چاره دیگر اگر درد ترا شوانند

رخ بر افروخته میآید و در غوغا بود
قصه دلسوخته داشت چنین پیدا بود

یار من بود که کس بخت چنین یار مبا
که ز خوبان جهان سرکش و بی‌پروا بود

بود هر شکر آلوده دشنامی چند
از لب لعل بتان آنچه نصیب ما بود

دیده شب بسر کوبت به نیازی کو مرا
دل که با هر دو جهان بر سر استغنا بود

کعبه کوی ترا غیر تماشا نشست
ور نه منزل جان و دل ما آنجا بود

غیر پیوسته در ... از ناز و نیاز
در میان من و دلدار نگاه تنها بود

بحکم رخیز

فتنه خواست درین شهر همه سو عاشق
وین همه بر سر آن شد که زخمی رها بود

رفت و کوشی بفغان دلخواهی هم نکرد / داد ما نشنید و سوی ما نگاهی هم نکرد
کی از آن بیدادگر نالد به روز رستخیز / کشته عشقش که زیر تیغ آهی هم نکرد
من به تیغ دوستی مقتول تیغ او شدم / گرچه پرهیزی ز خون بیگناهی هم نکرد
داشت تاریکی آخر ما ز من بی من شتافت / آفتابم چاره روز سیاهی هم نکرد
بر گدایان پیش کوی تو حسرت میبرد / دل که از غیرت نظر بر پادشاهی هم نکرد
دولت همکیشی پیوسته خواهم از خدا / آنکه با ما التفات گاه گاهی هم نکرد
مقصدی جز کوی مهرویان دل گمره نداشت / غیر راه عشق خوبان رو براهی هم نکرد
از دو بیرنگی مگذشت از جان پیش او / کس از آن دانسته بگذشت اشتباهی هم نکرد

این خرابیها که کرد از غمزه دل‌تنگ من
لشکری عاشق نکرد از کین بیداد هم نکرد

از بتان هر که دل شوخ ستمگر شکند / نتواند که دل ما ز تو بهتر شکند
خون ما باز نخواهید که این مظلمه‌ها / کار ترکیست درین شهر که لشکر شکند
تا دلی را که بود شاد ز بیدادش هست / نگذارید خدا را دل دیگر شکند
یار جان پرور من چون شکند دل کرم / هر چه دلهای عزیزست مکرر شکند
دست بیداد هوس دارم و در بین حجت / کرده‌ام تیغ تو بر کرده و خنجر شکند
ز آستان تو سر مهر کجا بردارم / سنگ بیداد رقیبان اگرم سر شکند
بوی گل با چمن راه نخواهد بود / ترک پرواز نگیرم مگرم پر شکند
ناله هست نهان دارد دل درویش قفس / گر بر آن قلب شهنشاه مظفر شکند

شاید آمد شوکت شمع شبستان عاشق
محفل عیان ز تجلی اگر بشکند

به کنج حسرتم پیوسته بر لب این دعا باشد / که یارب آنکه یار دیگری شد بیوفا باشد
من آنجایم که گر ناید بسر دارم به حسرت‌ها / وگر آید نشاید مقدم آن دلربا باشد
ز سر بگذار بیداد و ستم اکنون که من مردم / که آیین نکوی پس لطف جور و جفا باشد
کم امید دریغ از ما که صد دل زیر تیغ بسیار / ببین کز پی زلف تو همراه صبا باشد
بکش بی مدعی خنجر چو آزاری هوس داری / که در روز قیامت با تو ام صد ماجرا باشد
نی نالم ولی زان سینه پرور ناشکیبایی / عجب دارم کسی دردم تر از این گدا باشد
بغیر از من کسی جور ترا طاقت نیارد / عجب دارم اگر خاطر دشمن رضا باشد
ز چین سنبل تو بر سر از برگ گل نسیم / که تا باشد دل ما هر صبح مبتلا باشد
به دل بگذشت وقتی کز خدا بخواستم وصلش / که باشد در کنارم یار و محرومی جدا باشد
مرا امید کز کشتن زمن خواهی شدن راضی / تو دانا در دل نامهربان از کین جفا باشد
سر ره بکم منشین اگر چه گویم با فسون با / که خود بیگانه و با من نگاهش آشنا باشد

رسید آنگه وار قسمت مگر جانش
که وصل یار دانگه هشت بخشم جا نقرابا

بکام دل از دیده ام خون ... / که این دیده از عهده بیرون ...

ز رشک قیسم مسوز و مسوزان / اگر صبرم از جورت افزون نیاید
چو نادیده از گوشه گیری نگاهت / که از کنج چشم تو بیرون نیاید
چرا جان فدای اجابت نسازم / که این جور دلکش ز گردون نیاید
نظر کردن یار و جان دادن من / ز لیلی بجز از مجنون نیاید
نصیب رقیبست وصلت که دانم / ز گردون بجز کار وارون نیاید
نخواهی اسیر کمند این قد را / که از عهدهٔ رنج تو بیرون نیاید
ولی هر که بند بدین نازنینی / قد و قامتی از پیت چون نیاید

ز جور رقیبان ندیدیم روزی
که عاشق ز کوی تو محزون نیاید

وه که بجان بلبلی از غم [illegible] رسید / فصل بهاران گذشت تا بگلستان رسید
حسرت دیدار ماند در دل بیمار عشق / عمر شتابان گذشت یار خرامان رسید
سر رفت از جحال می زد و خون ریخته / با گل پسرخ از چمن خرم و خندان رسید
حاصل عمر ابد زود ز حق خواستم / یاری کشتم بر زده دامان رسید
با لحد لاله مرا طاقت یعقوب نیست / یا بتو خوبی شنودن از پیر کنعان رسید
صد نگه ده برون خنجر کین از نیام / از نگه مژ آنجها بر دل و بر جان رسید
داشت دل از آن حسرت خدمت بجان / کم بهی جان دادن من ز تو فرمان رسید
جورکی لطف که زان بت دیر التفات / صبر ز اندازه رفت عمر بپایان رسید
عاشق اگر مدعی خصم تو شد دور نیست / در سخن دلپذیر رون بتو خوان رسید

ز رشک قیسم مسوز

عاشق اگر مدعی خصم
مدعی خصم تو شد دور نیست

بلبلی

مسکین دلی کم کرده ام جا که نمیرود
و ز پی برای جستنش اشک از کرم میرود

بیمبرم ره با هر مان نگفت انگیان جهان / امروز به پا و بسبب از رشکم میرود
تو برده خواب از چشم من من بره خواب جهان / شبهای هجران تا که با بیت نخاطم میرود
حرف جدا گشتی وگفتم که خواهم داد جان / رفتی و پیش دیده دو دیده م که جانم میرود
سلطان حسنی و هست هر روز میکردی فزون / چار عشقم هر زمان تا بی توانم میرود
در راه عشق از رنج و غم دیگر نخواهم شد جدا / آن از قضا میتا پیدم این ره عنانم میرود
در راه کرم و دل گر شد بسمل بزیر غم / غافل ز زخم کاریش [illegible] میرود
کره [illegible] / با این [illegible] از سوی چمن [illegible] میرود

صد ره بشمان میشوم عاشق نیم گوی
از قصه آن شکوه تا بر زبانم میرود

[illegible] فلک بر من [illegible] شد / گر کسی دل ما تو چه دو بستگر می شد
آنچه من میکشتم از جور رقیب بخشید / هر که را صبر جدا از تو میسر می شد
من بدین بخت [illegible] کری می جستم / سر و گلدام بیتم پیش دیگر می شد
دور این قسمری پر بخت ناشام رسید / جای [illegible] که در سر می شد
بیش و سماع و [illegible] آنکه / گر مرا دیده و دل شیشه و ساغر می شد

عاشق خسته که جان در ره مهر [illegible]
کاش پیش نظر کشته خنجر می شد

مسکین دلی کم کرده ام جا که نمی [illegible]

دل نمیدانم چه کام از عشق حاصل کرده بود
این قدر دانم که صیادیش بسمل کرده بود

تا نبود ابر شهادت آن نگون غلطیده بود
یاد لعلش بزیر تیغ قاتل کرده بود

والله یاری شدم رستم ز هر کاری که بود
عشق آسان کرد کارم عقل مشکل کرده بود

جان بیازار قیامت شد پس و دوری نبود
غیر داغی چند کز عشق تو حاصل کرده بود

مردم و در چشم گریه کرد کام خود از وی طلب
کاین زمانش ناله سوی همدم مایل کرده بود

گویا غافل که نشناسی که کیست هم
آنکه قصد کشتن این صید غافل کرده بود

گر در دل جای آن نقشی که بر دل داشتم
رنجم از دیده آن خون که در دل کرده بود

جرم دارم که آگه ز شکست آه من نشد
آنکه در دل مسکن و در دیده منزل کرده بود

عاشق آن کام روا از غوغای بیکس چون ز نفرت بود
کعبه را با کوی خوبان بیسبب مقابل کرده بود

چشم بر ره سعی دگر کردم با دل پند
جانم رسیده تا لب و ترسم از گزند

آنکس که گفت در غم او صبر پیشه کن
میگفت کاش تا بکی این صبر تا بچند

تا روز حشر عشقش اندر مذاق ماند
داروی صبر اگرچه نیفتاد سودمند

یارب بسر عشق چو خورد و همی نوشیده
تا بیخبر نباشی از احوال مستمند

فردا نهایت همه عالم قتیل او
ترکی که تازه میرود امروز بر سمند

شاخ گلت گران شد و برگ سمن فکار
زین پیش دل نظر ز مشکین کمند

زخمی ز دست تیغ تو خواهد بعضو عضو
عاشق که داغ عشق تو دارد به بند بند

ما در هوای آنکه چنان بچلیم بند
او در خیال آنکه ببینیم در کمند

ای آنکه سبب بی من دلفگار رنجه بند
بشنو نصیحتی و بزخم دلم مخند

دل که گشت باعث این گریه های تلخ
آنکس که ساخت کار دل ما بنوشخند

اگر نسیم چگونه بوی پس برآمدی
دیدم که باد روی آمد و شد آتشی بلند

واله شوی که در خور زندان عشق نیست
رو زینکه بستگان هوس بگسلند بند

از خون آنکه بسته فرمان امیر حکم
بگذر سپاس باد روی چالاک رو مبند

عاشق که داد دل بشکر خنده بند
گر بان گذشت برین دکان مخند

با آن رخسار گلگون یک گل رنگین نمیماند
وگر ماند باین زیب و باین آئین نمیماند

نگاهی دگر انجا بیکس غمگین نمی ماند
کسی در خاطر غمگین باین تسکین نمیماند

میدانم که باین بود و قتی آشنا باید
که در پای بیاری دیدم دیگر این نمیماند

سرم در زیر پای بود فصل گل اگر
خوشا وقت خزان کاندر چمن گلچین نمیماند

من و ناز عتاب او که از لطف و وفا نبود
که خشم و کینه خوبان بخشم و کین نمیماند

ترا ای بت بهشت و دو طلب بجوی او
که هر کس روی آن بت دید او را دین نمیماند

به تسکین دل سوی گلستان میروم اما
بآن رو یادگار من داغ گل و نسرین نمیماند

بآه و ناله ام در گوشه غم دل گرانست
کی از دست فغانم شب چو بر بالین نمیماند

مرو از جا اگر ... اگر رانده و چین اند
گر بلب خنده آن عاشق برابر چین نمیماند

ساقی نیک و بد دور جهان میکند
جامی از باده و جام دگر زمان میکند

ناصح اندر پی منع من دلخسته و من
همه حیرت که کسی از تو چسان میکند

کو بگو یاسمن از بهر تماشا بر شب
بشنید که آنچه و روان میکند

نسیم از باد خزان بر گل و ریحان گاه گاه
عندلیبی ز چمن لشکران میکند

تا چه جنس و فائده دگر از سود میپرس
که مدار دل بیکس زبان میکند

زیر شمشیر من مدعیان را بنشان
ز زبان که به من حرف امان میکند

عاشق از دوست نه ام گله در دل خویش
آنقدر هست که عرفی بزبان میکند

بگذر از غم که جهان گذران میکند
شاد بنشین که بد و نیک جهان میکند

در بهاران در گلزار بپند دریغ
ورنه فصل گل و ایام خزان میکند

در غمت خواب نیارد دل کس کو کیم
آنچه بر این دل بی تاب و توان میکند

در ره وادی خون خوار غم عشق بتان
میرود در پی دل هر که ز جان میکند

بنگا نگه طوطیه را پسر آن رفتیم
تا ترا باز چه یارب بگمان میکند

باز در پیره جوان شور رشد تو نمانده گم
بر سر کوچه آن تازه جوان میکند

عاشق آن بود و بس از بهاری نگهت
از سر کوی تو فریاد و فغان میکند

برو در کسی که حاجت شاه و گدا دهند
راهی چه میشود بمن بینوا دهند

گاهی بسوی کعبه کنم سیر و گه بدیر
تا از وصال دوست مرادم کجا دهند

خوش آنکه

خوش آنکه شیخ برکشی و بهر امتحان
با مدعی بگوی تو ما را صلا دهند

هر کو پری که داشت برآتش نشاند چشم
شاید ز خاک پای تو اش توتیا دهند

زان کشتم که طالع بد در پیش فکند
برگ گلی نشد که بدست صبا دهند

این منعمان که نعمتشان باد بر دوام
یا رب چه میشود که نصیب گدا دهند

عاشق من گدا چه طمع دارم از جهان
نشنیده ام که بوسه برای خدا دهند

کی بیحجاب همچو منی نظاره کند
بمردمی که پی کشتنم اشاره کند

پیک نگاه بجنوم نشانده و را استغنا
نشد نصیب که بر هم نظر دوباره کند

زکار مانده و دل ناتوان ما ناصح
طمع مدار که زنجیر عشق پاره کند

سرشک من بدل سخت یار خواهد کرد
همان که قطره باران بسنگ خاره کند

براه او چه نشینم که نازد استغناش
گذشت از آنکه اگر جان دهم نظاره کند

طبیب شهر که داند دوای خسته نگفت
که دردمند غم عشق او چه چاره کند

عجب مدار ز رشک حبیش عاشق
ز دل کناره کند ور ز جان کناره کند

خورشید من ار باز رخ چون ماه برآید
از سینه خورشید فلک آه برآید

صد قافله بگذشت بر این وادی و هرگز
یک یوسف مصری نشد از چاه برآید

حیفست که وقت بره روش نشناسم
کاین اختر تابان ز فلک گاه برآید

میگفت بیا این نو آیم بدم رنج
خوش آنکه در این وقت سحرگاه برآید

گل بودم خار و گل من یار باغبان
جز خار نخست رگ دیده رست بحالم

گو تازه نگاری که به دلخواه برآید
جایی که گدا در رو درویش برآید

عاشق شود از رهبر این دو بام خضر
بیهده است که با طالع گمراه برآید

آنکه کام دل دشمن لب خندان داد
بادم در هوس لعل لب او جان داد

عشق بیهوده دم و در حق انصاف نکرد
آنکه این کار بدست من سرگردان داد

عیب رندان مکن ای شیخ که بخشنده غیب
بیکی مهر نکویان بیکی ایمان داد

من این دل که اگر سوزد و گر خون گردد
شوان از تو گرفت و بحکی شوان داد

کس اگر خنده شادی به لب ... ندید
رخصت سیر گلستان چو بمن هجران داد

گرد دامان و کنارم همه پر گوهر کرد
عشق روزی که نصیب من سرگردان داد

آنکه روح شه دارد و صد تهنیتش
دل نبود که دل در هوس جانان داد

گوییت و سنگ که از این دل پر خون شستم
دست روزی که بدست تو پیمان داد

دی که با مدعیان کرم گذشت از عاشق
کام آشفته دل از که پنهان داد

زیاده بودم و شادم که روزگار رندیم
گرشمه که مرا از غم زمانه خبر بیه

بخون کشیده و بوی قتیل خویش ندیم
زهی ثواب شهادت زهی جزای شهید

بخواب بود نگه دوش دیده گردون
که بلبلی بچمن نغمه زد گلی خندید

نکیدن لب او ذوق آشتی خواهم
شکرلبی که ز دو بوسه خواهم نرنجید

نگار روز سیاهم نیامدی ورنه
نگاشت چون تو مهی این رخ تو این خورشید

کرم نگر که حکیم ز پیر باده فروش
بمفلسی که قدح داد جام زر بخشید

خوش آنکه جام شراب محتسب بطرف چمن
خوش آنکه لعل نگاری گزد به بی‌تابی

پر برخی که ندیده قتیل عشق بسی
بکال بر گل چو دیدم بخاطرش چو رسید

شب وصال گر خفتی ز بیخودی عاشق
تو خفته بودی و گردون صلاح پیش رسید

دمی نبود که چشم تر نباشد
اسیر عاشقی کافر نباشد

دلم نگشود در طرف چمن هم
شکسته دل شکسته پر نباشد

نگاهی گر کنی سویم بخشد
دگر کاریم بهتر نباشد

وفا اگر کنی از رزم جفایی
خوشم زین لطف کو خوشتر نباشد

گر از دامن بگیرم چون جفاکیش
نگاری جز تو در محشر نباشد

نهان کرد خط گرد آن لب لعل
نخواهد شد که جان پرور نباشد

ز چه ره نیم غم نیست او را
اگر دل خسته دیگر نباشد

ندیدم دلبری لعل و شیرین
ز تلخش زهر در شکر نباشد

دلم کشت و کم کرد جفا جا
چو هر دو بسته بر سر نباشد

اگر جای خوش نجسته عاشق
ز داد دستار کو بر سر نباشد

گل ز شاخ سبزه سر زد سبزه در گلشن دمید
دست ما و دامن شاخ گون در پا می چکید

ای به غلامی که در نجف ز بخت سعید | می ز جام زر کشیده و لعل یاقوت لب
طاعت می روزه ام بنگر که در دیوان | قیمت جامی شد بهر صبوحی روز عید
زد ادب مهر جهان در میانه برم | یار اگر یکبار رفت یاد اسیری می بینند
طایر فرخنده ام که دام من بیشه ره | بهشته زین خو کردن کاش این پیر برسید
ای جدا از محفل وصل تو عیش ام حرام | مهمان جرعه دور افتاده کان نجاقی کشید
لطفها کردند خوبان جهان با عاشقان | گر تو بد خو سر زد و دین خسته دل برگزید
در کمین گاهی که شیر از فغن بزند خون | لطف بنگر کین نگار نا توان در خون طپید

لطف مهربان من که با اغیار رفت
ناله عاشق شنید و جانب عاشق ندید

بوستان را باغبان غیر من باران که دید | بوستان بشکفت و آه حسرت از دل می کشید
ذوق ملک جم خورد آنکس که از بخت سعید | باده لعلی زده و لعل می آلودی کشید
لطف خاصی آرزو دارم ولیکن [illegible] | ای نگاهی از تو در محشر جزای صد شهید
به غمات بخشا و در گلشن [illegible] | سبز و رت اکنون که برگ گل سوری رسید
حالیا ای نوجوان چشم [illegible] ز تو | تا ز هجرانت بمن دیگر چها خواهد رسید
مرغ دل که چون [illegible] دام جای خوش نکرد | راه او کم شد که روزی در گلستان پدید
از نگاه واپسین مضطرب جان مپرس | جان برون میرفت و باز از سینه پیکان کشید

حال عاشق را امید نم درین تحسین کا
صید بسمل کشته دیدم که در خون می طپید

منعم مکن از لب شکر خند | گر چنگ کسی نمیرد به قند
درکش می صاف و بوسه چند | بستان ز پری رخی شکرخند
نیرنگ نگر که از نگاهی | مانند شده ام و او خداوند
می نوش که بر تو کرده ارزان | مشکل شده هر چه بر خردمند
خوش آنکه بروز من نشیند | آن نجم که میدهد چه پند
خدمت کنمی وفا کند هم | تا از نظرش کدام افکند
اندل که ز هر چه هست کند هم | بستیم با آن نگار دلبند
ملک جم اگر بود فروشم | تا از تو خرم کرشمه چند
صد خار کشیده خنجر و من | با شاخ گلم هوای پیوند

عاشق [illegible] زلف او نمی بست
دل از دو جهان اگر نمی کند

گر ز هر رفت بند و اگر رفت | از لعل تو دل نمیتوان کند
در عهد تو آنهم از کفم رفت | من بودم و خاطری که خرسند
چشم تو ز بهر چشم یعقوب | مردم بتو هیچ مهر فرزند
تا بسته عشق تا قیامت | دلدار گسسته مهر و پیوند
منحور که نبنگر کار عالم | دل در نه چه دل خردمند
ممکن چه نمیشود رهائی | تا در دو کمند زلف دلبند
از ده بهزار لطف گر تا ز | گریه کنم و او شکر خند

آغاز نکویست و خوبی / نامی بوفا برار بخجند
در ساده دلیم نگر که خواهم / دل با رخ آن نگار خورسند

با اینهمه جرم بر تو عاشق
رحمت چو نوشت از خداوند

رو با که توانم یافت از بند / کز عشقم میگذارد و بند بر بند
چند ناصحم گوید مکن گوش / لب لعل قدح نوش شکرخند
ندانم من که دین و دل کجا هم / فغان از روی خوب زلف دلبند
تو فکر خویش کن ناصح که دیدم / نگاری آفت جان خردمند
مرا زحمت از تیغت بهر عضو / مرا بندیست از هجرت بهر بند
بآن پیمان که بگسل ناعهد بستند / دل از جان جان ز تن بگسست پیوند
من و یعقوب عمری گریه کردیم / من از فرزند مردم او ز فرزند
چنان زخم دل بلبل شود به / گر بیخ خارستان از چمن کند
مگر روی نالو از جور کردن / ز کویت رو در سر بردیم بخجند
رقیبی تا بود دشمن دو صد چون / همان تا بنده بودیم او خداوند

ز شوق عاشق مسکین که جان داد
ببوی از لب بگشت خورسند

گلها ز چمن پریده رفتند / مرغان چمن رمیده رفتند
رفتی تو ز بزم و اهل مجلس / آهی ز جگر کشیده رفتند

آراسته گشت بزم و بستان / جامی دو سه ناکشیده رفتند
بگشوده قبا بباغ آمد / گلها همه جیب ور دریده رفتند
از تیغ تو عاشقان بیدل / تنهای بخون کشیده رفتند
هم خاک درت بدیده رفتند / همراه غمت بدیده رفتند
از قصه عشق داستانها / ناگفته و ناشنیده رفتند
صیاد مرا ز شوق در پی / صد صید بخون طپیده رفتند
دیدند که داد کس ندادی / یاران ستم رسیده رفتند

قربان تو نوجوان چو عاشق
پیران بقد خمیده رفتند

دل برد و زود بدو رخ نهان کرد / با او چکنم چه میتوان کرد
کاری که بصد کرشمه خوبان / اول نگه تو با من آن کرد
عشق تو گنجم بود نوشته / این بازی تازه آسمان کرد
بر مرغ دلم فلک نبخشود / چندانکه درین قفس فغان کرد
بلبل بچکار رود خدا را / چون زاغ مکان بگلستان کرد
پس هر که جان نکار دیده / در کار غم تو نوجوان کرد
ناپروه گشود از گل من / صد عشوه نگار باغبان کرد
از دام تو پیش خبر نکردند / مرغی که وطن ز آشیان کرد
بر من چه قدر گریست گردون / هجران توام چو قصد جان کرد

دامان دل از کفم برون شد
چون دور عمر از کاروان کرد

شادی ز بخت دیگر از غم
آزاد که غم تو شادمان کرد

افسرده بگو آنچه کرد با من
یک باد خزان به بوستان کرد

پرهیز کن از ملامت ما
کز عشق [illegible] کرد

غافل ز فراق بود عاشق
کز وصل تو تکیه بر جهان کرد

یار بگذشت و نگویم دل بیچاره چه کرد
همه نظاره و جان گشت بنظاره چه کرد

خاک میخانه شدم خشت سر خم گشتم
رحمت حق بنگر با من میخواره چه کرد

دل او نرم نشد از مهر چو خود سنگدلست
از عشق بپرسید که با خاره چه کرد

بوی بت از باد شنیدم سوی گلشن رفتم
گم شد نشنیده است با من آواره چه کرد

عندلیبی که ز گلهای چمن بیخود بود
چون نظر کرد ترا در گل رخساره چه کرد

منفعل شد بتماشات شب پا با بام
بخت دیدی که بروز من بیچاره چه کرد

ایکه دریافته از مرهم لطفی همه را
هیچ گفتی که فلان با دل صد پاره چه کرد

یارب آن بود ز جهان تو چون عاشق زار
رفت آواره شد از کوی تو بیچاره چه کرد

دل که از مرگ بپرسید تو هراسان نشود
آه اگر مشکلش از وصل تو آسان نشود

خون من ریخت دل از عشق تو من بی عار
که گرفتار بلای غم هجران نشود

باشد ره دان تند سر کج ز سر تمنا
تا سهی سرو تو در باغ خرامان نشود

ناصح از من بستان این دل بی‌تاب
که پریشان کندش عشق و پریشان نشود

از اسیران نکشد دست تطاول گویا
یار تا پای چو خود دست و گریبان نشود

ای لبت صورت بیجا که بم از خانه‌نشین
بهتر از جان شود و همچو تو جانان نشود

کس نداند که چه می‌خواهم ازین گریه شمع
تا لب لعل شکرریز تو خندان نشود

عهد کردست بمن دشمن جانی که مرا
گر کشد زارم و از کرده پشیمان نشود

کس ندیدم که دهد دل بنکویان عاشق
که بکاری دل خود همچو تو حیران نشود

نگار من که ره خواب بر شب زنده داران زد
سحر که حلقه بر در بر سر دوستداران زد

بچشم مست نه زانست آنکه راه هوشیاران زد
چه دولتیست ازانست آنکه بر خنجر گذاران زد

بملک دل ز وای بس چه حکم از مهر
که عشق این نگه بر نام تو از این شهریاران زد

دل و جان دین و ایمان آنکه زلف او شکست بهم زد
که گرد آشفته پیچ که راه هوشیاران زد

توان و تاب جور و ثبات صبر در هجران زد
قراری داد عشق و این رسم بر بیقراران زد

دو روزی شد که باشد سرگران با بندگی کوی
چه کار نامرادان ساخت غم بر کامکاران زد

فغان بلبلان برخاست از طرف چمن شبنم
که ابر این خیمه در گلزار بهر بیقراران زد

بامیدی سر از خاک عدم بر زد گیاه
که مرغ تابش خورشید گرد و ابر باران زد

بجوی مرغ بستان خاک شد همچو من عاشق
که خشتی بهم خود دست قضا بر روزگاران زد

صبا با کار بر نوروزی عالم برگ بهاران زد
ز روی همه سالی صلای بیک باران زد

بهشت وصل آن مقصود جانست از کجا آرم
که در هر عشوه جا دید رقم بر جان سپارانش

دهید از دلبری آنجا که دل از دلبران بستند
چه کارها ضعیفان ساخت بر چاره جویانش

پیام دل بگو که باد چون بگذشت در گلشن
چه گفت آیا که آتش بر دل و جان هزارانش

دلم از جلوه هر خار در این بوستان خون شد
که ناگه سنج گل از شاخ سر فصل بهارانش

نه با مرهم بسم نیاز نه درمان چاره بهتر
بنازم دست آن کین زخم بر ما دلفگارانش

کمر بیغام وصل است اینکه دارد بر زبان قاصد
که حرفی از زبان یار گفته راه یارانش

ثبات و طاقت عاشق چه تاب پیش تیر کش
بنی گر عشوه ره خاطر پرهیزگارانش

نادیده موی پیش جهانی شهر غوغا میشود
از خانه گر آید برون آنکه تماشا میشود

گر بگذرد در سوی چمن آن یوسف گل پیرهن
[illegible] دامان او دست زلیخا میشود

با جان جهت خون شد رنگ اغیار ز من
امروز و فردا بی لب ناچار شیدا میشود

از جور دشمن میبرم از کوی آن بد خوی
این دل که من دارم کجا باد او شکیبا میشود

سرگرده جان با شوق تو دل مضطرب آید یا هجوم
آن بادامان خواهد شد درین بیچاره میشود

از عشق میکرد و طلبه آوازه حسن دلبران
من همچو مجنون شدم آن یار لیلی میشود

دانم که خواهی کشتنم آخر بحکم عاشقی
کین دل که پیوسته غمت البته رسوا میشود

در سینه او چون نظر کردم ز جا که برهمن
گفتم اگر مهر ورد دل سنگ خارا میشود

این بهر غم گر داروی تلخ صبوری بکام
گر جان بنالد دم که از درد دم مداوا میشود

کو با طبیب شهر ما زحمت مکش بهر خدا
کان آشنا سد درد ما کز درد ما چون ما میشود

عاشق

عاشق از بیفیض هیچ باشد نه از کار دگر
این عقده از کار دلم چون غنچه کی وا میشود

خبر از حال درون من مجنون دارد
هر که در سینه و بر دل پر خون دارد

آنکه میکند نظر بر رخ نیکو کنه است
بادیش گفت که کس پاس نظر چون دارد

خون دل بخشی از جور و جان از خوبی
بشنوه بست که ما از تو ممنون دارد

دوغ ضحاک غم از عشوه او می باید
سبقی که برخ فر فریدون دارد

هر که مجنون شود ش سلسله سازید ولی
عاشقان را همه زنجیر تو مجنون دارد

من که غم خار غم دل که دین دل من
وه که غم از من حسرت افزون دارد

فکر دلجوئی من در گره زلف تو کجاست
که بهر حلقه هزاران دل محزون دارد

دی از پا ننشیند ستهد جام از کف
شیخ ما خبر از گردش گردون دارد

جام می گو بگذار از کف و بجو سم بخش
ساقی مست که لعل لب میگون دارد

بیشتر از همه در هجر تو جان خواهد داد
عاشق خسته که مهر از همه افزون دارد

دل غمناک من بر او محبت جا داد
تا یار مهربان شد عشقش مراد داد

دو زیکی سبزه وار گل سیراب او
گفتم که باغ حسن گلی هم مراد داد

بس دل که شاد کرد و بسا جان که داد غم
ماهی که مهربان شد و تاب که داد داد

دل بود و دل که از دستش از من جدا
آن دشمنی که مهربانم زیاده داد

نه جرعه بخاک من تشنه لب بر بخت
ساقی که باده داد و بیاران زیاده داد

مخون زده چه باده تو از غمزه رنجیه
ما دور از زمانه چنگ او ستاده داد

از یک دو جام شاد چنانم که ساقیم
کو باده که دولت جم و ملک قباد داد

عاشق که تاب هجر تو نامهربان نداشت
جان آن زمان که از تو جدا اوفتاد داد

شوق وصال یار بسی جان بباد داد
تا در میانه بخت گر این مراد داد

آن راز بیت عشق که ... بشنو
ساقی چو شد که باده بیاران زیاد داد

داد مسیر خویش به پیش از آنکه خلق
کو بنده دلبرش طلب کرد و داد داد

خوی بهشت نور خور این روی خوب بود
یارب خوشش مباد که جور بیاد داد

ما آشنا شویم بغم بازی سپهر
ذوق محبت تو بدلهای شاد داد

باوش جزا که کار برای ثواب کرد
نوشین لبی که بوسه بابن نامراد داد

بشنو زمن که وصف جمال تو در بیاض
هر نکته خوشم که بیاد اوستاد داد

عاشق هوای عشق رفت از سرش ولی
کین ذوق روزگار بهرکس که داد داد

کردم سراغ کوی و بنجم نشان نداد
گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد

کار آن کند که روی تو نادیده جان نداد
آرزوی بیت آنکه نوازن دیده جان نداد

جان دادم که پیش تو گوید درین دیار
چون بیت کس که جان بتو جان جهان نداد

آن بلبلم که حسرت در خون طپیده ام
مهلت بگلشنم وحش در آشیان نداد

کردم بسی ملامت خستگان عشق
پنداشتم که دل به ... جوان نداد

بخشم وعده دیدار داد آمد عجب نبود
شب هجران اگر تا روز محشر متصل کرد

عجب نبود که دل از من بپاره یاد دور گویت
نشنید هرکه با بیمان گل بیمان گسل کرد

نویسم قصه هجران او گر بر هزاران
ز آب دیده خاک عاشقان یکسر گل کرد

بکوی میکده چون باده عطا بخشند
گدا اگرچه نخواهد بپادشاه بخشند

بده پیاله که ساقی اگر تو خوب آیی بود
گناه ما ننویسند و ماجرا بخشند

شهید خنجر عشقیم پر عجب نبود
گناه اهل قیامت اگر بما بخشند

زمهر و مه نفروزم چراغ خلوت دل
مگر زپرتو روی تو روشن ضیا بخشند

بخاک پای تو جانهای خویش مشتاقان
فشانده اند قبول تو نا گدا بخشند

زخاره گرچه نهاده بنا اساس خانه دل
زکعبه کم شمارش اگر صفا بخشند

بپای داش فراق چه وصل ممکن نیست
عوض اگر نپذیرم بمن جفا بخشند

قرار از دل عاشق برند چون خوبان
که عذر من بپذیرند و ماجرا بخشند

فدای لعل تو کردم که چون خطا بخشند
خطای من بدعای تو پارسا بخشند

از آنکه لعل چه روی تو حال من فرمایی
که خسته غم عشق تو را شفا بخشند

خوش آن زمان که بطرف چمن زمقدم گل
نوای تازه بمرغان بینوا بخشند

زجان خویش کنم نثار زیر تیغ بتان
که بوسه یکدم بهر خونبها بخشند

زمانه گرچه غلط بخشش عجب دارم
وفا و مهر بیاران بیوفا بخشند

درین خرابه چو ما بی رفیق چند مباش … سعادتی مگر از شرب باده‌ها بخشند
مغرورتر که ببخشند اگر غم تو بهم … که رخصت دل ما درد آشنا بخشند
بیا بحضرت پیر مغان که بر در او … گناه هر دو جهان را بیک گنه بخشند

چه جای جان تو عاشق چه پرده‌گاه دارد
بهای جان گرامیش رو نما بخشند

هرچند که در دیر مغان باز فروشند … کس باز غم خویش بغماز فروشند
خلقی دل و جان در کف ما بل سودا … در کوی بتان بنگه ناز فروشند
با یوسفم ای بخت مبر جانب بازار … کان بنده نیم من که باعزاز فروشند
از چرخ خریدند مرا عشوه فروشان … ترسم که بآن دلشکنم باز فروشند
یک پرسش رسمی بکند خسته دلی را … وز آن دو لب لعل که اعجاز فروشند
ترسم که بدام تو برند پر خویش … مرغان چمن کرده که پرواز فروشند
این بوالعجبان بین که تو تعلیم پریدن … از صعوه بستانند و بشهباز فروشند
چون زاغ در آیند بگلشن همه دعوی … تا نغمه بمرغان خوش آواز فروشند

عاشق چو فروشند ترا از پی کشتن
اکنونش بآید که بطناز فروشند

چشمت که قصد کشتن اهل جهان کند … یا رب چرا کرشمه ز مردم نهان کند
درجیره تم گزین همه عشاق خسته دل … یکبار دیده زد که ترا مهربان کند
ایمرغ پرشکسته که نامش دل منست … هرگز نشد بشاخ گلی آشیان کند

دارم حکایت

دارم حکایت غم او بر زبان و نیست … اهل دلی که گوش باین داستان کند
در این چمن عجب که بخندد گلی بکام … یا بلبلی بذوق دل خود فغان کند
من ترک دوستی نکنم گرچه این فنون … بیگانه سازد و دشمن مهر گران کند
آن لعل تو نخندد که خندد بخت من … از وعده باز شد که مرا شادمان کند
چون من بخجل تو بسوزد ز رشک غیر … هر کس که با تو بیند شادم گمان کند

عاشق که خفته گشت ز بیماری غمت
تا چند شوق وصل تواش ناتوان کند

من و مهر ترک مستی که هوای ناز دارد … که دل بسیم پرستم هوس نیاز دارد
فلک دو رو که قانون ستیزه ساز دارد … نتواند اینکه ما را ز غم تو باز دارد
کشی از نار خنجر پکشتن جهانی … که تواند ای ستمگر ز نجات باز دارد
تو بلای خاطر انجا بکجا قرار گیرد … دل ما درین کبوتر که نظر بباز دارد
نه مرا رسد دو دیدن بره غمت بپایان … ز نشیب راه عشق تو ز پی فراز دارد
که زچنگ او در آرد دل مستمند ما را … سر زلف او که دستی بستم دراز دارد
همه جرم ما که چون دام کمندت بسته شد … که ز عشق پاکبازان سر احتراز دارد
ز تو خوش دلم بحل که مبادا غیر آگه … ز کرشمه که چشم تو بدل راز دارد

بگذار تا بسوزد دل عاشق پریشان
که بیوته غم او هوس گداز دارد

چنین تا کی بر از ناز آمده دامن افشان … بگیر دامن اغیار رو دامن من افشان

گف خاکم که از شوق سر کوی تو از جا شد / بخت گر مشت ترم صبا به گلشن افشاند
نکند دو کلبه تاریک من روی او روشن / اگر خورشید و ماهش آسمان بر روزن افشاند
بغیر آتشی امشب که دیگر زنگم از غیرت / خس و خاشاک بستر و خاشاک در پیراهن افشاند
نبی شاد است غیر از حاصل باغ هوس خواهم / که آن شعله نگاهی آتشش در خرمن افشاند
بپای سبزه کلبه بنشیم خاک ره گردم / مگر گر چه فقه از لطف بر خاک من افشاند

که از بار سبکی دارد عنان شهسواران را
به قدر آنکه عاشق جان به پای توسن افشاند

کسی ناکه نظر بر لطف و قهر باغبان دارد / خوشا مرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد
خبر از بهمن و دی نیست هرگز می پرستان را / که باغ عارض ساقی بهار بی خزان دارد
درستست اینکه مستی با غم عالم نمی سازد / ولی بنگر که از مستان غم کار جهان دارد
همینکه گل بر گلبن از نسیم استغنا / بگیرد جانب مرغی که بر شاخ آشیان دارد
صبا با طبع من چه ناز و استغنا نمی سازد / بگو با من گل رعنا که این بوستان دارد

دریغست از نداند رسم و راه بنده پروردن
چو عاشق بنده آنرا که سر بر آستان دارد

عشقبازانی که در کوی تو منزل کرده اند / از دو عالم هرچه مقصودست حاصل کرده اند
این نگو دوری که مرا دشمن جان گشته اند / سنگ و آهن بر نتابد آنچه با دل کرده اند
نگنظر هنگام جان دادن مرا بسمل / کاولین صیدم که در کوی تو بسمل کرده اند
تا بقدر فرخ خواهد بودن امشب غیر را / شمع جان سوزی که او را میر محفل کرده اند

رفتم از حسرت بمیرم وعده دیدم داد / کار رقیبان و اینکه چه مشکل کرده اند
تا کی در جوش باشد شد خوی من کباب / قطره ای چند اشکم وقت تیغ قاتل کرده اند
این تحمل نیست با خور و پری اما در تیغ / کاین چنین جانب بیداد مایل کرده اند
میفروشانش که یا خشت خم خواهند ساخت / خاک ما را باز از ته جرعه گل کرده اند

بر در میخانه تنها عاشق بود کام دو کون
کمترین چیزی که در دامان سایل کرده اند

نخوردی ای زخشم دیر خود کام من افتاد / که آتش در دل بطاقت و آرام من افتاد
نیم نومید اما با چنین بختی که من دارم / عجب که پرتو خورشید و بر بام من افتاد
ز صد باغ و بهارم ساغر زننده خوشتر / که عکس عارض گلفام او در جام من افتاد
بامید دل چه پرچم نگر که بگو اسم / گذار آن طایر فرخنده را بر دام من افتاد
ز نوشین لعل او در دل چو عشق تو نشیندم / ز بیم خوی شد شعله زه بر اندام من افتاد
چو روز نیک بختان آنکه دارد چهره روشن / از آن زلف سیه شاید نظر بر شام من افتاد

بخاک کوی او چون قرعه اقتم بر بنا عاشق
ز وصلش قرعه دولت مگر بر نام من افتاد

ای که در کوبت رقیبان جا بمحفل کرده اند / عاشقان وصل تو با هجران مقابل کرده اند
از بی رخسی چو من باز در دل کرده اند / تا به که رم با آن صیاد غافل کرده اند
خوان نعمتها که نان حسن آراسته / در طلب منع دل مسکین سایل کرده اند
سوخته خاکسترش بر باد غیرت داده اند / اولین کاری که در عشق تو با دل کرده اند

تا نسیم رود بکری چاک کرد از حجت و فراق | آتش انگیخته‌اند در سینه دل که منزل کرده‌اند
بلت کامی غیر ناکامی اسیران ترا | لاجرم کام دل خود از تو حاصل کرده‌اند
آزموده‌ام یک یک هر محنتی کز عشق تو است | رشک اغیار است و بس کاری که مشکل کرده‌اند
در ره محنت زه یارب خطا سر زده است | یاد لب جانب بیداد مایل کرده‌اند
تا براه عشق او بر خاک ریزد خون ما | خون بسی در دل ز استغنای قاتل کرده‌اند
از نشاط عاشقان جان سپردن آگهند | زیر تیغ آنانکه سیر رقص بسمل کرده‌اند

ناصحان عاشق که میگویند دل برگیر از او
هیچ یارب سیر آن شکل و شمایل کرده‌اند

چه حالتست اینکه هرکس را نظر بر یار من افتد | بحال زار من گردد بفکر کار من افتد
چه کویست این نمیدانم که صدره گر من بیدل | از آنجا بگذرم صد بار در گل بار من افتد
سراپا درد گشتم لیک از رحمت نشد هرگز | طبیبی را نظر بر حالت بیمار من افتد
ز دل صد عقده‌ام مستی فزون بگشود و میترسم | که باز از توبه می عقده در کار من افتد
بعهد ناز آنکو خواب راحت میکند شبها | عجب دارم بفکر دیده بیدار من افتد
چو غلطها گشته از شاخ خشک دیگر زردان | اگر باد خزان از ناله بر گلزار من افتد

برهمن باده عشقم دل از زنار برگیرم
که بند جرعه از شوق بر گفتار من افتد

بتان که از غم عشاق خسته آزادند | ز رنج و محنت ما خرمند و دلشادند
غلط در این سخنم ای دل که لطف بیحد | ز دلبران تو و رشتان بفکر بیدادند

ربهم بوی دهن گم شده و غمیدانم | چه بود کار دو غربت چرا فرستادند
بگلشنی است مرا آشیان که مرغانش | کشیده سر بپر خود ز فکر صیادند
چه آرمیده و بعشاق از آشنائی تو | که کاوش دل تو را آشنا نمیدانند
هزار بار شنیدیم وصف قد ترا | ز قشریان که هوادار سرو و شمشادند
نشسته خسرو و شیرین بعیش و خلوتیان | بفکر کار دل نامراد فرهادند
اگر نه کار سپهر است بر مراد مرنج | که این اساس بکام دل تو ننهادند

چو گشت بدل افتاد عاشق از غم عشق
گر از زبان تو خلق جهان بفریادند

گر چنین زاغ سیه دل لقمه بر خواهد کشید | عندلیب این چمن سر زیر پر خواهد کشید
باغبانا دل بلطف آن گل رعنا مبند | کان نهال تازه در گلزار سر خواهد کشید
دارم آغوشی پر از خمیازه از آن دو شوخ کو | تا که بر من وقت او را ببر خواهد کشید
سوخت خود پروانه را آه ار بدین سوز و گداز | عمر شمع محفل امشب تا سحر خواهد کشید
حسرت سلطان جم خواهد شکستن فرش ز دل | رند بیسامان چو می از جام زر خواهد کشید
مهربان خواهد شدن از دلبران یکی ما | تیر پیکان تو ما را از جگر خواهد کشید
میروم کو دامن خدمت بکوبت بر زند | آنکه بار جور تو از من بیشتر خواهد کشید
میتوان زیشان بشیرین ساده اعتبار | کار ما را با هوس جای دگر خواهد کشید

دامن خود در کشد عاشق ز خاک کوچه او
یاد گریبان من آن بیداد گر خواهد کشید

زاهد اگر از پرده پندار برآمد
در حلقه رندان قدح خوار برآمد

رفتم که بمیرم ز غمت یا بگریزم
صبری که ز پیمان تو عمری برآمد

ای دل طلبی چاره هجران بصبوری
بگذار که این بهر فنا کار برآمد

بستم ز تغافل لب از راه تو رفتم
با پادشه دیگر و عهد دگر آمد

از گوشه بام تو پریدن نتوانم
سنگ ستمی چند مرا کو به پر آمد

دل در گرو بازوی چالاک تو دیدم
زان پیش که تیر ستمت بر جگر آمد

رسوای جهانی شدم از شوق نظر چند
کس بر سر راه بهر رهگذر آمد

بادی بحری قاصد فرخنده پیامی
من بنده آن گل که از آن بام درآمد

قد تو در آغوش برده عیان حیف
عمری گذرد نخل چنین تا ببر آمد

فریاد که از خانه دل دود برآمد
زان پیش که آن آتش سوزنده درآمد

هرگز پی دلجوی من از ناز نیامد
بهتر که بپا یاد تو در غیر از آمد

از کوی عدم کس بجهان باز نیامد
مشکل که ز آوازه عشقت خبر آمد

گل رفته ز گلزار دلم را چه کند بید
گر هر چه خارم بجگر نیشتر آمد

هم نغمه مرغان سحر بوده ام امشب
مشکل که بود زندگیم تا سحر آمد

شرح غم ما نیز تواند دگری گفت
گر ناله ماتم زده از نوحه گر آمد

خونی بدلم کرده که این دیده خونبار
هر چند که کمتر کندش بیشتر آمد

عاشق ز تغافلت دل و نرم نگردد
از عجز و نیاز تو کجا کار برآمد

دلم سررشته در کف زخوبی پادشه دارد
کجای مژده خدمت چشم پادشه گنه دارد

نه آن فرصت که در محفل بسوی او توان دیدن
نه آن طاقت که کس از روی او پاس نگه دارد

شتابان می‌کشی گلشن مرو تنها و بی گلچینان
بجانا بلبلی بر شاخ گل آرام که دارد

نه هرگز رهنما پیش آیدش نه راهبر آید
چه بخت این خدایا کین دل گم کرده ره دارد

برویت چون غمانشد درخوید و بیجا
کسی چشم هوس خیره بخورشید و مه دارد

بخونریزی اسیران وفا آموختی خود را
نخواهد شد که دیگر غمزه ات پاس سپه دارد

بخون دیده و دل پیش غلطید چون ریحق
سروکار آنکه با شمشیر ترکی کج کله دارد

نگه نظر برخ خوب دوست باز کنید
بهره دو کون دو دیده را فراز کنید

ایا اگر همن گوش فریب عشق
حکایت غم هجران من دراز کنید

بمحفلی که ز حد رفت اعتبار رقیب
بهانه که تو دانی گرد گریه ساز کنید

ندانم اینکه بخوبان ستمگری آموخت
اگر آنکه زودرو ز رنج غیب احتراز کنید

بلذت نفس عاشقی برابر نیست
هزار عمر اگر صرف عیش و ناز کنید

نخنده لب بگشود هنوز لیک انجا
نظر بگلوی او وقت شاه نیاز کنید

حسود اینکه گشود رست کعبه را در
دری که بسته بمن بخت چه فراز کنید

بگویم از غم عشق بتان چه بهتر
از آنکه رفت بدل رحمش احتراز کنید

حکایت غم عاشق که ای خوشا غم او
مباد عرض بسا محرمان راز کنید

محتسب عشق از خود و دل امتنا کرده بود
تا اسیر آن بلا کرده دل ما کرده بود

شوق بی زنهار اگر با من ادا کرده بود
آنچنانچو از ستم کردن جفا با کرده بود

داور محشر حساب خوبیها او کرده
آفرین بر هر چه از بیداد با ما کرده بود

صدره آن بیگانه را از دل برون کرده ام
تا نظر کردم ز خوبی در دلم جا کرده بود

دل نمیدانستم که سوی گل برو دست طمع
در گلستان نو گر گلچین تماشا کرده بود

آتشین صبر اگر از دیده برمیداشتم
میتوان اکنون سبیل اشکم رو بصحرا کرده بود

عشق این جانها که وقف جلوه در راهست شاه
از برای این چنین روزی مهیا کرده بود

دل که میپوشیدم از وی
بهجر از من بجوی دوست ما را کرده بود

با امید آنکه باز ناز و استغنا کشد
تا نوازد جان این جان ما را کرده بود

از سر کوی تو رفت آخر ز ننگ
کین شاید آن در دست کان مسکین تمنا کرده بود

شاهم چه از ... عاقبت بود ...
عاشق ... اگر خود را شکیبا کرده بود

چو رخ نمود کرد در ... آسمان بسته
بروی محرم و بیگانه در فرو بسته

منم که هیچ دری بر رخ دلم نگشود
ز عاشقان که دل خود بمهر او بسته

چو فتنها که بهر گوشه جهان افتاد
که نقش روی بتی در جهان نکو بسته

فنون اهل هوس بین حیله و نیرنگ
که راه جور بر آن شوخ شد خوب بسته

هوای کعبه اگر در سر است قافله را
چرا بمیکده بر دوش خود سبو بسته

چو غنچه باش ... بجوی نومیدی
نخست ... زبان ز گفتگو بسته

بوقلمان

بر بلبلان غیبی دشمنی ز کینه رواست
گر دل ز مهر چرا بر گل دو رو بسته

ز تیر و ناوک غیرت نمیخواند این نوا افسوس
ز بلبلان که دل خود برنگ و بو بسته

بذوق کعبه مقصود اگر توان عاشق
تو پای نه که مرا راه جستجو بسته

این نکورویان که از دل تنگی عاری دارند
غیر این کوچه مگر راه گذاری دارند

عاشقان جان نکنند از بهر نثاری دارند
بر سر کوی تو این طایفه کاری دارند

انکوش آن قوم که جان از پی تسلیم کنند
چشم بر گوشه ابروی نگاری دارند

در خرابات مغان باده بی جام کنند
خرم آنانکه نظر بر رخ یاری دارند

میتوان یافت که با من سر یاری دارند
گر رقیبان بدل امروز غباری دارند

ای بسا صید فکن کز هوس خشم کنند
دیده بر ره بگذر شاه سواری دارند

آن دو ترکان کمان خم ابرو ...
در کمین گاه ستم قصد شکاری دارند

شعله چون شعله ... ز دریاد ...
ورنه مرغان چمن ناله زاری دارند

جان صد سوخته در آتش هجران ...
نگاهی بدل صبر و قراری دارند

میتوان یافت از آن غمزه مژگان عاشق
کان دو نرگس بنظر جان نگاری دارند

بازم ز دام عشق تو پرواز داده اند
دام دگر فکنده و آواز داده اند

بازم بسوی صید گهی ره نموده اند
بازم نوید جلوه شهباز داده اند

آن دل که کشته بود پریشان زلف تو
گرد آوریش کرده بمن باز داده اند

رخصت طلب شوند بت چاره اهل راز
زان انجمن که بار تعب زد داده اند

خواهم بهم نفیر دادن و فرش بمحفلت
یک ساغرم که بعد ناز داده اند

این سازگار رشن من آغاز عاشقیت
با مرحمت بطالع ناساز داده اند

عاشق بدل مناز که خوبان ز روی تنگ
صد ره گرفته دل ز تو و باز داده اند

ساقی بکرم جامتم امروز روا کرد
طالع بین آن وعده که میداد وفا کرد

امروز که شد غلط کرم پیر مغان بین
در حق گدایان خرابات چها کرد

اول که قدح داد بآئین چه لایق دین داد
اول که لطف کرد بآئین مهر و بها کرد

صد بوسه زدم برکف و سرپنجه ساقی
زین عقده که از کار من دلشده وا کرد

انکار شد از ناوک نازش دلم اول
آخر همه درد من دلخسته دوا کرد

تا بود مرا تاب و توان ناز و تجبر
امروز که بیچاره شدم لطف و عطا کرد

آن ناز و تجبر همه از روی نکو بود
این لطف و عنایت همه از بهر خدا کرد

آخر که قدح داد ز نخوت بپشیمان داد
اول که نظر کرد ز رحمت بگدا کرد

آن شیخ همست که با من نظر تیز شست کرد
عاشق می مصافی همه در ساغر ما کرد

امروز که تا آن که مقیمان در پادشهند
عهد بسته که راهی بگدایان ببندند

مرو رخسار مهی گزستش یاران
خون دل میرود از دیده و مو نجمند

دشمن جان خود از هر طرفی میبینم
کج کلاهان که ز نازک این سیبند

برمنزل مراد بود آستان عشق
محروم آنکه بوسه بر آن آستان نداد

بنشین کنون بناز که در این چمن نمانم
سروی که جان خود بتو سرو روان نداد

گردون میان قصه من ناتوان ضعیف
تا دست خود بدست تو نامهربان نداد

رحمی بظلم و آن نگه ام فزود
کز من گذشت و گوش مرا بر فغان نداد

آن بلبلم که بر رخ گل یک نظر نکرد
تا رخصت نگاه بباد و باغبان نداد

جز من که از این دل خورسند نیستم
کام دگر گرایه نگاه نهفتن نداد

پنهان ز حقه دل من بار از غمش
ذوقی که آسمان بدل شادمان نداد

کم بپیش روی تو میرم بناز کش
خود کیست آنکه روی مراد دید و جان نداد

عاشق که بیک ملک جهان میکند طلب
کو آن متاع جو که از آنکه توان نداد

آن روز که روز ما بود
آنگه که زمانه با ما بود

دیگر چه دهم بهای وصلش
کاین جان که گرفت رو نما بود

خون ریخت اگر چه آن نگاهم
شادم که نگاه آشنا بود

از وعده نه قصه آمدن داشت
اینهم یکی از کرشمها بود

بوی خوش یار باد آورد
این یک غنچه چه جای بود

از زاری من چو خبر پرسید
خندید که ناز کجا بود

از کوی طبیب رفت تنها
روی دل خسته بر قفا بود

دلخسته بصبر یاری شد
جنان که عاشقان بلا بود

گفتم که ز درد عشق مردم / میخواند بعشوه آن نگارم
گفتا که ترا همین دوا بود / تا در نظرش دگر چها بود

گر داشت اثر دعای عاشق
کار دل او بمدعا بود

خوش آنکه بکوی تو چو ریشه ماند / مگر کسی که گذشتن ز جان خویش تواند
تو دوست دشمنی و در شهر نیست چو تو تماشی / مرا ز دست جفای تو سنگدل که رهاند
که دیده جز دل خسته که درد گزیند / باختیار طبیبی که درد خسته نداند
خوش آنکه درد و دوا به رسد بگوش دل ما / ز قاصدی که پیام شکرلبی برساند
کنون که ملک دلش گشت کنج داغ محبت / عجب مدان که دل ما چنین خراب بماند
فزون ز ابر بهاری سرشک چند فغانم / گل و گیاه ز باغ امید چون ندماند
خوشا وصال و از خودی شوق آمانی / بغیر آنکه کسی جان بپای یار فشاند
غرور ناز بحدی رسیده دلبر ما را / که جان بسیم برای نگاهی دو نستاند
کسی رسد که نهد بند زیر کان جهان را / که مرغی از نشیند بجام او نزماند
چو لطف نیست نصیبم بجست عیش جهان / که طفل غنچه بمن وفا و لطف نداند
کجاست محرمی [illegible] که از سر یار / ترا ببوی من آرد مرا بکوی تو خواند

بصبح و شام چو عاشق دهیم جهت مردم
زمانه کرکسی بکام دل نخواند

دل یگانه که بیگانه نوازش دارد / ترسم از گشتن اینچنین دل شده یارش دارد

کاش میگشت وصال تو نصیبم یکدم / آن سرکشی که فلک محرم رازش دارد
نفس باد صبا گر ز دمش زنده شدیم / زلف مشکین کسی غالیه سازش دارد
رو بپرسم که بکارم کشی آخر یا نه / ناز بنگر که چه فارغ ز نیازش دارد
لطف در رحم باین زار افتاده بکن / آنکه چون [illegible] نکوئی بنوازش دارد
داد از محنت شبهای سیاهم خبری / دل که در [illegible] زلف سیاهش دارد
این اسلام مجو و نخواهد هستی / زلف زنار ز [illegible] که ایازش دارد
شوخیش ریزد اگر خون جهانی چه عجب / تو جوانی به چنین حسن نیازش دارد
پرفنون فلک بین که با نگسی / شوخی [illegible] شعبده بازش دارد
بهتر آنست که جان در قدمش بسپارم / این دو روزی که فلک بنده نوازش دارد

اثر ناله عاشق نکشی دل نگذاشت
ای خوش آنکس که چنین نغمه طرازش دارد

نه ماهی همچو رخسار تو زیبا بتواند شد / نه سروی همچو بالای تو رعنا میتواند شد
[illegible] که دل از عشق شیدا میتواند شد / و گر شیدا شود رسوا میتواند شد
بی سنگ ملامت خورده ام از شام و بام / که روز هم [illegible] میتواند شد
صباح روز حجت تا شده باور نمیکردم / شب یلدای هجران تو [illegible]
ز مشرق دیده شب [illegible] / ز [illegible] زلف شب رنگ پیدا میتواند شد
خوش آمد از جام [illegible] / که از اغیار در آن گوشه تنها میتواند شد
دل بیچاره من که وصل و هجران تو [illegible] / نه پنداری که درد او مداوا میتواند شد

ز چشم خونفشان من گه از شوق تو پیکی
نباید کوهر نایاب من هرگز بجز داغم
همان حرف داغ عشق و زبان آمد بجانم
قیاس الم سینه میکردم دل و از این غافل

چو صحرا بوستان شد شهر صحرا میتوان شد
کنار من دلیل از گریه دریا میتوان شد
خوشا آن دل که در هجران شکیبا میتوان شد
که آن گلبرگ ناز این سنگ خارا میتوان شد

فراق یار و قرب مدعی بنود عجب عاشق
گرفتار غم عشقیم و تنها میتوان شد

اگر ز خون من چشمه بگذری شاید
هزار حسرت و صد داغ دارم از تو بدل
حبیب بین که ز حال کسی نمی پرسد
بار غم دوان و من باغبان که ترش بد
بدوستی و وفا پیشه بما همان
کلک نیست امید نظر بروی تو داشت
چنان بمیرم کز رنگ من بپی میبرند
چنین که خوی گرفتم باضطراب ابندل
کشیده ام همه رنجی بغیر رنگ رقیب

که آن دو دست نگارین بخون نیالاید
دگر بگو که مراد دلت چه میباید
طبیب بین که ببالین کس نمیآید
ز بعد ما بتو کز بوستان نیالاید
ولی دریغ که این عهد خوش نمیآید
ز دیده خون جگر تا بحشر پالاید
شکر لبی اگر این خدمتم بفرماید
عجب که بر سر کوی تو هم بباید
نعوذ بالله اگر در دمن بیفزاید

پیام مرگ رساند بگوش من عاشق
حدیث هجر که عمر عزیز فرساید

بخت آن که کس بپای ناز تست چند
بگذری آخر از ناز که بازت چند

مردم و لطف ندیدم ز تو تا بید از من
دل که با خواب و خیال ز وصال تو خوشست
سر بپای تو نهد سایه صفت از سر مهر
کوی مه در خم چوگان سیاهت بنگند
راز با دارم و از شوخی دلی پروایی
کمر از ناز بجوشت بنشانده چو خودی
ابخوش آنکه که تو را کرم کند در روشن

گو کنند بگو و بنده نوازت چند
کاشش در خواب ببینمی درازت چند
شاهد مهر اگر جلوه طرازت چند
گو بیا زی فلک شعبده بازت چند
تو نه آیه که کسی محرم رازت چند
که کسی همدم ارباب نیازت چند
پس چو خورشید فلک در تک و تازت چند

بخت عاشق که فنون ستم آموخت ترا
نتوانت که در نعمت و نازت چند

بیچاره غمت جهان را خبر کنید
ز آب حیات و عمر ابد میدهد نشان
جان میدهد عالمی از حسرت نگاه
صد بار زنده گر بکشد باز می‌کش
چو لاله تازه بسته ام از دیده بر کنار
ضیا دیشب دگرم کار رسا ز تب
سر میکنم گریه و آه پی مدد

من بیخبر بشدم دگر از خبر کنید
شهر یار پیر و جوان را خبر کنید
آن تیغ [illegible] که کرده نهان را خبر کنید
از کار [illegible] بیخبران را خبر کنید
آن [illegible] خبر کنید
آن [illegible] نگار بیخبران را خبر کنید
[illegible] بهار رو به خزان را خبر کنید

در گفتگوی عاشق دیوانه [illegible]
کرده [illegible] دشمن جان را خبر کنید

پیش از آنکه مردم که فراقش بغمم بخشد
کاش چون نیک شد آمد بسلامم بخشد

کرده از لطف تو چه بخواهم کردن
غالب اندر هوس آنکه بجوابم بخشد

کمم از عشوه بخوانم بنشان بهر خدا
باشد که لب او بجوابم بخشد

باده میده بدم عشق نشاط افزا لیک
ترسم از نشاء بسیار خرابم بخشد

بسکه در عهد غمش او شده ام از جان سیر
شاید آید بمن جان بهر ثوابم بخشد

لطفهای کند آنکه بجرأت از وی
بوسه خواهم و از طرز عتابم بخشد

آنکه یابان جهان پادشهش بگزینم
صید چون میشوم آن به که عذابم بخشد

هست ناری که از او خون مرا می‌طلبد
کاش بیچاره اگر روز حسابم بخشد

ارمغانی که کس از فیض کرم تشنه لبان
که گمان داشت که از عشوه بخوابم بخشد

از غم آنکه ندارد سر صحبت عاشق
چند فریاد و نوای خانه خرابم بخشد

اگر زیباست گل آن چهره زیبا از آن خوشتر
و گر رعناست سرو آن قامت رعنا از آن خوشتر

شب مهتاب میباشد بر چهره زلف دلکش بیانی
که روز بیکساران خوش بود شبها از آن خوشتر

قرار داده ورق ... روز ماتم
که دلخوش باشد امروز و از طرب فردا از آن خوشتر

چو شمع صبحدم با گریه شوق جان دادن
میان همدمان خوش باشد و تنها از آن خوشتر

خلاف مطلب انهاست گر جسم از دل خواهم
که ناز از دلبران خوش باشد استغنا از آن خوشتر

ندارد یار عاشق چون خیال چاره دردم
طبیب اره دیگری باشد بلاکی از او گیرم

خدا را قصه هجران با قاصد بجانان گو
ولی تا حال ما دانی شبی با ما بپایان گو

نگو رویا مجنون از توانند که الفت بس
برای عذر خواهی بر زبان نام شهیدان گو

بگو تو صد اگر از لطف جانان مژده دادی
مرا ز پنهان که هستم بر سر کویش پریشان گو

گرش نکته ای آید که ما را سوی خود خواهی
اشارت کن بمن پنهان و نام او بجنبان گو

بخشش میدهد فرمان چو نازش مستمند است
اگر نام من بیچاره خواهی برد پنهان گو

بپیش تحکم قاصد یار بسکه دو در دانیا
بگوی آن غم که میری ما را آشنا یان گو

ز رفتار تو آن بیچاره را خاطر پریشان
بیاری دست عاشق را بگیر و هوی جانان

با من نکرده آنکه جز جور کار دیگر
منهم نداده بودم با خود قرار دیگر

گل رفت و عندلیبان گشته و پریشان
مانند در گلستان تا نوبهار دیگر

رنجیده ام ز نوبت تا از مهر رویت
مشکل روم ز کویت این بار بار دیگر

شاید که یاد ناید بخت و غم بپیش آید
یا هم ز دور در آید کو روزگار دیگر

آید و یار ز لطفش تا بوسه چند ...
مست ا بیدم کشیدن یک انتظار دیگر

بیکار بست شغل عهد و محبت ما
مشکل بود که آید این دل بکار دیگر

از تن برفته جانم ما بیکسی غم تم
عاشق بگو مشتاق نزد دیگر شکار دیگر

برضا کار خود ای دل بقضا باز گذار
چاره کار ندانی بخدا باز گذار

دورم از کوی وی ای ناله نگویم که مشو
کف خاکستر ما را بصبا باز گذار

اگر از ناز نداری سر دلداری ما
کار ما را بسر زلف صبا باز گذار

لطف نورسته بگذشت ز من میبکشو
که دلداری ارباب وفا باز گذار

میفروش ار بخرد خرقه بجای می فروش
چون بمیخانه رسی زهد و ریا باز گذار

عاشق این شکوه که از کینه یاران داری
یا ببر از دل خود یا بخدا باز گذار

بجانم تا چه خواهد کرد دلدار
لب جانبخش دارد چشم دلدار

مرا بر خنده خود گریه آید
که گل در دست دارم در جگر خار

مقیم آشیانم لیک دارم
سر و دو در دو مرغان گرفتار

ز مردن چاره بهتر نباشد
اگر باید ز کویت رفت ناچار

بمن آغوشها در فرقت پنهان
مبادا آنکه زود اسرار

پس از سیر و سلوک و سعی چند
رهی جستم بسوی کوی خمار

رهاند هر کسم از تنگدستی
مبادا بر سر کوی بتان خوار

اگر آسوده در حیله ناله
تواند ایمن از آنکس که جمار

چو عاشق مدعی هست آخود را
ولی چون او نخواهد شد به پندار

بشرابخانه جای من میسرست بهتر
چو حال لامم یگانه شده از الست بهتر

بکم

نخشم شراب چندانکه به بیخودی کشد
گر کرشمه ساقیم نرود ز دست بهتر

ز فغان چه کار آید بخود و نگار اگر جان
بمصاف چرخ دادن دل ناشکست بهتر

تو و ذوق جام کوثر که بدست زاهدان
من و یک پیاله می که ز هر چه هست بهتر

بپاس لطف یزدان مکن ای دل ایمن
که بکلک صنع نقشی ز رخ خوب بهتر

بدل شکسته عاشق ز جفای چرخ خو کن
وگرت ز پای بند ستم گسست بهتر

ای دل رهت چه هست بعالم گرانبها
بیرون ز هفت خانه افلاک خانه به

این سر که نیستش سر کار تعلقی
هر جا که زیر بال کشی آشیانه به

این پستی که خاسته از سر شراب جوان
این ناله که میرسد از دل ترانه به

نیم خواب شب بود که ز نخ طره
تأثیر آن نشاط چو خواب شبانه به

جای اگر دهد می از مهر با رقیب
پنهان ز دیده در اهل زمانه به

چون در گشوده در کرم شیخ من نکن
وین را که من بهانه ندارم بهانه به

عاشق بروی ار بگشاید در وفا
بگذار هر دو عالم و آن آستانه به

مردیم گو نگار بگذرد
ما را بسر قرار بگذرد

شکرانه بار دگر توانا
از کشتن این نگار بگذرد

جان دادن خسته گر ندیدی
بر من شب انتظار بگذرد

گر بگذری از جفا نخستین
بر آنکه امیدوار بگذرد

برگ طربش چو نیست بلبل | گو موسم نوبهار بگذر
پیراهن یوسف از میان رفت | از دیده اشکبار بگذر
با درد سر خمار خوش باش | یا از می خوشگوار بگذر
آنجا که کشیده غمزه خنجر | از جان و دل فگار بگذر
عادت نکند فلک دگرگون | از بازی روزگار بگذر
یا بر رخ غیر در فرو بند | یا از سر وصل یار بگذر
گر دست رسد بزلف ساقی | بنشین و ز کار و بار بگذر
با زلف بتان چو عهد بستی | از دل ز سر قرار بگذر
امروز که فرصت تماشاست | ما را بسر مزار بگذر

عاشق چو زدی دم از محبت
از عزت و اعتبار بگذر

ساقی پیاله که مبادت سر خمار | یک ساغرم ببخش و ز صد حسرتم برآر
بختم اگر ز لطف رساند بکوی یار | از چشم خود سرمه کنم خاک آن دیار
امروز غنچه وار دل خون گشته وا نشد | تا بلبلی ز شوق کجا سینه و نگار
زحمت بسی کشیده مسیحا و به نشد | یاران دگر چه چاره کنم با دل فگار
هرچند تشنه مردم و آبم نداد | صد جان فدای آنکه لب لعل آبدار
در کوی آنکه میبرد از عاشقان نیاز | غیر از دل شکسته نباید نثار کار
آن کار نیست آنکه توانم بسر رسید | دل بر گرفتم از غم او هزار بار

کام عشق

۱۹۰

ای که بود بر درت کار گدایان نیاز | حسن تو با عشق گشته خریدار راز
خانهٔ معمور را کرده ز شوخی خراب | از همه کس جلوه ات بسته پر شاهباز
از پی کاریست داد نعمت خود بخدا | ایکه دل غنچه را هیچ نکاوی بناز
ای که بجد گویمت با تو سخن می کنم | آنچه شنیدم از او با تو بگفتیم باز
وه که نشان ره از هر که طلب میکنم | می کند از بیخودی قصهٔ دور و دراز
ای که فسانه شده عمر من و جان من | شرط مروت نبود از من و دل احتراز
با من اگر زد دمی پیک صبا باز گفت | در ره کوی بتان بکه نشیب و فراز
آنکه به یکبارگان جام بیاپی دهد | کاش نداده دریغ عشوه و از اهل ناز

فصل بهاران گذشت عاشق و اکنون بیا
خندهٔ گل از غرور نالهٔ من از نیاز

دلم شکوهٔ جور تو مایل است هنوز | کمند زلف بروی تو غافل است هنوز
ز رشک غیر نگویی تو نفس آسان شد | اگرچه زیستنم بی تو مشکل است هنوز
سراغ وادی محبت چگونه خواهم کرد | که دیده محو تماشای محمل است هنوز
فلک ز کینه مانند طول آن ره خو | دلش بجانب بیداد مایل است هنوز
نشسته گریهٔ مجنون نشان جاده | چو رفت کم شدن راه محمل است هنوز
بجرم آنکه ز دورش مرا خجل دارد | نگاه بستن او که بسمل است هنوز

بود یاتی

گو همنفس مباش بمن از کرم بکش
در کوی نقشم که گه شتم زده عتاب

یارب چه آفتی تو که از عاشق و رقیب
یکدل نمانده است که نیست امیدوار

حکم اگر حکایت ز فراق یار بهتر	دل خلقی از فغانم نشود فگار بهتر
منکر نباشد که وصالش بهم کام دیده دل	که روز و رفتن او شب انتظار بهتر
زنگو هر آنچه آید بنظر نکوست اما	ز وفا و مهر بنگر سه من چه کار بهتر
زدوم از آن سر کوا گرم رده سر از تن	که وداع جان شیرین ز فراق یار بهتر
اگرت خوش است شادی کند منت نشان [illegible]	وگرت [illegible] بار بهتر

[illegible]
که فغان عندلیبان ز دل فگار بهتر

مطرب بخدا راه همان نغمه ز سر گیر	آتش بدلم در زده این ناله ز سر گیر
بگریز مبیخ نه ز شور ره سر گردون	این خانه که مسکن شوان ویران ز سر گیر
جز بیخودی عشق ترا چاره نه غم نیست	ای دل که ترا گفت که از خویش خبر گیر
از گریه چو یعقوب شدم در غمت ای مه	[illegible] دهنش با هوس مهر [illegible] سر گیر
عشق است و دو صد محنت ناکامی و حرمان	گر صبر نداری تو پی کار دگر گیر
گر دست دهد سرو قدت لاله عذاری	بستان قدحش از کف آنگاه به بر گیر
سودند بخاک قدم یار بعزت	ای عشق بیا چهره عشاق بزر گیر
آمد ناز دگر باره نگاری	عاشق زغم عشق دگر ناله ز سر گیر

برو تو عاشق اگر صبر و طاقتی داری
شکوی او که مرا پای در گلست هنوز

ای برده حسن تو را بچه گاه ناز	ما را بهزار گونه نب زد تو بدنیاز
با غیر دم مزن که نه مقصور [illegible]	ای فتنه کلاه تو بر بال شاهباز
با صد نیاز از تو کم عشوه [illegible]	محمود وار از پس طلب قیمت ایاز
تا کی ستانم از لب تو بوسه	دارم ز خط سبز تو اکنون خط جواز
بیخواسته ز عشق تو رسوا شوم دلم	از ننگ این زمان رفت چیت احتراز
خون دلم ز دیده فرو ریخت از غمت	وان قصه که داشت زبورت حکیمت باز
صبری ده اگر به رنج براحت شود بدل	در راه عشق گاه نشیب است گه فراز
گو نکم بکایت خود جام می کجاست	من سیه باغ و قصه زبید و ریا دراز
خون بخورم زر شک جهان نا بآن نگار	نتوان چه گفت با دل [illegible] من بساز

عاشق گو نکو اهل یا دوزنا نصیب
پوشیده دار در دل پرخون خویش راز

شکفته [illegible] هنوز	در گلشنت نگه [illegible] هنوز
چشم [illegible]	بانگ جرس بگوش من از کاروان هنوز
[illegible]	بلبل بذوق خاطر خود در فغان هنوز
[illegible]	یک رشته خس نو شده در آشیان هنوز
[illegible]	ناکرده طرح میکده پیر مغان هنوز

یکبار حرف روی توام بر زبان گذشت
چون غنچه میدمد ز لبم بوی جان هنوز

صد ره فزون نموده مرا آن که دیده‌ام
خوی بهانه جوی تو در امتحان هنوز

دشمن بکام من ز غمش گریه می‌کند
آن بیوفا بدوستیم بدگمان هنوز

ای تازه گل که خنده شادیست بر لبت
آگه نه ز غارت فصل خزان هنوز

ای بت اگر جفا که تو بر چشم بکنی
عاشق نرفته است چرا از میان هنوز

دلا بدیدن آن نازنین جوان برخیز
بچمن بروی وی از سر جهان برخیز

ز دیده خون جگر ریز از شکایت دل
ز گوش کردن این طرفه داستان برخیز

چو باغبان در گلشن بروی گلچینان
گشاید از سر نسرین و ارغوان برخیز

تطاول غم هجران گذشت ای بلبل
سحر که عزم تماشای گلستان برخیز

بپاس مردمی جهت بصد تحمل زیب
کنند جای تو در خاک آستان برخیز

ز بزم یار چو آمد رقیب بیرون رو
ز شاخ گل چو رسید موسم خزان برخیز

بپیش خرمن گل از گیاه زرد مگو
نظر چو بر رخ جانان کنی ز جان برخیز

ز حکم ناز تو را من همین قدر دانم
بکشتن دو جهان بهر امتحان برخیز

بذوق مهر تو عاشق ز جان چه میگذرد
تو هم بلطف نمک عشق [illegible]

دل چون دو آن نگار طناز
جز ره دود از نکم دو صد ناز

ای از تو نصیب بایه ناز
در دیده من درا باعزاز

آرام کی

آرام کجا کند کبوتر
از هر طرفی بجلوه شهباز

اندیشه دوست در ضمیرم
چون نغمه خوش به پرده ساز

در کوی تو گر هلاک زنند در
در بر رخ او نمی‌کشم باز

شرمنده و منفعل به نیرنگ
از چشم و لب تو سحر و اعجاز

هاروت خجل شود ز افسون
هر جا نگهت شود فسون ساز

آمد شب وصل او بانجام
افسانه من چنانکه آغاز

دردا که بهم گشود صیاد
امروز که مانده‌ام ز پرواز

شد خاک بدرگه تو عاشق
تا در قدمت شود سرافراز

عمرم گذشت و حرف غمت بر لبم هنوز
شب رفته است و از زبان یارم هنوز

عمریست بر درت چو گدایان نشسته‌ام
آگه نگشته دست و دل از مطلبم هنوز

از بهر وصف هر دو جهان شد تمام بودن
ناخورده تازیانه بره مرکبم هنوز

کارم چو شمع صبح بپایان رسیده
وز دود ریشه نرفته بسر کوکبم هنوز

من مردم و ز شوق تو دل بر نمی‌کند
با رفت ز آتش غم عشقت تبم هنوز

خورشید رنگ مهر و اوزرد شتی بمن
در بند صد و بال ز تو کوکبم هنوز

گر ممکن است به بر خان کرم بجرم
عاشق بغربت رونده بم هنوز

یکذوق بخشد با عمرم را
لطفی که ز مهر قدری گر ز نیاز

بهر صبحی که چشم دیده حسرت برده داد
برین تحجیر کو خواهم که [illegible] خوش

حکایتهای شیرین بشنو از فرهاد و از من هم
که [illegible] خوش

نه هر کس لایق عشق تو باشد کم [illegible]
که مشغول عتاب [illegible]

نگه با دردمند [illegible] باور کن اگر گویم
که دارم در غم عشق بتان جان [illegible] خوش

ز وصل آنکه دارم دیده و سینه پر از آتش
کن تو صبر [illegible] خوش

بوی دل که ویران تو زیبر ویران [illegible] آمد
[illegible] مبین [illegible] خوش

کی جنت اگر در کوزه [illegible] آنجهان [illegible]
که در جام می [illegible] خوش

کی گوشی [illegible] عاشق
که [illegible]

بگوی میکده در عین جوش و نشاط
[illegible] بربط بر آورم خروش

[illegible] من که [illegible]
هزار بار [illegible] خوش

برای [illegible]
که از خیال لبش عقل [illegible] هوش

ز حاصل دو جهان نیست در [illegible]
[illegible] خوش

در انتظار تو [illegible] جان [illegible]
[illegible] از آن لب [illegible]

[illegible] مطلب [illegible] جهان
[illegible] در آغوش

[illegible] غیر [illegible]
[illegible] وصل تو [illegible] در گوش

[illegible] انتظارم گشت
[illegible] با من [illegible] خوش

[illegible]
با این گمان [illegible] مراد [illegible] خوش

از چه غصه فتم تا دام [illegible]
دیگر نکرده دام آهنگ پرواز

افتاده ز پا [illegible]
کارم ز اول یارم ز آغاز

صیاد من کو تا باز ماند
از غمزه و گلگشت جلوه شبانه

ای منعم آخر تا کی [illegible]
چند بحسرت در نغمه و ساز

شهری بشوخی زیر و زبر کرد
یک کس دلبر یک شوخ طناز

عاشق ز غمها زهر چه نالم
در دیده اشکم در سینه ام جا

گلشن خوش و گل در خنده و ناز
من بسته دام زلفان پرداز

جان جهانند خوبان و صد ناز
خوشتر ز جانند خوبان دمساز

چون مه دل افروز چون شعله [illegible]
گفت اول عشقت ز آغاز

در عشق خوبان از جان گذشتم
[illegible] راز

هم صحبت گل زاغ سیه دل
در کوشش [illegible] آواز

کار بست مشکل عشق و بتانم
همدم درین غم محرم درین راز

از ما بریدند یاران همدم
وز ما رمیدند خوبان دمساز

عاشق چو [illegible] زاغ شد گل
کو لب فرو بند بلبل ز آواز

جدا از روی [illegible] دل افروز
[illegible] چه شبها [illegible] روز

چو آرام [illegible] از لنگر آه
که [illegible] گشت فیروز

زانکه حجت زبان [illegible] من است   کمتر بوده‌ام از عشق خود بجرم بیهوش

تو را چه آگهی از حال عاشق مسکین
که چون فتاده ز غم عشقت تو زبیت بگوش

نگاری بود [illegible] از کف دل بر چو بد باکش   نگاه قاتل او را به چین از چشم فتاکش
زمن تنها بچه راز خویش را چند پوشد   همان گل بیکند حال دل از پیراهن چاکش
عجب چالاک [illegible] در حیله صیادی   که بند د انگچنین صید زبی بازوی چالاکش
نگار قاتلش گر [illegible] دیدم   معاذالله که ریزد خون دل بر دامن پاکش

که گر دست او برد دست دل بیرون میکنم
چرا عاشق نیفگند دست تیر غمزه برخاکش

خوش آنکه گفتم از آن لب نوش   یکبار بحکایت وفا کوش
از لعل لبت شنیده‌ام دوش   حرفی که نمیشود فراموش
دیگر چه طلب کند چه خواهد   آنکس که ترا کشد در آغوش
گر باده کشی تو شیخ و زاهد   آرند سبوی باده بر دوش
این دل که خریده‌ای بهیچش   از من بشنو بهیچ مفروش
دل بیخود از التفات امروز   من بیخودم از آن کرشمهٔ دوش
می خور که ز روی حکمت آمد   حسن آفت جان و آفت هوش
این شام فراق و [illegible] است   تا روز قیامت سیه پوش
عاشق دو هزار زخم خوردی   خون تو نمی نشیند از جوش

این شام فراق

رازی که

۱۹۸

رازی که در جهان نشد فاش
در میکده گفت رند قلاش

وی نقش رخ تو خوشتر از جان   جانم بفدای دست نقاش
شمشیر ز دست غمزه بستان   کو جان جهان نگار [illegible]
هر کس که ز روز هر دو عالم   دلدار [illegible] جاش
چون دو بهشت اگر نصیب بود   در کوی بتان هجوم اوباش
هرگز نخورم غم ار دو دستی   در حلقهٔ بلکشان عیاش
گر جان نبود بقای جانان   در سر برود فدای سودش
اینجا درد هیچ دوری [illegible]   چون گوی تو مرده بودم ای کاش

عاشق تو بعکس نور روشن
خورشید نگر به تو خفاش

آنکه در بر چو شیخ باشد چو گل پیراهنش   خون من بر خاک ریزد گر قضا در دامنش
بر سر لطف است یا در هم از اغیار رفت   دیده چون گردون گریه پسند باشنش
آنکه خون عاشقان پیراهنش بر گرفت   [illegible] خواهم که چشم دست خود بر گردنش
گرچه بوید زان گل رعنا نصیب [illegible]   آفت باد خزانی دور باد از گلشنش
خرم آنکس که ز زلف بتان [illegible] دل   [illegible] پیوند ایمان تا بود جان در تنش
از معلم طفل بی کس [illegible] هم   غرقه خون عاشقی از فرط مرد افگنش
دل که سنگی طبیب پنهانش کنم   ده که گر [illegible] پروای تو خواهی کشتنش

رنگ پیرهنی کو خون عاشقان دارد حنا / بر سر رحمت نیاورد نازک زاهدنش

کلبهٔ عاشق اگر روشن شود از روی او
کو نتابد آفتاب خاوری بر روزنش

باده رنگین اگر بر دوزد ما عقل و هوش / آب رخ ما فزوده خاک در میفروش
تا صبا کرد [illegible] ستان / چند زنها گرفت گوش نصیحت نیوش
فکر غم روزگار نیست چو ما را مجال / بر سر کوی مغان یک خم پر است و دوش
می زده خون رنجه میر به از کرده‌ها / لاله صفت سرخ رو غنچه صفت لعل پوش
مست شدی چون زمی یکه دهنه خشم برین / باده بسی نوش چه بر دو زبان لب یکانه نوش
نیست زبانی ترا هیچ زنم وادی ما / عجز زمانه وحشت و با میفروش
رنج غم روزگار باد نصیب دلش / از ستم دلبرانی هر که برآرد خروش
درد دهد دوا پر شود به اثر / رنج من بر ز نکرده دین دل بیهوده کوش
بی گنهم جرم و تا بر نوشته بهیچ / حرف غا بر زبان حلقه فرمان بگوش

عاشق اگر دل نمی برگرم لطف دوست
وز ره رحمت ترا باز رساند بدوش

زاهد گرشنا ما نیم از عشق نهان فاش / دیدم لب ساغر آمده در حلقهٔ اوباش
آنچه کو نصیحت نکنم در غم او کاش / بیرون برد از خاطر شوریده تماش
از حسن جهان سوز تو چندان عجبی نیست / کاکش فتنه از نقش تو در خانهٔ نقاش
بهتر که بیزم تو مرا راه نباشد / امروز که دارم بر قیبان سر پرخاش

اگر دل

۳

آن برو جسم من که بود هم گل و هم ترنج / ایمن ز من آه من سوخته دل باش
ای تو پس که دایم گل سرخ و بت پیا / هم صحبت خار آمده و همسر شرب اوباش
شب که جدا از تو حریف می طرب / لبریز شده از خون جگر ساغر عیاش
می خوردن من فاش بگفتست بعالم / آن تو ختنی کار اگر از زاهد عیاش

شاید که قدم رنجه کند بر سر [illegible]
رفتم که ز غم یکرهٔ بی بکف پاش

نا چو زغیر آن لب لعل شکر فروش / شیرین تبسمی که مرا میرود ز هوش
در محفلم بخوان و بده جام باده ام / یا جرعهٔ بجام من خسته دل بنوش
انکار میکند نشنت زب شیخ دمست / غافل شو ز صحبت رندان جرعه نوش
تا که طرف باغ بنما زی صبا / گل بسته لب ز خنده و بلبل شود خموش
زین آتشی که آن بکجه گرم زد بمن / خون دلم عجب که نشیند دگر زجوش
پرهیز کن ز دیده بد بین و زنهار / رخسار خوب از نظر پاک که مپوش
سوزی بیفکند چو فغان از جفای چرخ / مطرب بیا و چنگ برآور دمی خروش
در هر قدم اسیر دگر داری و ترا / از هر طرف فغان دگر میرسد بگوش
ساقی بکام کن که مبادت غم جهان / [illegible] شیشه که مانده ترا از [illegible]

عاشق ز چرخ منت جهان نکشم
بس نظرم جام صفت پیر میفروش

لالا ز شرح درد دل دلداده درکش / بد فرمینه مدسوز سخن آتش قلم درکش

نثار مصحف روشن کن اگر داری بحق جانی | چو جای نیکی کشتی از دست اربابی که کم درکش
توانایی نکشیدن پا بدامان شکیبایی | بکنج غم کر پیمان از کف اهل هوس درکش
دلم کاندر جفا را افتاده است از رنج چو بیماری | شراب حسرت جاوید کو از جام غم درکش
هوای خرمی بزم نشاط و دل بستان | بجوی مهر و شعله آب خضر از جام جم درکش
نوای ناله که در بند بلا هرگز نیفتادی | که دست از سر زلف دراز خم بخم درکش
مده از دست فرصت کز جمال عشرت امروزی | بکام خویش از باده تا باقیست نم درکش
ز دوران سرکش حکم جفای دور گردون را | و گر سرکشی سر در گریبان عدم درکش
گر بجانم بدست شوق امانت لیکن دل | نهان گو بدم هر دم که دامان صنم درکش
اگر خواهی که برسد یار رسالت نشان جوید | نشان خویشتن کم کن بنام خود قلم درکش

نهایت نیست عاشق را ره پر خار [illegible]
ز رنج این سفر سودای مسکین قدم درکش

چه قدر بیمارم و تعب نمکین بگوش | خوش خیال باده که در دل نگنجد از تاب هوش
وین دل از دست رفت و سرپرستی چاره | آن قدر آسایش است این نثار بیفروش
بلبلی دیدم نغمه یاد از گل رعنا باغ | گفتمش بگذر از این یار دو روزه گفتا خموش
خواهم آمد بر رهش کان است صد [illegible] | باده بچوب [illegible] از آن [illegible] باده نوش
دست با زلف آن پیچ که در پناهم | خون می نشینم از شوق لب لعلش بگوش
هر سر ترک من از تاب می خونها ریخت | بجو باده سرخ [illegible] لعل پوش
عمر گل [illegible] که از باده خوردن بر طرف | آنقدر فرصت دیگر دل [illegible] خروش

ای خوش آن یاری که خوابد بخت بیدار جای | یا سحرگاهی در آید از در من مست دوش

در گلستان سخن افسوس [illegible]
عندلیب خوش [illegible] چو [illegible]

به چمن بر زاغ و زغن عندلیبان و صبا [illegible] | گلی که سر کشیده از چمن خوش آوازش
نگار دل که با آرزوی [illegible] نیست | چو خوش بود که به چشم [illegible] نگاه بازش
بجان بخریدم بوسه معامله چنین | نگه بی که دهم جان ببوسه نازش
غلام [illegible] و بگو سرو را مگو آزاد | [illegible] جلوه [illegible] قد سرافرازش
نگاه [illegible] عجب [illegible] که گفتا ن [illegible] | که بر کشیده ز رخ پرده یار طنازش
بهیچ جانه [illegible] بخت جاش [illegible] | [illegible] نبخت زکوی تو [illegible]

دلم ز پا [illegible] غم عشق و [illegible]
غلام [illegible] کف [illegible]

ندیدم روی او از چشم خویش | بحسرت جان سپردم پیش [illegible]
نه آن [illegible] عشق بودم بزم او | که چند از کرم گاهی بنوش
سراغ دلبری میکردم از دل | که نتوان کرد با کس گفتگویش
نه کردیدن توان بر [illegible] | نه لطیفه توان بر خاک کویش
بر [illegible] دل [illegible] | به پیشم گرفته زنجیر مویش
شراب عیش ما را بخت بر خاک | که آمد سنگ بر جام و سبویش
نه آن یاری تو کز دست [illegible] | توان از دل برون کرد آرزویش

هر کار هست با آن گل دلم را | گر شود کم گره دل از رنگ و بوش

مگر آید به روی چشم عاشق
که آب رفته باز آید به جویش

عجب گر قصد صیدی کرد بازوی چالاکش | و گر صیدی کند مشکل که بربندد به فتراکش
نویسید ای رفیقان بعد قتل من بر فراز من | که زینت آنکه دلدارش نباشد بر سر خاکش
بجا باید که از برای کشتنم یار خوش قاصد | خرامیدن خوش است از سرو سیم اندام چالاکش
ز گلگشت میرسد چون غنچه آن گلگون قبا بنگر | نشان خون رنگ عاشقان چون بر دامن پاکش
گل خود رو چه باشد کلبه تنش بند و درست | چه در باغ و چه بسکه از غم خود سینه چاکش
خدنگ غمزه در ترکش چرا از ناز می ریزد | و گر می ریزی از یاری می چند به فتراکش

نخواهد آب عاشق از کسی از دست ساقی بریز
که دنیا جز سراپا نیست پیش چشم غمناکش

عجب دارد بر مهر آیا و پری خبرش | آنکه از چشم نگندی به نخستین نظرش
نهفت عشق پروانه مبند به اگر | آتش از سوز دل خویش بگیرد دگرش
روز دل شد چو شبش تیره و جای گله نیست | کین اثر دود نفس ز پی ناله شام و سحرش
گفت امروز ز پیران کهن عقل جهان | گر نزد راه خرد مهر تو ز پا بپرسش
چکند گر نکشد اینهمه بیداد و ستم | ترک من نیست به دل رغبت گل و دگرش
ز ستم آگاه نکرد و که جان داد و گرم | آنکه جان می سپرم من به سر راه گذرش
کار از آن شد که دگر ملک دل آباد شود | وا کند سینه به آن خنده و بیداد گرش

الحمد ل

آنکه دل بسته غمش شد و جان بنده او | کاکل و زلف سیه فام نگو تا نگرش

چکند عاشق ره گم شده در وادی عشق
گر نشد جانب مقصود کسی راهبرش

رفتن به وقت آمدن روی نگار فرض | جان بر هوش فشاندن و خنجر نثار فرض
شد عمر صرف خدمت در دلکشی بیدم | بر گردنم الطاف شفقت هزار فرض
دیدم که سر بسر خاک چه دامان | شد جان سپردنم به ره انتظار فرض
آمد رقیب و بود در آنجا حرام شد | رفت آنکه بود بر سر کویش قرار فرض
چرا نظر به رخ خوب آن نگار | فرض خنده بر چشم به روی نگار فرض
با من زمانه آورد از دشمنی عجب | لطفی نکرده و از طرف آن نگار فرض
دارد خیال عهده که یا کشته است | در بزم بودن من به هشیار فرض
فرصت اگر دهند رقیبان قضا کنم | بسیار فوت گشته ز بوس و کنار فرض

رنجش حرام گشت به عاشق و گر نه بود
گاهی جفا و گاه وفا از یار فرض

یک طرف تاراج گلچین یک طرف غوغای زاغ | حیف از گلهای رنگین وای بر مرغان باغ
ای گل رعنا که دل برده است از دست رقیب | گل بگلچین و غنچه زیبا که برده است داغ
رنجها از دست دل بردم به نیات چه عجب | گر ز آن آواره مسکین بنگریم سراغ
روز بازار تو خوش آنگه شب آید ز خطا | فکر کار من کنی شاید به هنگام فراغ
کلبه ام تاریک شد بی روی او گر همه شب | بر فلک آه آتشبار افروزم چراغ

مشکین نگردد از نفس غنچه هرگز این دماغ
هم بر روش بشکر کند از می زمانی تر دماغ

زوی نسبتی نیافت که دم عاشق اگر نسیم
غیر از این اشک که دیدم در کف ساقی ایاغ

از کار و بار هر دو جهان بایدم فراغ
گم گشته بود راه دل عندلیب باغ
تا در هوای گیت پریشان نه چمن
با محفل تو ابگذ ادریم با رقیب
گم شد رهم به تیره شب هجر واز کرم
زین بیت ده خاکدان بدیار دگر روم
بیچون تقشب با قد خم چینیم جوان
اگر نمیشوند نکشته اسیر هند
روزی که جمع شد خس و خارم در آشیان

تا من چراغ دل بکشم دل تراست چراغ
افروخت گل بحر پاد دلخویش چراغ
گلها دریده پیرهن و لالاش داغ
یا در بغیر بسته نشینیم با فراغ
در پیش پا نداشت مرا کو کی چراغ
کافر نمیدهند زکام دلم چراغ
کیم ز دست لاله عذاری اگر دیاغ
از حال بلبلان چه پس طایران باغ
در بوستان نبود هنوز آشیان زاغ

در آرزوی روی نگارش نرفت زدست
خرم نمیشود دل عاشق ز باغ و راغ

آشفته خوبان زعالم بخبر بگذشت حیف
گریه کردم حال دل غمگین گشت
بود بسر اکنون غیر از صبح آمد تا بشام
نا پشیمانش نشد از قتلم از عشق یاد او

بیخبر از حال این پا و سر بگذشت حیف
مانند آتش در دل و آبم ز سر بگذشت حیف
روز وصلم از شب هجران بتر بگذشت حیف
از پس قتلم بتقریب دگر بگذشت حیف

یادگار

یادگار جور او گشتم بماند در جگر
کم ز آنکه در وداع آمد بیا لیکن باشم

نسبت چون بجو شود تیرش از جگر بگذشت حیف
روز وصل او ز غم روز تر بگذشت حیف

بیچاره ای چو غریب زان عاشق چنان دل
از سر کوی کسی نا بشنیم نگذشت حیف

جنگ ریزد نکهت گلشن گل همدم شقایق
با گل کنون که خوت در باغ بلبل مست
یاد آرش آنکه شب آن دو در بیش بکشتم
کز چشم فروزی آن نور ظلمت غم
از اضطراب مردم در پای توسن او
جان داون خلد این دیدی زدیدن خود

آن همچو روی خدا را این بچو روی داغ عشق
کو باده فرق با همدمی موافق
با هم زود در آمد هنگام صبح صادق
گر عشق خانه سوزی آن آتش علایق
ورنه نشاراو را این جان نبود لایق
آیینه طلب کن هنگام بصنع خالق

خنجر کشیده دوستان آن ترک بی محابا
آمد ز خانه بیرون از بهر قتل عاشق

شده و رفته از منزل جانان نزدیک
کاش یاد آورد از حسرت ناشناسان
شوق خدمت نه خدمت دون مرا زدست که
من بیند دیگر کاشانه دل کردم جای
به زر و خسک جان بهمله دلم میرود
بکام صبا پیش آن نا پیدا

چو کشیده دگر از وصل هجران نزدیک
آنکه در بزم نشسته است بگانان نزدیک
اول چون تو و عمر بپایان نزدیک
خانه پرداخت زلیخا چو بزندان نزدیک
کر شد از جور تو ام نوبت افغان نزدیک
چون شود قافله مصر بکنعان نزدیک

می‌توانم به نفسی همه عالم را سوخت — کاش بودی نفس من به گلستان نزدیک
آشنا ناشده چشمم ز سیل سرشک — خانه‌ام همچو حباب است به طوفان نزدیک
هر نسیمی که بگذرد باد خزان پندارم — بس که از طالع پستم به حرمان نزدیک

عاشق از وادی لیلی که بی‌خبر رفت
خار این بادیه را دست به دامان نزدیک

ای که گفتی هیچ غم که شوم هلاک — ای که بمیرم غم عشق ترا بخاک
مجلس پسندیده بود با غم که زده هم — طرز نگاه نرگس مخمور خوابناک
آخر نه خدمت تو بر از غیر کرده‌ایم — از حق همه خوش که نشینم و عشق پاک
ناید بقدر دامن آلوده گرد و رفت — واقف نشد ز پاکی رندان سینه چاک
گویند خاک که ... آدمی دریغ — گر جان بجوی دوست فدا داد این چه باک
آدم نگاه کن ریخت این طرفه خاک کدام — ما کم هیچ درخت این بوالعجب مغاک

عاشق جفا و جور و ملال از خویش
فصول خویش ساز که خوش شسته تنگ

گل خرم و بلبلان خوش آهنگ — گو مطرب و گوشه آب گلرنگ
خندیدن یار و سبزه و گل — تا لب بر بلا دیده و جنگ
شاید که نگاه کند راحت افتد — سلطان فلک نی در اورنگ
عشق تو برو ز جان مرتاب — حسن تو برد ز روی گل رنگ
جز روی تو نیست در مقابل — از آینه‌ام اگر رود زنگ

زان گونه دوم برای جانی — من سر حضرت ... گرد و بدین تنگ
عشق دو جهان فدا و درون — آن غمزه هنوز بر سر جنگ
از همه طرف جهان جهان غم — جا یافته مرا به غمزه دل تنگ
سر پیش بدار مش که شون — گردد ز کف آسمان برون سنگ

عاشق نجات ... در این ره
من مانده ز کار و عمر که لنگ

از آتش چون من نداری باک — ز خون من بگذر ... ساز و ی چالاک
فغان که بر سر کویت ز ننگ ... — وز خشم عشق و وفا قیمت خاک
منم که کوی تو آلوده دامنان ماند — که سوخت شعله خوی تو عاشقان را پاک
اجل اگرچه کشیده است تیغ بکاره است — کنون که عشق تو زد در جهان صلای هلاک
خیال دوست بین عهد ... ز دل — که پا برون نگذارم ز خاطر غمناک
نه در باده بکار نگار خویش کم — گره ز دل بگشاید چو گردش افلاک

بر روی حیف نیا زنت در چمن عاشق
فغان آتش سوزان و آشیان تنگ

دوش در ... به محنت غم با دل تنگ — خفته بودم همه اندیشه زده دامان رنگ
ناگه از در ببرم آمد بت مه طلعت من — بچو خورشید رخ از جام صبوحی گلرنگ
دیده در ناله‌ام از غم تنها چون چنگ — دیده در شب غم از فرقه غمها چون چنگ
گفت چندین غم دنیا چه خوری باده بنوش — که جهان زانکه گشته به جهان دارد ننگ

خیز و بنشین بطرب کز هوا باده و چنگ
ملک داری شاه که در کار جهان نیست درنگ
گلم اندیشه شیرین تو باشد بجنگ

خیز و بردار قدح کز فلک ... رنگ
عیش کن عیش که در سیر فلک نیست درنگ
... سپهرم همه با صلح بدل کرده جنگ

کار عاشق شود آنگه بنظم ... تنگ
گرچه جان در رهت ... جان گیرد

... سپارم جان غمناک
... گو باش که ...
بجانکه ... سپردم
چها با این دل ... کرد
... که جان از غصه ام سوخت
چو شد ... اینکه از هر سو کمین ...
ترا تا چهره ... لاله گون شد
شنیدم غنچه بوسی گرفتم

که رنگ بوی جان بساید ازو ...
نگاهم سایه آن سرو چالاک
که از آن سرو ... سایه ...
ز یکسو یار و یکسو دور افلاک
بر آتش ... آن آب طربناک
ز تیر غمزه ترکان ...
لستان خون شد از دیده ام ...
بجهدم زهر داد از لطف تریاک

اگر برداری از رخ پرده عاشق
بجا ماند ...

بر خاک ره تو ... چالاک
از شوق ... قبا پوش
لعل تو کجا و ... من

دل بر سر دل نهاده بر خاک
پیراهن غنچه در چمن چاک
تو یاد از این دل ...

دلدار ... چو ...
خون جگرم تمام ریزند
جامم چو دهی ببینم انجا
پاس دل و این از ... که دارد
سودای تو برق خانمان سوخت

ما بسته چشم بد دوران افلاک
وین باده همی کند طربناک
زهرم چو دهی بجای تریاک
من بخود و آن گرفته بیباک
ما برده برق خار و خاشاک

درد و رخ تو چشم عاشق
از خون جگر نشود پاک

زمین که ... پستائی دل
عندلیبی چمن بوده ز غم ...
کس ... باد ... مظلوم ...
کی بودی که ز دست ستم آزاد شدی
از من چه ... جان ...
بس که از ... بود ملال از ...

آخر عمر من و اول نادیدی دل
گفتمش حیف کنی پرستائی دل
... دلبرم آزردی دل
جان ... که ...
حیف و صد حیف که آگه شد از ... دل
... ناز نمائی دل

جوهری ... که چو ...
سبب ... عاشق چه بود ...

منم که سوی کسی ننگرم ز جانب قاتل
چون منی تو ... همه ...
نگاه ... بست ... لب شیرین

تو یا کرده ... ز جان ...
... ز ... دل ...
بلای خاطر دانا ... دل عاقل

هوای لعل تو بر سر چنانکه باد عبیر / خیال لعل تو در دل چنانکه شمع بمحفل
سپندوار دلش نیست قرار در مجمر / کنون که این دل گمگشته راه برده بمنزل
کرشمهات تو کمانه ز کمین جان آسان / چگونه است که چها میکنند با دل غافل
خوشست عشق اگر با مراد دل برآید / ز رهنما چگونه نگارم رسیده بمنزل
بهر طریق ز کوی تو رخت بستم و رفتم / ولی چه سود که بندم دلی که نیست سوی تو حایل

چو گشت همدم خیال تو پیشانی و قاتل
زناله تو چه سود و ز گریه تو چه حاصل

رفتم که به پیمانه کشی نام برآرم / درد دل خود از خم و خام برآرم
خورشید اگر گم شود از روی عالم / دست تو بگیرم ز لب بام برآرم
بگذار که از زلف تو یک حلقه بگیرم / تا صد دل سودازده از دام برآرم
در عشق تو ناکام و از جور تو خود کام / زانسان که بعشق دگری نام برآرم
مانند جرس چند درین حلقه دارم / این ناله دلسوز بهر گام برآرم

انگاشت کنم بر آتشم و حلقه بمیرم
تا عاشق دلسوخته را خام برآرم

شبها ز خیالت در فغان روز از غمت در زاریم / دارم عجب روز و شبی آنگه خواب بیداریم
درکوی تو ای آشنا از بس که حسرت دیده‌ام / دیگر نشوی سوی وفا با چو خاطر بیدارم
بر دل خیال خنجرت چون بگذرد زخم زنی / غمها ز بخت بد نهم لبهای زخم کاریم
بر جای باشد دعویم هرچند ... / یاد داشتم هم رفتن که مژده بنگاریم

به جور غمزه ... تو نالم / شاید که شکایت کند از حسرت جانم
باشد مرا ز پس ... چون سایه بیفتاده / از من نشانه اثر از خاک اگر بردارم

کسی که عاشق چشم تو شد از وی علاج درد تو
مشکل برم ز درد به سر گر ز چشمش نگذارم

چند اندیشه ز خوی تو ستمکار گشتم / از تو چشم ستم و شکوه ز اغیار گشتم
مرگم از کوی تو ای کاش برد گیرم / که ز بیچارگی خود عشق تو را خوار گشتم
چون نه بینم کسی از دست غمت جان ببرد / بیچاره علاج دل بیمار گشتم
خواهم از حالت دل ... چندی / گوش بنهاده مرغان گرفتار گشتم
مشکل چوب شود ... / عالمی را ز غم ... تو خبردار گشتم

جان به لب آمده از حسرت داغم یارب
آه از آن روز که از کوی کسی یاد کنم

بجز سر و محبت اگر چه ندگناهم / کرجا ندادی درین باغ خار و گل به نگاهم
بگو نه گوی سخن مهر در غضب ز راهم / که بر جفش نبود بگذرد ز من مجال گناهم
تو دوست دشمن دل کرده ای کاش غضب / و چنین نه عذری که بگذری گناهم
بمیرم که جا ز عاشقان چو ماهم / که کس نخرد ز دلبران به نیم کاهم
خوش آنکه چون ... / تو هم ... بلطف نگاه نکاهم
کن مضایقه سایه ... / نظر بلطف امروز پادشاه و گدا اهم
کتاب لطف ز هر سوی ... / بمیرم که به جا تشنه مانده است گیاهم

به بخشش آمده از کوی او بهانهٔ دل ما / بدین گناه که اکنون نمیکشد بجهت ستم

مپرس حالت عاشق بعهد لطف تو پیشتابم
بحال خود نگذارد دمی بروز سیاهم

چو رخت مهی نباشد که زند ره نگاهم / نگه از ره نگاه یاری دگری برد ز راهم
ز بحرم چه تا نکردم بجز از نه بی ستایی / گرهی گشاده زبان دگری بر گناهم
چو چشت تحمل ای گر بباغ پیاپی / نبود خبر کسی را ز نگاه‌گاه نگاهم
شب وصل خجالت من خسته دل گر [illegible] / که زبان آب آتش ز تغافل نگاهم
نکند حدیث درمان اگرم رسید جانی / که حیات من نگاهی به نم تو بنگ گواهم

بنگر دوام عاشق همه این بود تمنام
که ز آفت نگاهی به خسی برد پناهم

دگر از لطف نگه فکند دل ناشادم / آنقدر چو نگه ری که رود از یادم
نکند جانب رحمت چه دل صیادم / بچه امید برآید ز قفس فریادم
قصه‌ای روستی غیر گرفتم که درست / همچنین جرم ز من از نظر افتادم
گله‌ها داشتم از خوی تو پر هم ولی / تا بکوی تو رسیدم همه رفت از یادم
من ز [illegible] نیستم که ز من دارد عار / از نگه خار برم آگه شد صیادم

آنکه هرگز غم کار من مسکین نخورد
عاشقانه ز دست غمش خیره بود فریادم

کوشش بر ناله و فریاد گلستان کردم / یاد دم از کوی کسی آمده و افغان کردم

حیف باشد که برد باد بگلزار آرام / دشت‌ها را که بجوی تو پریشان کردم
کس ز کلبهٔ احزان رخ من نگشود / دی یوسف شدم و روی بکنعان کردم
شرح حال دل خود در غم هجران گفتم / جان سپردن با سر زلف پریشان کردم
وصف رخسار تو با لاله و گل نگذشتند / گوش بر ناله مرغان خوش الحان کردم
نازکانم دل غنچه دیده ز افلاک نیافت / گریه‌ام حلقهٔ چشمی به بیابان کردم
پر و بالی که بپرد زدم در خون بنجیت / در سیه کاره تماشای گلستان کردم

عاشق از این دل لکنت بختم [illegible]
منکر قطع ره و صد وادی هجران کردم

هر جا که نفسی ز دل تنگ برآریم / فریاد دگر از دل هر سنگ برآریم
دانا چه بود قیمت ... سنگ سیه ما / از پرتو خورشید اگر رنگ برآریم
فیروز نباشیم بمیدان محبت / جان را اگر از معرکه جنگ برآریم
از چرخ خورشید دلی سوخته داند / نخشیر که خانه ز پی جنگ برآریم
از شیشهٔ دل دست بداریم که ما / آن دست که از چنگ فلک ننگ برآریم
دیوار و در خانه پر از نقش رخ اوست / آیینهٔ دل را اگر از زنگ برآریم
سوی چمن ار باده نخواهان پی نشاط / [illegible] ز دل تنگ برآریم

دور از رخ او [illegible] اگر [illegible]
جا در شود [illegible] سر از ننگ برآریم

دی از ره من [illegible] گذشت آن دلبر کنعانیم / گفتم [illegible] در خانه [illegible]

بگو یا از کویم برو چون صبحدم مخوانیم
ای بیوفای سنگدل تا چند سرگردانیم

کردی رها چون از قفس در خون بکش ایدانیم
ترسم نشناسد کسی از ظاهر پریشانیم

در سینه پنهان کرده ام گنجینه از داغ غم
تا بتوانی سعی کن ای عشق در ویرانیم

دانم سری نبود مرا با بخت چون من دیگری
مشکل خرد دیگر کسی داغ تو بر پیشانیم

خواهد بمن شد همنفس دارد رقیب از دور را
در کوی آن ناآشنا چندین بسر گردانیم

کشتی برو از کوی من ورنه بخونت میکشم
شد از چه فرد خدمتم موقوف فرمانیم

گل چاک سازد پیرهن بلبل کند ترک سخن
از شاخ گل گر در چمن بنشینی و بنشانیم

در منعم آن سپید دگر بریخت زهر شاخ شکر
بخواند از سودای دگر آشفته و پنهانیم

خوش حس آنکه ای باد خزان چون بگذری بر بوستان
از یمنت خار آشیان با گل بکلک افشانیم

گفتی که عاشق چون تو نیست من بیوفا کم دیده ام
خاطر باین خوش مکن با ما چنین بیدادیم

ای نغمه زنی چو بشنود ز قفس فریادم
بکجا میرسد از کنج قفس فریادم

گرچه از دلم بس نشد آگاه ولی
گوشش کی دید چنان بهوس فریادم

چون شود خبر یاد کرم بحکایت شود
اگر از گوشش آید چو صدایش فریادم

ابنقدر دور ندارند ز تو و بند آز
که رسیده بر فغان قفس فریادم

قفس عاشق از آن بام بلطف آویز
که زکوی تو چو آید بسی فریادم

از رو زکوه حسرت دیدار میبرم
ایکاش کس بر رهگذر یار میبرم

اندوه

اندوه آمد که فرصت وصل تو
افسانه مخوان قاصد و بگذار بمیرم

آن دلبر عیسی نفس از من نگذشت
بگذار بحسرت من بیچاره بمیرم

دامن کشان چید ز خار ره عشقش
بگذار در این وادی پرخار بمیرم

آن زاری بسیار که در عشق تو کردم
کرد این اثر آخر که چنین زار بمیرم

پیوسته جانان من وصل تو بخانه
البته روی روزی ناچار بمیرم

عاشق بکجا میبریم از سر آن کو
بگذار که در سایه دیوار بمیرم

آزرده از آنکه ز تو نامهربان شدم
در دوستی که با دل خود بدگمان شدم

ماندم ز سپید دام با امید رحم تو
اکنون که یافتم چو کسی ناتوان شدم

باور که میکند زمن انکار بند کی
مشهور چون بسجده آن دلستان شدم

دست تهیست حاصلم از سعی خویشتن
در بوستان خزان بچمن باغبان شدم

هنگام دام زمانه بگذار کرم تو
ناخرده دل بسروی فصل خزان شدم

باد ناله که خرمن افلاک را بست
مشغول رشت خار و خس آشیان شدم

پرسید راه منزل عاشق ز بینشی
دانسته بود یار که بیخانمان شدم

از لبت گلی شنیدم پاس آن دل داشتم
و ز نه هر یک چند منهم در محبت دل داشتم

بهتر زین خوار از کوی او بایست رفت
من خبر از زود میرسید آن دل داشتم

دل ز دستم رفت چندان در فراقم ز نیستم
سوزم از این غم که داغی از تو بر دل داشتم

آتشیان آه ما که سر بود و زبس غطای آه
رشک بر احوال سمندر بسمل داشتم

گشت آسان نزد من عاشق نه وقت سختی
محنت هجران که از این پیش مشکل داشتم

چون حکم قضا شد که بناچار بمیرم
بهتر که بخاک کف قدم یار بمیرم

از حسرت دیدار عجب آمده جانم
بردار نقاب از رخ و مگذار بمیرم

باری دگر ناز بی تو نشود زار تا
اینهم نگر از حسرت دیدار بمیرم

اندک سر حرفی من ز دو چشمی تو
مگذار که با حسرت بسیار بمیرم

زانم که بگیر دو من قفسم حلقه دو بیت
در حلقهٔ مرغان گرفتار بمیرم

دور از تو اگر جان بسپارم نبود حیف
حیف است بکام دل اغیار بمیرم

عاشق بجز آن در سر من راه نیابد
خوش آنکه بخاک کف قدم یار بمیرم

خبر نبود ز خویشتن چو روی خوب تو دیدیم
بمحفل تو ندانم چه گفتیم و چه شنیدیم

بخون کشیده خویشتن بدل من که نالم
که بسنگ چه به دست تو دیدیم و ترسیدیم

بهار دام تماشا بس نگه بگلشن
تو دام که شکست ز آشیانه نپریدیم

بجای حسن زلیخا فشاند گر زر و گوهر
کرشمهٔ من مسکین بکمال خویش خریدیم

چنان بداغ جگر دو چشم نظر که بهاران
هزار رنگ گل از بوستان دمید و ندیدیم

بروی دل گر گشاید در امید و صباست
که بست بخت نشده نشان نداد چکیدیم

دریغ و درد که در بزم غیر آن گل خندان
کشید چاک گریبان جامه ندریدیم

ملول

حدیث دشمنی آنکه گفت دشمن جانم
هزار بار ز دلم پیش گفت و من نشنیدم

روان نشد از پی دل عاشق بدوش صبا آن
ز باد اگر چه که گذشتم بگرد او نرسیدم

از آرزوی قامت چو تو نامهربان شدم
در راه دوستی بدل خود گران شدم

من تیز چشم عاقبت خویش میکنم
گر خوار شد رقیب که شادمان شدم

پی برده ای ز نشانم بمقصدم
هرگز بعزم گلشن کوی تو روان شدم

باد صبا ز آمدن گل به بلبلان
صیاد مرغ ها که ملامت بستان شدم

از آرزوی کنج قفس بهم بودم
برای بیانم ببوی آشیان شدم

از بس چو بر رفتم و باز آمدم بجنه
مردود آستانه پیر مغان شدم

حیف آنکه میم ز راه لب شد و نگاه
عاشق بدزدی آمدم و پاسبان شدم

چند روزی نه براه خرد و هوش شوم
از پی خدمت رندان قدح نوش شوم

نبود کین ز دوستی تازه و از یاد خوش
کاش از آن دل به هم فراموش شوم

ز پی جلوه تماشا در دم سوی چمن
که پی دیدن آن سرو قباپوش شوم

بلبل عشقم و خون میچکد از ناله من
حیف باشد اگر از زمزمه خاموش شوم

چند روزی بدر میکده عاشق بروم
از پی چاره کار خرد و هوش شوم

درد اگر گشت پی بی دوست دشمن
از فغان که نیست چاره غم غیر مردم

کمی شود نصیب تو روزی وصال من — آری بشرط آنکه نماند فلک منم

صد جان فدای قاتل من گر زره وفا — ایستاده تا تمام شود جان سپردنم

از پای تا به سر همه صحرای عشق نیست — جایی که دست او نرسیده بدامنم

در وصل هم بحسرت دل از چه تو دلی — آن به که گریه را بفراق تو افکنم

مثلم همیشه کسی از نازنین — مانند پای خوشت جهان را بشیونم

عمری بوده که یار نیاید بخانه‌ام — ماهی رود که مهر نتابد بروزنم

رسم بهر طریق که بود از هوس ولی — این بدل به پر عجب که رساند بگلشنم

عاشق چنان بکنج قفس خو گرفته‌ام
کز شاخ گل بباد دهد نشیمنم

آن پادشه خوبان دیگر بمحنه یادم — از خاطر وی رفتم از چشم وی افتادم

دارم نفسی گرمی و در خنده بدل کردن — زانسم نه به فرصت چالاکی صیادم

کس محرم راز من نیست ز بیخودی و مستی — افسانه خود ترسم آخر رود از یادم

مهر تو نخواهد رفت از آب و گل من بیرون — صد ره کند ار گردون ویرانه و آبادم

در وادی حسرت نیست چاره زری ازین — نزدیک مقصد بود گر پای در افتادم

خوش آنکه بر خواب عشق چون تو خود کافیست — تا نیم شبی آید بر گوش تو فریادم

حاجت نبود دامی تسخیر دل عاشق
کز بوی سر زلفش از پای در افتادم

بجز خیال تو شمع شب سیاه ندارم — از بس خیال تو دارم مجال آه ندارم

ویرانه

ز یک نگاه بدین دلخوشی مرا بفریب — که جانب دل آزرده‌ات نگاه ندارم

تو چو رسید ز خونم گذشتی و نفغانم — که بعد ازین بخیال تو هیچ راه ندارم

بخش بر زکه جور ترا بهانه نباشد — بغیر خواهش آن دل اگر گناه ندارم

بکن تظلم من بشنو دگی ز غلامان — که راه گفت و شنود با پادشاه ندارم

هر جا که گفتم شرح گرفتاری عشقت — اگر فغان ز دل بیت و آزاد برآرم

چو پای گلستان و ز طالع گریه — ترسم که سر از خانه صیاد برآرم

عاشق فم یاری که پروا رحم ندارد
نگذاشت که از دل نفسی شاد برآرم

کشید قرب قیم بدون ز کوی حبیبم — کنون بگوشه حسرت در انتظار نسیبم

کسی بحالت من طایری ندیده و بشنید — بگلشنی و قفس دام و آشیانه غریبم

گذشت فصل بهاران و در سرای گلشن — نشد بکام دل خویش یک زمان نصیبم

مرا که جان بلب آمد ز حسرت لب لعلت — چه سود اگر ز ترحم شود مسیح طبیبم

کجا تحمل من عاشق و نظاره آن
که در وداع زکف شد قرار و صبر و شکیبم

می برد ز خود جلوه آن شاه سوارم — وقتی شدم آگاه که بر خواست غبارم

تا برد بیابی که مرا بود بهمانی — ای کاش نویسند رفیقان بمزارم

بی بهره دلتنم آنها بشتابه — دیده است ز بس بر سر هر راه گذارم

کردم که بهر نگاه مقصود دور آید — با آن چکنند دست و دل رفته ز کارم

در سایهٔ دیوار چمن خار ضعیفم
بر سر نشود سایه فکن ابر بهارم

من رندم و میخواره و دیوانه و عاشق
با مصلحت مردم فرزانه چه کارم

پیوسته از خیال رخ او در آتشم
وین طرفه حالتیست که میسوزم و خوشم

گردون که داده از پی خون ریختن رخم
ایکاش تکیه داشت بآن ترک مهوشم

آن قسم که قوت بالم نمانده است
چشم امید مانده بآن سرو سرکشم

خو با غم نگار کشم به که روزگار
هر روز سپارد ز غم دیگر مشوشم

حیف است چرخ کو بشکن هیچ باک نیست
تا هست شیشهٔ دلی صاف بیغشم

چون طفل خود سپارم کوچه کودکان
بازی مده سپهر بگوی منقشم

خوش آنکه تیغ بندد و گوید برون ناز
کو عاشق تشنه ناز جفاکشم

آغاز محبت تو با ناله و آهست
با آنکه بجان منتی آگه ز کرامم

شاید که پر بجاتش از بوی تو باشد
هرجا که دل افگار رود چشم براهم

عمریست که از من تو دلازار گذشتی
آلوده بخون دست شود از تو نگاهم

خواهی که بجهد بود و خوی خونم
از ناز بجنبش تیغ و مهر نام نگاهم

در راه محبت نکان خار ببرم
ای وای برانی که گریزد به پناهم

گفتم که گدای تو بود عاشق مسکین
گفتا که بیا و بنشین بر سر راهم

همه روی زمین را در غمت از گریه تر کردم
عجب بود چون از گریه هر خاکی بسر کردم

کو زاهد چرا خود را بمی خوردن سمر کردم
ز تقوی سرکشم آسمان نگه دور کردم

ندانم که بهاران رفت یا فصل خزان آمد
همان گل بود در گلشن که من زیر و زبر کردم

ز شبهای دراز هجر او از من چه میپرسی
بهر خویش همچون شمع تا شب را سحر کردم

همین جرم محبت نیست چون کس نی بود دانم
که خلقی را ز بازار نهاری خوب خبر کردم

در ایام دو شد قسمت مردم جفا
بعد امید یاری که من پیدا دگر کردم

چو شمع از درد غم در این شب تاریک بینش
که عمر خویش صرف ایکه آه بی اثر کردم

ز دست کیستم عاشق نشد کار دگر کن
بغیر از بیکسی در راه ناکامی بسر کردم

تا هست محبت ساغری از باده ناکام
گر تیغ ببارد ز فلک روی نتابم

ناگرد وزد که چو گل بر سر آب گشتم
پیوسته فرو میچکد از دیده گلابم

از طره سرکش تو بار دو نیاکم
از نرگس سرکش تو مست و خرابم

صد خار بپا دارم و باید بدوشم
دنبال دل گم شده در خون بستابم

در سایهٔ گلهای چمن خار ضعیفم
در صحبت طفیلی دگران بیهده آیم

ای ابر کرم رحم بر تشنه گیم کن
تا چند بهر سو بدود بهر سرابم

از فیض گدائی در میکده عاشق
خاک پا نشود کاسه چینی بشرابم

بر سر کوی کسی عمری گدائی کرده ام
با نگاه نرش روزگاری آشنائی کرده ام

درد و غمش خرید به جان لا نخواستیم گرو | آسوده چشمی ز چاره درد و جدا یه کرده ایم

تن در دوام خویش را از نکات خوانده ایم | خود را بسته نهان از روی خود داغ کرده ایم

زلف چو شاخ طوبی دیده و دل جا چون نکرد | از کشت فلک با بهره ما کرده ایم

پروانه وار ... شدن ... | و نه ما ... پارسا کرده ایم

گفتمش عاشق به پاد و داده ...
گفتا ما با او چه غیر از وفا کرده ایم

آخر اثر نکرد در آن دل محبتم | ای عشق پر فسون ز تو در حیرت جرم

فریاد میان به عشق و بوستان نماند | این بهره و ننگ شد به پر و بال ...

خود بسته ام رسید بجایی که بخت بد | آزاد و بیکسند ز شش جهت ...

مرغان باغ ره بفغانم نمی برند | کج ... که دلگیر غیر ...

شایسته کند تو گر بجستم ... | زار دیدم ... بغیر ...

دارم هوای خدمت رندان باده نوش | ای پیر میفروش ... بهشتم

مغرور طاعتی نه و مرد و دعا ... | بر در که امید هوا دار رحمتم

عاشق بمن بچشم حقارت نظر مکن
در کوی میفروش تو اندیشه غیرتم

نگار من گذشت ... نگار ... | بپرسش آمد و نشست ...

نسیم غنچه باد صبا آورد و دی سلام | که تیغ در شاخ ... بهار ...

نگار ... پیری ... پیر مغان این لب | شراب کهنه ... که خدا نگاه ...

بذوق وعده شیرین پی جان در بدن دارم | که رفت از روی او اعتبار جان شیرینم

تو ای گلزار خو ... که در آید از ... من | نیاید در نظر چه رو گل و شمشاد و نسرینم

مگر باد صبا از زلف او یک نافه بگشاید | که در دل در نیاید خیال نافه چینم

نمی گفتم که بعد از مرگ هرگز گرد من خیزد | ز کوی او که بخت بد ... نگذاشت بنشینم

ز بعد حسرت ... چه یادم ...
ز کوی او کنون عاشق که رفت از کف دل ...

ندیدم ... یاران نه آشنا یارم | بغیر گوشه حسرت نمانده جای قرارم

زمین عشق بجوی بلاست ... قدم | که کس مباد ز آلودگان ... دیارم

نهد زمانه ... بهار امیدم | ... اگر ... گلی ...

هوای کوی تو دارم چه گلشنی چه بهشتی | بغیر گوشه ... مباد جای قرارم

... کرم ... سوی صید ... | وگر نه لایق فتراک او نبود شکارم

پیاله ... | بهر زمین که ... مشت غبارم

عجب که در نظر آری تو جان خسته عاشق
که من غم و بس ... نشانم

بتی که برد ز کف یک نگاه او دل و دینم | نمود از پرده عارض نگار خانه چینم

هوای خواب ... | که داغ بندگی او ...

بوصل ... | ...

... | که باز گرد ...

قدم بیرون بنهادم ز کوشهٔ غم و حیرت ... کرفت هر قدمی حسرت [illegible]

دمی میپرسیدم که داری هوای گلشن ... ... چه میشود قفسی کوش کن نوای حزینم

بجو از اهل هوس صدق و پایداری عاشق
منم که عهد تو دارم بزن بخنجر کینم

شوخ صید افکن اگر تیر شود نازم ... گر سوی صید کنان ناوک دیده ... دل بود دارم

بهار باغ عالم ای دل سر و [illegible] ... کنون بشنو نوای [illegible] سنبادم

باده بیوست ... [illegible] ... که تا از کوی او [illegible] ... بیادم

هزاران نغمه سر کرده کلها نغمه [illegible] ... تو ماندی در حجاب ... بیاید از دل آوازم

کسی آگه نبود از عشق من در محفل جانان ... که از مژکان بدامان ریخت [illegible]

مبلکن گوش ... [illegible] ... که میباید برون صید تو [illegible]

ز نقش سینه ام چاک ز مژکان خشم دارد
مرا عاشق نکاهان آنکه دارد پرده پندارم

باتکان چه کویش همه الفت دارم ... وین همه شان که تو چسی زحمت دارم

طرز حالیست که دیگر نخواهد همه ما ... میزند هر شب بجفا و سر خدمت دارم

تلخ کامی هر نفست در نظر اهل زمان ... بوسه از لب شیرین تو حسرت دارم

بخدا کر ... جان با ... اگر برخیزم ... بر سر وصل تو برخیزم وقت دارم

فرصت از کف ندهم در طلب باده جام ... چند روزی دگر از عمر که مهلت دارم

غارت چرخ نخواهد ببنش باز گذاشت ... جان طلب کن ز من امروز که فرصت دارم

دوست ترا دارم است از جان عجب نبود اگر ... دشمنی با من از چه دهنه و حیرت دارم

محرمی بهتر از آن همدم دیرینه نیست ... با تکان کوی تو عمریست که الفت دارم

عاشق از حسرت دندان قدح نوش توام
لب بکوی خرابات که عزت دارم

کجاست کوشه از هر دو کون بهر فراغ ... گر جز غم تو نباشد دگر که بهر داغم

شب وصال ندانم ز بسکه حیرت روست ... گر بود همدم بزم دگر بخت چراغم

ز غیر دعوی سوز دگر از عشق [illegible] ... نیامی که بخت چه دو خاطر چه داغم

مرا درین شب تاریک ماه دل نه چه کم شد ... ز داغ عشق تو دارم بدست بوده چراغم

کدام شعله در آمد بخانهٔ دل عاشق
که بوی سوختنش میرسد دگر بدماغم

تا چند بحسرت بدر روی تو بیسم ... پروانه کم دیده و سوی تو بینم

دی بود مرا رنگی و دل سوز دم از غم ... امروز اسیری که بکوی تو بینم

بند دو جهان از بهوای تو گسستم ... بگذار که در سنبل موی تو بینم

کس بهر ره عشق نماند چو من اما ... دانسته کم جرم که خوی تو بینم

امشب شب عیدست بده جام شراب ... ساقی که مه عید بروی تو بینم

وقت اگر بار تو عاشق بکشم تیغ
گر خنجر او را بگلوی تو ببینم

شاهم از لطف وی و فکر تماشش دارم ... خبر از سرکشی تازه نهانش دارم

آنکه ناکام تری ریخت ز دوران عشق
چون نجوم و نسکنم رنگ بکالش دارم

او در اندیشه که خون من مسکین ریزد
من بدین شاد که رای بجمالش دارم

همه جا صحبت جانان در خود شمع کنم
نا امیدانه امیدی به وصالش دارم

دل ز من کرد طلب جان بپرسش دادم
بلکه آشفتگی از ذوق سؤالش دارم

گفت ادب گشتم او کرم که کردی
جگر سوخته از خوش بر لالش دارم

دل که از روی ادب جرات گفتار نداشت
کرم جرات شده و فکر مآلش دارم

کشتم از دست جفای تو گریزد عاشق
کف در کنج قفس پر و بالش دارم

نیم آنم که ز هر خار شکند ز ناله زارم
قفس ار تنگ میانه به چمن گرفتارم

تا فنهای جور دور زکارم بهشته شوند
که خاری از جگر باید به بلعه خنجر بکارم

خس و خاری بصد حسرت بسوی آشیان دارم
که برق از طفیل او کند یک جلوه در کارم

ز در بر نیش مرا داده به پا رفتم زانگو
ز پا افتاده عشق از نظر افتاده یارم

ز خون نقش کله بندم بگلزار آشیان عاشق
که بال مانده از پرواز خون آلوده دارم

چند روزی هوس عشق و ملامت دارم
ذوق رفتن ز سر کوی سلامت دارم

قصها گفت ز نوزر دل سود نکرد
دو سه حرفی که از بهر قیامت دارم

دو سه دکار بتان کرده دل من اما
کندم هیچ اگر از کرده ندامت دارم

روزگاریست که در حسرت آغوش کسی
چشم حسرت ز پا آمده تا قامت دارم

بی وفایی

با رقیبان نفسی بنشستم ممکن نیست
من که بر آن سر کو که نگار افتاده دارم

بنماید بتو عاشق که تو همه روزه نجنجی
داغ حسرت که بدل بهر علامت دارم

بخود بر روی خوب تو چو نظر شدم
دل از کفم ببود و چو از خود خبر شدم

چون شمع کارم از تو به جز دو فرار نیست
فارغ ز دست گریه شام و سحر شدم

سر در نشین بد و عالم زمین عشق
تا در هوای کوی تو پا و سر شدم

رفت آنکه یار بود و در اندیشه وفا
ناچار منهم از پی کار دگر شدم

سر از نهای شوق ندانم براه عشق
از بسکه در هوای تو زیر و زبر شدم

مانند چیب بسکه ندیدم این که در قفس
وقتی فتاده رخنه که بی بال و پر شدم

جان نگار عاشق و نخسته نوخی
تا باخبر ز خوی تو بیدادگر شدم

هنوز در پی کشتن بود و نازم عتابم
که بود به پیر آن که نهد عشق و خطابم

چو برق می‌سپرم شوق سوی کوی تو
که پا به بند رقیبان بمقصدم نشتابم

یک نظار رقیبان بسته شد زبان شکایت
اگر کشی بکمند و بحشر شهید جوابم

به هر صفت که برای تو هیچ هست و کرامت
هلاک هیچ لطف و اسیر طرز عتابم

کمالست به پرسش در کتاب نهایت
که گشت تشنگی از جلوه‌های خنک آبم

برهنه‌ای در قفس عاشق اگر ببیند ضعیفم
که در کشش حسرت میان برق و نسیم

آنکس که نمی‌کند محبت ما منم ... ایکاش ننگرد به همه چه و نامم
خونم بخور که بر تو نباشد غرامتی ... گر دیدن تو دست دهد در قیامتم
شد عمر در وفاوش مهربان دلت ... امروز هیچ سود ندارد ندامتم
گیرم نمیشوم بجهه تنگ بتان بهانه گفت ... کی بینگه انشت چرخ بکوی سلامتم
این عقده‌ها که بستیم از کار دل گشود ... میگفت میوه نشین و دی کرامتم

عاشق خدنگ جور بتان نشان شدیم
گر بهر امتیاز بود این علامتم

در دل ز مهر بی آتشی افروخته‌ام ... بار کرم است بکاری دل افروخته‌ام
سودای دلم چیست بیازار جهان ... حیرتم چند که در عشق تو اندوخته‌ام
بارها رفته‌ام از کوی تو امید گل ... بگذار که غافل نکه آموخته‌ام
غیر داغ تو که سرمایه امید هست ... نیست چیزی که به سودای تو نفروخته‌ام
نیست زیبنده به کجی خلعت خوبان چون تو ... بارها دیده و بر قامت تو دوخته‌ام

دانم از بهر چه سوزد دل جان عاشق
منکه در آتش عشق تو منم سوخته‌ام

بر سر کوی تو آیین زهد دانایم ... همچو شد که ز روی معشوق [illegible] پیدایم
چگونه شکر خدا را توان بجا آورد ... که یار بر سر جور است ما پی برجایم
چه باشد اورا کرامت در آید از در ما ... که اشتیاق تو از حد گذشت شیدایم
بجلوه گاه تو سر خاک گشته و درد ... که محو روی تو گشتیم و در تماشایم

چه کرده‌ام

بیا که از همه عشاق بی‌نشان ... کی که جور ترا میخرد بجان مایم

مباد در پی این ناله را اثر عاشق
بنالد و گر از ضعف اگر توانایم

عمریست که در راه غمت باد بگردم ... بادی ز سر زلف بدامان تو گردم
از باد خزان نیست مرا شکوه که گاه ... از خاک برآورد و باین کوی ندودم
آن قوت و شوکت که بیکبار کنم زو ... در شام و سحرگاه بود وقت نبودم
دارد به دلم آن لب [illegible] ... مشکل که بیکبار بجز چاره دردم

هرگز نگفت که عاشق جوان
کاری که در جهان از سخت نکردم

چون هست به پیش تو یکی بود و نبود ... کو گرد برآورد عدم از ملک وجودم
چندانکه شد از گریه روان چاک کم ... بر قیمت افتاد بکوی تو فرستادم
در بر همه کس بستم و از هیبت صدچاک ... بر روی خیال تو دری چند گشودم
از جور رقیبان شدم از کوی تو ناکام ... آه از کشش بخت بهجران تو زودم
[illegible] شدم از مهر تو خورشید ... پیدا نبود برخ خوب تو وجودم
از چشم بد دهر زیانت برساد ... ای مهر رخ خوب تو سرمایه سودم

عاشق نه من جان اگر آگه شود آگاه
در نوبت [illegible] دوست وی گر بودم

آنم که ز بس که ناتوانم ... تا [illegible] زار دل [illegible]

یارب چکنم که بخت گمراه
کز دوست نمیدهد نشانم

از خود نگذردم با ولیکن کام
چون شوق کند سبک عنانم

فریاد گر جنس گریه آمد
در حرف نمیدهد امانم

مهر تو صنم نداد کامم
رفتم که دگر ترا نخوانم

کمتر نشیم از خاک ره است
یک ره بنشان بر آستانم

آن کز غم او فسانه گشتم
گوشی نکند بداستانم

شاد است بوصل او دل اغیار
تا چه کند جفا بجانم

از عشق علاج نا توان نیست
صبری که دگر نمیتوانم

عاشق چه نماند گل درین باغ
کو برق بسوز آشیانم

خواهم که باده بر در میخانه جا کنم
وین عقده را ز کار فرو بسته وا کنم

باور مکن که آید اگر بر سرم مسیح
دردی که یادگار تو دارم دوا کنم

یاد آیدم بلطف تو اندیشهای دل
هرگز نظر بسوی تو نا آشنا کنم

غیرت نهشت با همه در ماندگی عشق
بهر خلاصی دل غمگین دعا کنم

در ملک دل بپادشهی دادم انتظار
گر زانکه هر چه حکم کنی من روا کنم

در کش پیاله و بکش خنجر از میان
گر جان نثار خاک سر آستانه کنم

کارم همیشه فقه شان بود و از داد
هرگز نشد به پیش نگاری قیام کنم

یاد آورم ز خاطر دل او تو حیا
در کوی مغان چو نظر بکه دا کنم

روزه وداع جامه جان چاک کرده‌ام
عاشق شب فراق دگر تا چها کنم

منکه دل درین چمن از سبزه گلشن داشتم
میکشیدم سر ز بر پر اگر پر داشتم

بیخبر بودم من مسکین ز قرب دیگری
ورنه هجران ترا از وصل خوشتر داشتم

با همه خاطر نرفتم هرگز از کویت برون
دانم آنجا پای در گل خاک بر سر داشتم

دیده از کوه هر نفس پنهان من فرصت نداد
ورنه از بهر نظارت فکر دیگر داشتم

بیخبر از من که شتی مست ز استغنا و من
سینه آماده صد زخم خنجر داشتم

وعده داد از ره بازه این بنود عجب
خنده دام بر خویش میآید که باور داشتم

رخ نکو چون میشنیدم که دیده گریان روان است
چشم همت تا چرا از آن سکندر داشتم

گفت کاتش آنچه که کرد و بخود رحمت آورد
چون حکایت مختصر با وارد مختصر داشتم

از حجاب عاشقی از روی نکردم نگاه
منکه عاشق دست بر دامان داور داشتم

روزی دل از جهان گسستم از کوی جانان بگذرم
یا کام دل حاصل کنم یا از سر جان بگذرم

کوی بستان پر خار یا کی ز بس آزاده
چون ابر ازین گلزار با چشم گریان بگذرم

قطع نظر کردم ز گل از بوی نا پیدا دلی
یاد آیدم از آشیان چون بر گلستان بگذرم

بعد از هزاران جستجو از کوی او جستم نشان
حیف است اگر از هم چنان زان آستان بگذرم

همدست با پیر مغان بحکم مرا چون از دل
تا باشدم پیمانه تا از جان بگذرم

از وعده بگذشته دام از خراب انته دلی
تنها سیه دم گر اینچنین از روی یاران بگذرم

جز لعل تو چاره دلبرم نبود علاج دیگرم
عاشق مسیح اگر به سرم آید ز در جان نکنم

انکه در دل هوس ماه تمامش دارم | از جهان چشم سوی گوشه بامش دارم
در ضمیرم نیست که جان در قدمش افشانم | بسکه آشفتگی از طرز خرامش دارم
روم در خاک که روییده گل چهره شوم | که بدل آرزوی جرعه جامش دارم
بزنم نام دل خویش بجا از غمش | کانچه در سینه من نام زبانش دارم
نمکش از صید زبون من دلخسته مباد | آنکه پنهان نظری جانب دامش دارم
ای که از آتش سوزان دلم در حذری | چکنم من که درین سینه مدامش دارم
آب حیوان اگرم دست دهد با لب او | همه بر خاک کف پا که حرامش دارم
بهر یکبوسه که گیرم ز لبش تا کی چند | چشم بر راه خط غالیه فامش دارم

اگر از وعده خود یاد نیارد هرگز
عاشق دلشده در آغوش پیامش دارم

دل که شاد است بوصل تو نگارش دارم | کار دل عشق غم و آخر کارش دارم
سادگی بین که بیک وعده آمد دستم | انتظاری که ز کوی تو بکنارش دارم
انکه دانسته زمستی بگناهی زده دوش | گوش بیهوده بر عهده و قرارش دارم
آنکه از ناز دلی نزد منش نیست قرار | چشم بر وعده دیرینه یارش دارم
ناگهی گفت مشو با سگ کویم همدم | باز پرسید خدا را که چه کارش دارم
نکنم دل که فروشم بدو عالم زنهار | این چه حالت که در کوی تو خوارش دارم

شب که می خوردی از لطف شدی همدم غیر | بوسها داده بر آن لب که شمارش دارم

شادمان عاشق از اندیشه لطف صنم
من در اندیشه که فکر شب تارش دارم

چشم دارم به پس زلف سیاهش دارم | که دلی واله و حیران بسپاهش دارم
بخت بد دامن او کرده رها از دستم | ورنه صد بار گرفتم که گناهش دارم
شوخ چشمی که ز بازی نکند یاد ز چه | دیده ها در ره امید براهش دارم
رسته در باغ رخت سبزه گیاه از گل | هم بگل شوق نظر هم بگیاهش دارم
ای همه زخم که بینی بدل ریش مرا | همه از خنجر مژگان سیاهش دارم
بود دوست نکی کز همه خوار تر است | رشک بر سلطنت حشمت و جاهش دارم
غمزه در ملک دلم نوبت سلطان زد و من | هم غارتگری خیل و سپاهش دارم
گر من از زلف کجش باز ستانم دل خویش | کی گذارند که یک ره نگاهش دارم

عاشق سوخته دل بر سر کوی تو بسی
بی اندیشه من از شعله آهش دارم

بهار و باده رنگین کنون هشیار کی باشم | جفا است تنها من چو دلدار چون باشم
بزیر آسمان کز هر طرف سنگ ستم بارد | بجای او کز بناشد خانه خمار چون باشم
طبیب من چه آید بر سر و هنگام جان دادن | در انگار من دلخسته بیمار چون باشم
مباد آتش از آهم که آتش بکام زد | بجوی او دگر با آه آتشبار چون باشم
تو در خانه سر در باده و تنها پیش من | بخلوتگاه تنها با رخت بیدار چون باشم

چو محظوظ من رقیبت کام آن لب شیرین
ز وصلت شادمان با حسرت بسیار چون باشم

بمحفل خوانده‌ام کامشب که یار از روی دلداری
بیاد و در گفتگو با حسرت دیدار چون باشم

گرفتم بر سر آنکو بیازم بار فراقش
بقطع او گران بر خاطر او بار چون باشم

وفاداری نمی‌شاید بود از عهد بیرون آمد
بکار خود ز طعن مردم بیکار چون باشم

سرو دلشاد و ثنا دیگر است هنگام نغمه
نوای عندلیبان زنت در گلزار چون باشم

شبکم رفت عاشق گر زنخ او دیده بر دارم
ازو خود را پسندم با این شوق بازنشمار چون باشم

روزگاری از غمت سر در گریبان داشتم
در گریبان از خیال باغ رضوان داشتم

روز محشر چون حساب کار و بر سم شاد
چنبی از ناوک جور تو بر جان داشتم

در سر آمد عمر من در راه بیابان عشق
چون نظر کردم بمقصد بیابان داشتم

بسکه شد اکنون هوس از غفلت یک تخم
بود آرزو ری که با وی در گلستان داشتم

در چمن گر غنچه سبزدم گشاد و دل طلب
آرزو بیت در دل از آن لعل خندان داشتم

در وصالم آرزوی هجر بود از وصل عجز
در گلستان بودم و حسرت بزندان داشتم

از کجا شد راز من در کوچه و بازار فاش
هر که دایم از مسیحا درد پنهان داشتم

در شب وصلم که همدم با رقیبان کرده‌ای
خار در پیراهن و گل در گریبان داشتم

من که محرم از گلستان تو بیرون آمدم
وقت بیرون آمدن صد گل بدامان داشتم

داد گمان عزت عاشق چه کوی گجب
التفات آرزو و دایم زود ربان داشتم

دلی بجور و جفای تو آشنا دارم
وفا مکن که بدل حسرت جفا دارم

عجب بسمل خود پای بند می‌خواهی
ببین که وقت پرواز کجا دارم

بصد دعا طلبیدم چو از خدای کونین
شکایت چه‌سان غصه با خدا دارم

تو مست ناز و بدین خوبدو ولادای
ستم اگر بکنی من کجا روا دارم

عجب که راه بجایی برم از آن سر کو
چنین که میسر دم و درد بی‌رضا دارم

قضا نگر که مرا باز طفل بد خوی
بلای جان شد و من شوق این بلا دارم

بلبل نه تحن ار بدعا دل بحکم
ولی عجب که نداند چه مدعا دارم

هزار حیله بر پا زود پیش عاشق
کجا روم ز سر کوی او کجا دارم

زمنی کوتاه ز وصل تحت جا کنم
یک دو زلف او صد عقده و اندو دل وا کنم

ای اجل کر میری از کوی او بیرون مرا
مهلتی تا یک نظر بر آن نخ زیبا کنم

میل یکدم نمی‌گذارم بیناز و غمزه خویش
تا بکی حرف غرور آن گل رعنا کنم

رفتم از کوی او امید مبرو و کارم پر دست
تا جهنب خود با حیای دلبران پیدا کنم

خواهد از بس منکر حادث شسته ام طای
کو مرا فرصت که از غم باده در مینا کنم

حاصل و نسبت بغنکه در بار عاشقی
تا به کی بر سر کار غم و غنا کنم

از خرابم رفت آید لحان وداین چمن
اینقدر عاشق بر شاخ گل ماوا کنم

خوش بود در حلقهٔ ساکنهای آنکو مضجعم
گاه بود در کوی آنمه قد فتاب خرم

بار فغان گر نشینم کی گذارد غیرتم / دردم از کوی آمده گر بود آن طاقتم
دعوی خونم بناوک میرسد روز جزا / آنکه جانباز و شهید ناز باصد قامتم
خار چندم در ازاند ریشه در دیوار باغ / آه از یاری اگر تو از دو ابرو همستم
میزنم بیرون ازین فیروزه گلشن بال و پر / قوت پرواز مانده گر به بال همتم
میکشد زنجیر پایم سوی تو ای ناآشنا / ورنه خوشتر باشد از رشک فغان حسرتم
گاهی از نظاره دوشم در آتشم گاهی عتاب / عشق میسوزد در آن محفل بچندین حالتم

میکشم با نغمه زیبا نگاری جدا زین
عاشق از دست غم عالم سراپا محنتم

بتر دامنی مسکه افزون دارم / چه اندیشه زاهد ز انکار دارم
مکن پیش ازین مبتلای فراقم / که طاقت نه اندک نه بسیار دارم
بگویم بدل صف نا امیدی / که ز اندیشه از کار بیچار دارم
نه از دست جور تو باشد فغانم / که عادت بدین ناله زار دارم
سخن مختصر میکنم بر سر دل / تمنای یک حرف با یار دارم
توان یافت از دامن دوست حالم / که گلهای حسرت بگلزار دارم
چه دل نیست سامان یکروزه از آن / شکسته که یک عمر در کار دارم
فغانم ز دردی هوس نیست هرگز / ز مرغان گلشن از آن عار دارم
گرا باد درآید که در بزم وصالش / زغم روی خود سوی دیوار دارم
بهیچ از خرد کس متاع وفا را / فروشم که این جنس بسیار دارم

بسی عجب دیده ام در محبت / چنان نیست در پی که این بار دارم
حساب طلوع و غروب کواکب / نگاهی ازین چشم بیدار دارم
ندارم نظر بر تماشای گلشن / که در دیده اشکی چو گلنار دارم
ز من برده آسایش خواب راحت / که بالین گهی خاره گه خار دارم
کشد گرچه بار غم عشق خوبان / ولی از غم خود سبکبار دارم
غنیمتم که تاب تماشات نیست / گلی چند پژمرده در بار دارم
چه سو بی غم گر از محبت تماشا / که گلهای رنگین بگلزار دارم
بعد قصه فارغ نخواهم شد از او / طمع در دو لعل شکربار دارم
مکن گوش بسیار بر قصه من / که من درد دل از اندیشه بسیار دارم
عجب نیست خونم که از دیده ریزد / سر کار با چرخ خونخوار دارم

خطش عاشق امسال سر بر زد اما
بدل من همان حسرت پار دارم

ز آه و ناله شبها عجب تیغ خود چها کردم / دل بیرحم او را تا بر محبت آشنا کردم
قدم تا رنجه فرماید بدل خیل خیال او / ز چاک سینه صد جا در بر دوست دعوا کردم
بلند و پست این ره پیش پای شوق یکسان شد / گره مشکل که پیش آمد توکل بر خدا کردم
بخاک پای او بسپارم جان شیرین را / گذشت از پیش چشم تا خیال دو تا کردم
صبوری را دگر سودی نخواهد بود میدانم / که کار دل گذشت از کار تا فکر دوا کردم
سپاس چون نخواهد بود این عهد وفادارم / بامید وفا این کارها کردم خطا کردم

بهیچم گر فروشند از که شد نالم ای عاشق
که من خود را ببازار نکورویان بها کردم

دمی ز چاک قفس در جهان نظر کردم / دلم گرفت و دگر سر بزیر پر کردم

نوید باد چمن تا که گل خبر بدهد / خبر دهید بمرغان که ناله سر کردم

ز برق آه زیان دیده گلشنت صیاد / حذر کن از دل سوزان ترا خبر کردم

رقیب دید بزخم بسته در ترا نگران / که رو ز غصه که بت سوی دگر کردم

ببزم او نزدم یک نفس جدا ز رقیب / نظر همیشه بروش ز چشم تر کردم

کسی ز روی کرم در بروی من نگشود / هزار بار بدیر و حرم گذر کردم

کرم کند بدلش خامشی اثر عاشق
که ترک ناله و فریاد بی اثر کردم

مجال یک نفس بی تو درین پرواز کی دارم / که راه گلشنی در پیش و صیادی ز پی دارم

درین محفل که آگه نیست کس از حسرت جانم / خمارم کشته و پیداست که بر کف جام می دارم

براه ما که فرسودم چو تن چون باد کی پیچم / بیا با ما ز سوی مقصد ناکرده طی دارم

ز صد باغ و بهارم بی تو نه یک جا رخی خوشتر / که از روی تو نظر بر سرخ گل فصل دی دارم

رخ جانان منع من ناکه که قیس بر سر راهش / نثاری دارم و اندیشه کاری وی دارم

ز آن مجنون بی کیلم که بر دیوار حال من لیلی / که صد حسرت بقرب خیمت یک لحظه می دارم

دل از کار و بار عالم چه دگر عاشق
نظر بر روی یاری گوش بر آواز نی دارم

بدولت

بدولت شهر ز خوبان و بسکه خود دوستم / من خراب ندانم که دل بزلف که بستم

شدم ز کوی تو بدخو که دل نهم بعتابی / صبوری که ندانم ولی که عیب بدستم

اگر تو تیغ زنی چه ز پای چه قفای / سر نگاه تو گردم بیا که توبه شکستم

بدیدم از همه کس عهد و از غمش نبریدم / گسستم از همه پیوند و زان صنم نگسستم

تو آفتابی و من ذره کز کمال عنایت / نموده مهر تو اینجا و کرده عشق تو پستم

تمام راه تو و نیکخند غمزه ها تو عاشق
تو بیگه و واله و مستی منم که باده پرستم

ز بد نصیبی روز وصال یار بمیرم / گر از اشتیاق نمیرم کنون ز دوری بمیرم

بشوق ساعد سیمین و پنجهای نگارین / نخورده خنجر تو ای نازنین سوار بمیرم

ز غیرتی که کنم خاک آستان تو بر سر / نه جرأتی که بر آن آستان کشیده بمیرم

بانتظار رقیب که ولی من بسیار / ملول اگر شده ای از من بختیار بمیرم

چو بر نگاه که کشیدم زهر شتم نه یاد / که بعد خوردن داروی ناگوار بمیرم

بخنده دل خوش و شاد کرده ام مگر / بوصل یار رسیدم در انتظار بمیرم

بیچ بیچ رقیب و ز دار خاطرم این شد / قرار داد محبت که بی قرار بمیرم

گدای عشقم و این آرزوست در دل تنگم / که در هوای وصال تو شهریار بمیرم

بزخم خنجرم آمد بخت عاشق بر سرم
بیک محبت الانده روزگار بمیرم

که غم ز بیداد کرده دون نگریم / ز جور تو بیداد گرچه چون نگریم

بدو در خدمت شکوه دام از جفاست / حکم خوان به پیش تو گر خون بکنیم
زلیلی بنگر زار گردیده عالم / گر به حالت زار مجنون بکنیم
مرا در جگر غم نماندست از این پس / زیک دجله هر روز افزون بکنیم
بدل عهد بستم که چون در فراقت / بگرییم که از رود جیحون بکنیم
کسانی که پیش اند در عشق عالم / من زار گر بینند این چون بکنیم
به بزم تو گویند یاران فسوس / مرا باید امشب افسون بکنیم

چو عشق است عاشق که از هم نگنجد
بصحرا نشانم بهامون بگریم

تا شب بگیرد ز پی مشعله روشن کردم / وادی عشق ترا وادی ایمن کردم
چاره کار خود از رشک چنان بی رونق / چاره درد فراق تو برون کردم
بنگر ای گل من گل از تو چه کم شد آخر / بنگاهی که من سوخته خرمن کردم
غافل از حال [illegible] شدن انصاف نبود / که بشوق تو بر این بام نشیمن کردم
دل من گفت که گل گوش نخواهد کردن / روز اول که من این ناله بگلشن کردم
گره از کار دلم سبحه و [illegible] نگشود / در غمت بندگی شیخ و برهمن کردم
کشتی [illegible] محبت که فنا پی دارد / تا چه کردم که ترا اینهمه دشمن کردم
خون صد دل شد و خورد هر که نظاره کرده است / بی اثر آه ای از صد که این کردم
گفت بر گردن من [illegible] / تا شدم مست و باده دست بگردن کردم
عاشق از قصهٔ یعقوب چه گفتی با من / گریه این بود که بر یوسف خود من کردم

لعل لبت چو نیست بازی بخت بده باده ام
در شاهدی جان شیرین که از کف داده ام

تیغ بر کف میرسد ترکی که صد جانش فدا / هر که خواهد گو از او بگریز من ایستاده ام
بندهٔ زنجیر عشقم گشته مهر آن نگار / فارغ از کار دو عالم خاطر آزاده ام
آگهی از زندگی صد جان بخط بر روی [illegible] / محنت بسیار را از جور او آماده ام
چنگ در جام [illegible] باده دم عیش کن / زاهدان بخشود کار از پیشه سجاده ام
هر چه میخواهی بکن با جانم از جور و جفا / دل قوی دار ای فلک کز چشم یار افتاده ام

بار هجران میکشم عاشق با سینه دو تا
دل بمردن در فراق او بجان بنهاده ام

مرغان باغ گوش کنند از ترانه ام / بر شاخ گل درست کنند آشیانه ام
کام از نگار [illegible] / جایی که سوخت حیرت این کارخانه ام
ای دل به دولت وصلت [illegible] / دیگر نمانده بهر نمودن بهانه ام
بر من بود که عرضه کنم حال زار دل / دلدار گوش گو نکند بر فسانه ام
گر عشق جان بستان که ز نیروی [illegible] / از دور طعنه زمانه نگشته برکرانه ام
بختم نخفت بر سر راه تو چون [illegible] / طالع نداد جای بر آن آستانه ام
دارم نظر بطرز لقای بتان شهر / تا فکر کار دل که کند زآن میانه ام
زهری ز ساغر غم ایام خورده ام / تلخ چاره جام شراب مغانه ام
عاشق مرا به [illegible] مستی بیشتر نماند / صیاد گو مدار غم آب و دانه ام

بیا که باز پا بند یار گر بندم
کمر بخدمت ای مه وفا ز سر بندم

بروی خوب تو چو نظر شوم نفسی   ز خوب و زشت جهان سر بسر نظر بندم
اگرچه دشمن جان منی معاذالله   که من دل از تو و بر دلبران دگر بندم
فزون ز دادن جان خدمتی دگر فرما   کمر چو از پی این کار مختصر بندم
ز دیده گرچه نهان یار رسیده گشتی   نشد که بر دل راه این خبر بندم
بروی من بگشاید اگر دری طالع   بآن نگار نشینم بغیر در بندم
امان دهید بهم زخم ای ستمگاران   که پاره های دل خود بیکدگر بندم
ز دوش آمده ای مرغ دل که جانب او   چو نامه بنویسم ترا بپر بندم

کجا روم که زبیم آشنا بجز عاشق
ز کوی او گرفتم که رخت بربندم

ز اندیشه تو سر بگریبان کشیده ام   چون غنچه گاه گاه گریبان دریده ام
هر لحظه برگ تنگ قبای من بر چمن   جیب دریده دامن در خون کشیده ام
از ذوق وعده جان سپرم گو دروغ بست   کاین حرف خوش از آن لب شیرین شنیده ام
حیف آیدم که دل رود از میان بدر   داغ غم ترا که بصد جان خریده ام
ای صبح وصل یار بده داد من نخست   واداوری که روز مرادی ندیده ام
چون بصد دام پسند کردم و کنون   گاه که شدم بسوی گلستان پریده ام
بگذارمش بناز که نامه مرا بکار   اکنون ز من میب من از دل رمیده ام

ز نیم ناز

ز بیم ذوق وصل رود ز تن جان   زان پیشتر که او در آید بدیده ام

نه فکر آشیان نه سر و برگ بوستان
عاشق بگوشه قفسی آرمیده ام

بخود از مهر ترا دشمن کردم   آنچه کردی بدل من همه من آن کردم
خوبیت از فغان من تو روشن کردم   دشمن جان ز دل خویش ترا من کردم
شوق جای اگرم بپر پرواز آورد   شاد هم گر که برین بام نشیمن کردم
رنگ بوی اثر از طالع بیکار ندید است   از سرشک انیقه گلها که بدامن کردم
جرئت شد که از غیرت فغان زاد عشق   ناله کردم و لکین قصه اش این کردم
هر که آن عهد شکن کرد پیشه ز او   نحس چند من از قصه او رون کردم
از غش کس بر خ من در رحمت نگشود   چند روز بهوس جا بگلشن کردم
ناله بود که شمع شب پیدا است   گرچه شمع شب هجران تو روشن کردم
بگذر از مهر من ای خط منم [illegible]   خسته گیرم که در کوی تو مسکن کردم

چه شد از یار گرشته دور بزم عاشق
با خیالش همه شب دست بگردن کردم

چه حدیث از دل پنهان من دلفگار گویم   ز کدام درد گویم بکدام یار گویم
چو بلبل چنانچه [illegible] که بدل رسیده خویم   ز فلک گهی شمارم ز تو صد هزار گویم
گهی از جای دوران بهوس کنم حکایت   گهی از تو دشمن جان تو صد هزار گویم
بهوای دست شسته دام اسیر آمانی   گر بشوق سر گذشتی بتو آشکار گویم

زتو قصه هرچه کردم بهوای جان سپردن
نشد این حکایت خوش بجهان دو باره گویم

دم واپسین که تلقین کندم رفیق یاران
عجب ار که باز دزدی یار گویم

چه کند سرود بلبل بخیی چنین چه و با گل
ز تو پیش رازپرور ز تو گلعذار گویم

تهم از دست جام و بکنم عذر نگردون
چو نمیدهد امانم ز چه زینهار گویم

چه گدای است عاشق قلندران بر پاشش
که نیازمندی او ز تو شهریار گویم

هرچیس از دل که تا بر چهره خوبان نظر دارم
نه دل از من خبر دارد نه من از وی خبر دارم

تو داری عشوه شیرین من جان بهای آن
زمانی پیش من بنشین که کاری مختصر دارم

ده بیگه دگاه از ناله‌ام اینک ناامیدم
زمن این بس شده دانسته کاری پر اثر دارم

بذوق باغ اگر دارند خوبان پیش خوشها
من از یاد قدش در بوستان سرو دیگر دارم

نمیدانم چو شد دشمن جان من سبب
جفا کیشی که روز دل مهرش از جان بیشتر دارم

امیدم هست که در این خشک سال آشنایها
ز شاخ خشک نخل دوستی چشم ثمر دارم

بذوق لطف خوبان خاطر عشاق من بر پیک هر خوش
در آتش بنگر از خوبان هیچ سودا دگر دارم

گذشتی با بتان گفتم که زنم با تو دگر آری
و تا کمند آستان از روی تو دیگرجا چشم بردارم

دوای درد عاشق خواستم زان بیوفا گفتا
هزاران همچو او دل خسته بر پا و سر دارم

بارویی خوب یار زگلشن گذشته‌ام
از غیر لاله و گل و سوسن گذشته‌ام

زانکه زدم اگر شدم سوی دگرکون
از یک نگاه کردم برون گذشته‌ام

هر ذره

هر ذره خاک آن شهید یست یادگار
شبها بکوی او نه همین من گذشته‌ام

صد زخم خورده‌ام ز نوای ترک جنگجو
دیگر دوات هنوز من ایمن گذشته‌ام

از بسکه در تنم زده در بنک ناوکان
بردوش استخوان خورش چو دشمن گذشته‌ام

از بسکه دیده وکت عزیزان دوستان
از کوچه زمانه چو شیون گذشته‌ام

عاشق نمیدهم زه پاشکی جان
کی خویشتن بخیم که زنم من گذشته‌ام

دی که از حسرت شیرین نگارت چاره ام
شب به درد من ز حسرت چنین بنیادم

گاه بداره من خسته مگو بادم
در هر شب زغم هر در پیکر دو دکادم

شاه پیرو جام بهم بس چو کشم رنج جهان
که به دست آدم و بنگرم دیگر دادم

بسکه با روی نکوی بدم با دل رفت
گشتیم زار و ترا دست بجان چشیدم

زنده ده ام چه نباشد بغت و آبی اگر
آه و درنگ که شاید گره از کارم

گفتم از این چه که ور در سر خویش هم
پای رفت و دادم همچو

قصه روز قیامت همه دارد خوطم
بر رخ خوب تو که عجب

دیدم از کوی توصد بار و خجل برگشتم
نگه بگه به دل صبر

با چنین طاقت آرام زمن هیچ مپرس
گر بکوی تو دل آزاد

از بس که گوه بکوه ماه و شبی نجوم
ورنه از دیدن یاران جهان بیزارم

مهرمینوزدم ولیکن ز دست یاران خوش
عاشق از دست دل خویشتن آزادم

دلستانی که بصد ناز کند غمزه بیم
بوسه که میدهد از آن دو لب شیرینم

من باین پا نتوانم ره تقوی سپرم
بگذارید که با باده وشی بنشینم

کارم از چرخ نگویم بمراد است ولی
اینقدر هست که رخسار مهی میبینم

جان سپردن بمن از تشنه و آسانش نبود
تا نباید ببرم دلبر با تمکینم

دانم پر گل و دلتنگ ز طالع شادم
گر ز گلزار غم عشق گلی میچینم

جان سپردن همه در عوض بوسه ولی
بخت کو کان لب تازه و نغزی اینم

آنکه هر سوی دو صد تازه غلامش باشد
یاد کی آورد از بندگی دیرینم

هیچ دو بوسه شیرین بکامم بخشید
گر بداند که بشفقت چه قدر مسکینم

عاشق از باغ چو با کنج قفس خو کردم
کو ده باد صبا مژده فروردینم

زان کوی من دلشکسته رفتم
وز جان جهان گسسته رفتم

صد دیدم و نیست چاره و دست
وز کوی طبیب خسته رفتم

شبها بغم تو روز کردم
روزی بتو ناشسته رفتم

امید کرم بر آن درم خواند
طرفی ز کرم نبسته رفتم

از رشک رقیب داشتم آه
از دست غمت گسسته رفتم

چندی به چمن هما دیگر
در سایه آن خجسته رفتم

فارغ ز کرشمه ناله و آه
بنشین من دلشکسته رفتم

آنگاه رقیب با من آن کرد
عاشق که بجای بسته رفتم

دستی به سر زلف تو دستانه ندارم
پای شدن از کوی تو جانانه ندارم

گفتی که بمن مهر تو بیگانه نداند
بیگانه تری من ز تو بیگانه ندارم

در راه وفا جان بغمت میدهم اما
جایی که بمیرد بتو جانانه ندارم

گفتم که بزنجیر دو زلف تو زنم دست
کمتر ز نخی من بتو دیوانه ندارم

خوش دارم از آواز غمت ویرانه
جایی که کند جغد در آن خانه ندارم

غیر از دل چشمی که لبالب بود از خون
بی لعل لبت ساغر و پیمانه ندارم

با پیروی عقل نسازد غم خوبان
عاشق حکیم چون دل فرزانه ندارم

بخشد جانب رحمت چو دل صیادم
بچه امید برآید ز قفس فریادم

دگر از لطف نگیرد دل ناشادم
اینقدر جور نکردی که رود از یادم

گله ها داشتم از جور تو با رحم ولی
تا بکوی تو رسیدم همه رفت از یادم

من از آن صید نبودم که زمین دارد تا
از گرفتاریم آگاه نشد صیادم

آنکه هرگز غم کار من مسکین نخورد
عاشق از دست غمش چند بود فریادم

اگر شکوه ز بخت ناساز دارم
نظر با تو ای مایه ناز دارم

ز رفتار گردون بجز بیادم
چو نتوانم از رفتنش باز دارم

گریزان شود صعوه از شک وادم
ولی چشم همت بشهباز دارم

خلاصی از این غم نصیبم مبادا — اگر غیر دل محرم راز دارم
کجا سازم اسرار عشق تو پنهان — که در خلوت سینه غماز دارم
فزون شد ز عشوه و بانگاهی — امیدی که زان شوخ طناز دارم

چه سازم بدردی که داری تو عاشق
نه مرغ و مسیحا نه اعجاز دارم

رفتم از سر کوی یار رستم — دست دل ناتوان ببستم
دادم دل خود به ترک مستی — خود شیشه خویش را شکستم
از گردش چرخ تا چه خیزد — با ماهوشی کنون نشستم
آتش که زبس که ناتوانی — معلوم نمیشود که هستم
ساقی بمی آنچنان بزم کن — چون مست ز باده الستم
خوش آنکه بوی آشنایی — از آن لب لعل می پرستم

عاشق بجز این دل شکسته
طرف دگر از جهان نبستم

از بسکه محبت ز دست رفتم — رفتم ز جهان و مست رفتم
ایمان بکرشمه تو دادم — از کوی تو بت پرست رفتم
این دل که کبوتر حرم بود — دیدم که پرش شکست رفتم
طالع ببین که چون ز پایی — در برج غریبت رفتم
آن شمع مجلس آمد اما — از بس که ناشکست رفتم

دنبال

٢٥

دنبال دل رمیده آخر — دل کنده ز هر چه هست رفتم

پیوند مراز یار عاشق
چون طالع بد گسست رفتم

چو دیوانگان بسکه فریاد دارم — که در خانه دل پری زاد دارم
بچشم حقارت مبین سوی صیدم — که من صید افکن بسی یاد دارم
نگاهی که کش نازدم دل خود — تعلق بآن سرو آزاد دارم
تو غافل شدی باز کین درد را — نه تاب تغافل نه بیداد دارم
از این ره که صیدم بجز زی نیرزد — امید تغافل ز صیاد دارم
نگاهی از آن ناوک نشاد دارم — که روزی دل خود بآن شاد دارم
ز شعر فغان بر نیاید چو از دل — که داند که اندیشه داد دارم

مرا در نظر قامت اوست عاشق
نظر گر به سرو و شمشاد دارم

برو در گه خود دیده شبی که یک نم — بگشود در از روی کرم پیر مغانم
مصباح در فتح که گم شد زکن عقل — دولت بدر میکده با داد نشانم
دار مجلس پیش تو از آن رخ نکو — از شکوه حدیثی که نیاید بزبانم
رفتم بره روی از بهر تعظیم — کشا بکرنایی که رفت دشمن جانم
شمع محرم تا زند کار زیبا یان — از دیدن تو وا پیش تو احوال نهانم
پیرایه گلزار محبت رخ زرد است — صد مرتبه خوشتر ز خزان بهارم

تا دیدن رویت چه اثر داشته باشد … آوازه حسن تو برآورد فغانم

عاشق تن من چنان که ندارد سر رفتن
آن به که بخاک قدم یار فشانم

نگشود بر خاطر دری از سبحه و سجاده‌ام … ساقی کجا شد تا دهد با بوی جام باده‌ام
هر که که قسمت خوش کند شاخ طرب بیخ غمم … بر پای آن سرو روان از آشیان افتاده‌ام
جام می گلگون بود با ساقی گلچهره‌ام … چیزی که خوش گردد ز جهان جان و دل آزاده‌ام
حرف وفا و مهر از او باور کی دارم کنون … از بخت پیمان خود بیداد را آماده‌ام
مانند شمع از سوختن با کشتن و گردن زدن … نتوانم از برخاستن کز مجلسی استاده‌ام
بر دوش این انجام مطرب که داری نغمم … ساقی چو بر لب میرساند از لطف جام باده‌ام
شاید ازین پیر و سفر روزی بمقصد برم … گر طالع کم کرده ره بیرون برد از جاده‌ام

هرچند گردون چو فاصله جور بیادش وفا
عاشق بحرف شکوه‌اش هرگز زبان نگشاده‌ام

بخت اگر یار شود دامن یاری گیریم … دامن یار بگیریم و کناری گیریم
انتقام از دیده و فرو بخت و یا بخت کجاست … که اگر دانش نیم نگاری گیریم
در مقامیکه سیاسیه نگاهی بخشند … هوس آنست که ملکی بسپاهی گیریم
جز غم عشق تو که ساخته کار همه را … چو خیالت که دیگر پی کاری گیریم
خار راه تو که چسبد دامن ما میگیرد … همه شب فهم کز ما دامن خاری گیریم
بزم اعدا بر رقیبان که باده بدهند … بگذاریم و سر راه گذاری گیریم

پیش از آن روز که از تربت ما لاله دمد … به که جامی ز کف لاله‌عذاری گیریم
جز سر کوی تو آن مسکن جان و دل ما … منزلی نیست که یک لحظه قراری گیریم

دل گمگشته درین وادی حیرت عاشق
از چه نگذاشت که دنبال غباری گیریم

رفتم بکوی آن مه یکچند خوار باشم … در عشق خوار باشم خوشتر که زار باشم
در راه انتظارت ای بیوفا بکوچند … دل بیقرار باشد من دلفگار باشم
تا مرغ بوستانم حسرت کش بخرام … هرگز نشد بگلشن فصل بهار باشم
آغاز عشق بازیت تا دل نهم بحسرت … بگذار چند روزی امیدوار باشم
از ذوق یک نگاهی کآسایشم ببخشد … روزی ده روز که تا شب در انتظار باشم
آن به که چند روزی ترک وفا کنم چند … در کوی خوبرویان بی اعتبار باشم
گل رفت و عندلیبان لب از ترانه بستند … دیگر درین گلستان بهر چه کار باشم

خاکی برفشانم عاشق بر آستانش
شاید که خاک گردم در کوی یار باشم

خوبا خیال وصل نگاری گرفته‌ایم … یاری گرفته‌ایم و کناری گرفته‌ایم
ای آسمان بنال که از بهر کام دل … دل بر گرفته‌ایم و قراری گرفته‌ایم
سررشته وه کو ز کف داده‌ایم لیک … گر دست داده زلف نگاری گرفته‌ایم
خوش نیست سر کشیدن ملبل ز غنچه لب … جا ور نه ما بپای تو داری گرفته‌ایم
غافل ز راز ما ز غم ما خبر نبود … تا دل خبر نداشت که یاری گرفته‌ایم

تا دیگران بسیم از پی کام دگر روند / از کوی آن صنم پی کار دگر گرفته‌ایم

کوشش چه سود خوبی از عاشق نمی‌کند / صد ره عنان شاه سواری گرفته‌ایم

ایکه بر در کعبه آرزوی نیاز آمده‌ایم / صد ره از خاک درت رفته و باز آمده‌ایم
جان ز رنج آسته و فرزدم این پس باش / که بپا در نظر ای جلوه نواز آمده‌ایم
بحذر باش ز آهم که مجلس امشب / همه شب شمع صفت سوز و گداز آمده‌ایم
ای رفیقان نگرانست بیدت گرمی / بر سر قصه آن زلف دراز آمده‌ایم
روز آدینه و در پهلوی باده فروش / بخرابات مغان بهر نماز آمده‌ایم

زرگ پیدا که حبشه نکویان عاشق / صد ره از کوی جانان رفته و باز آمده‌ایم

جان بحق آمده آهنگ شکاری داریم / جلوه کن جلوه که بر تو کار دگر داریم
شادم از غمزه ما هی که مبادا خبری / چشم بر بین فلک که نگاهی داریم
عمر ما دیده و نخشید بما بار دگر گذشت / که چرا دست من ناله زاری داریم
تا که از خانه برون آید و بر ما گذرد / حالیا جا بر راه گذاری داریم
صید ما قیمت عشقیم و بپا از هست / چشم امید سوی شاه سواری داریم
ای صبا بگذر از دشت قبایی بکند / گر بر نیزه روی تو آهنگ دیاری داریم

بخت بد کرده که عاشق زلب کام نیافت / تا نگوید که بدل از تو غباری داریم

زبند

زبند زهد و ره با وارها ز بند باده فروشیم / گرفت سبو ز دست و سبو نهاد بدوشم
ز کف که جام گرفت و زلف که بوسه ربایم / چو شد نگاه نهانش بزم آفت هوشم
متاع غم بده هم عشق بیش از آنکه تمنا / بشرط آنکه از او هر چه بحرم بفروشم
ز وصل و هجر چه پرسی که بود از دل مسکین / خیال حسرت امید و ز دون حسرت آغوشم
ز جام باده چو مست بلبلان گلستان / بروی لاله رخی می چو لعل شراب نوشم
گزیده نکویان چو دیده روی چو چشم / که حرف مست خوبی نگاه بود و بگوشم
ز هر چه هست بعالم نظر بپوشم دارد / گذرد از آن شد و خون دلم ز دیده بجوشم
کشیده تیغ جفا خصم دین صلاح نخواهد / عهد و گشوده بار آر من زبان و خموشم

سحر ز دیده چه میر بخت تنگ مستی عاشق / رساند مژده خوش خدا بگوش سر دوشم

ز آزار چو شنوده نم بپیداد تو خرسندم / جفا های تو هرگز نگسلد از مهر پیوندم
چو با حسن خوش کن دل شیرین مخواه چندم / که خرسند پسندیده ز دار و از تو جان آرزومندم
چو شمع گرچه جا در محفل با بهشت از حسرت / بروز خویش بگریم بخت خویش بخندم
چنان دل بسته دارم که با صد شوق جانانه / بجا ل ... ام حیف ... بگسلد بندم
از و تلخی شنوده دم کز دلم بیرون نخواهد شد / مگر خوش شنود که دانند شیرین بوسه چندم
اگر شایسته خدمت نیم در خاک خوش می‌کش / جدا از تو نگذرم جدا کن بند از بندم
پس از عمری که فرصت شد که آمده و بگیرم / زهی طالع گر ازان لبها شیرین بند بندم
هوای وصل انگیز ما گردد کام من تا شی / چو آن لب در سخن آید مگو از شکر و قندم

بهارست و سامان افغان ندارم
که راهی بسوی گلستان ندارم

تو دامن بخاکم فشاندی و من / شوم خاک و دست بدامن ندارم
فرو بسته شد راه زین پس بعالم / ز غم تنگئی جز که آسان ندارم
که درمان دردم کند چون بسنجم / طبیبی کزو درد پنهان ندارم
چنان در دل و جان خیال تو دارم / که اندیشهٔ دل غم جان ندارم
ز لطف اینقدر بار که آید بکامم / امید از تو جز مهر و فرمان ندارم

من و نالهٔ شب که با خصم عالم
سلاح شدن سوی میدان ندارم

بر شهسوار خود ره پیدا گرفته‌ایم / وز غمزه‌اش رهی به تماشا گرفته‌ایم
دانا که رحمت حاصل درد و غم عشق / از لعل آن دو بوسه که تنها گرفته‌ایم
گر بنگری که گشته‌ام ناز تو دام چه بود / تا کی بیند دو کوه جا گرفته‌ایم
آنکه دل تو مهر کسی مهربان شود / اکنون ز فیض صحبت او جا گرفته‌ایم
گر که بیاد جام صهبا بیا چه غم / پیمانه زود دست تمنا گرفته‌ایم
تا که ز داد خواهی ما با خبر شود / منزل کنون بدرگه شاها گرفته‌ایم
هرگز نچیده‌ایم گل از گلبن مراد / گاهی گلی ز طرف گلها گرفته‌ایم
بلبل صفت چون سر معه وفا نداشت / جا از بنا گل بجا گرفته‌ایم
عاشق به بنفشه و زلف مشکین سا / اقبال یار بخت و تنها گرفته‌ایم

بهجران چون دل آزاده بودی جان آزادم
چنین کز خاطرش رفتم اگر رفت از یادم

بظلم بهر این دام که جان بسپارم و بستم / اگر کوشی بفریادم کند شاید دهد دادم
درین دام بستم کز ناله‌ام عالم بتنگ آمد / من صیاد و بر همی که خوش دارد بفریادم
اگر از دیده می کاهد ره دیدار بنگر کو / ز زخم غمزهٔ او نیم بسمل جان همی دادم
بآن لیلی وش شیرین نظر دارم که از حسرت / همیشه گر شده مجنون من بی‌کس فرهادم
خوشا روزی که اخترم از پیدا شده رو / براه او دهد چون طالع فیروز بر بادم
نخواهم دید کام از دست تیغی که از هر سو / بحسرت دیده صیدیست بر دنبال صیادم
بگلشن زود ز دست غم آزاد جهان / اگر آگه شود گردون که از چشم فتادم

مدام آورد عاشق چون مرغ تنها وشستی
بهم می بست بیکدم که خواهد کرد آزادم

بکوی کس مردم هست بکام دل انجم / که کیاست چنانکه از دو خاطر می بینم
با همه دو کانی بنگرم سال جور اما / دل او را بسوی مرحمت مایل نمی بینم
خبر از ضعف مجنون نباشد لیک میدانم / نشان کرده و نه عمل می بینم
بگرداب غم افتاده‌ام چندانکه می بینم / ولی از نا خدا کشتی و ساحل نمی بینم
بکوکار غم عشق جان آسان بنگر / که کاری بجهد و بیران مشکل نمی بینم
کنم دامن پای بان که طالع گر / نشان از کاروان و رهبر و منزل نمی بینم
چه حالست اینکه عاشق گرچه بر جان / که هم شد خود جانب قاتل نمی بینم

ز خاک در دو گیتی با گردش افلاک برخیزم
غبار صبح بنشیند گر از خاک بر خیزم

هوا گر عشوه ز دل شاد میسازد جوابا هم | که از بزم تو دوری نامه با غمناک برخیزم
بمن دامن فشاند از ناز دو گیرم دامن آن شوخ | چو از خاک لحد روزی گریبان چاک برخیزم
بود لم جلوه از قامت چالاک بخواهم | که از جان بر سر راهت چو چالاک برخیزم

درین گلشن ملول از شکایتم نمی خواهم
چه عاشق کز سرشتی خس و خاشاک برخیزم

گر ز کوی تو بود میل بجای دگرم | منکه دادم دو جهان را که بدست آرم
بیما از گریه کنون بر سر من میگذرد | از غم عشق تو تا باز چه آید بسرم
اثری از گریه من خسته نیابد جایی | باد روزی که بگوش تو رساند خبرم
هر زبان ناله که گوید سخنی چند از عشق | گر نه بر گوش رسد نالهٔ مرغ سحرم
تو ازین نغمه دلگیر ملولی اما | بچشم درپی بی تو نگشته پرم
دل بهوای من می نگذارد که بیمی | جز سر کوی تو هر جا که بود بگذرم
رحمی کن بمن ای لعل لب آب حیات | چند از آتش سودای تو سوزد جگرم
خبر از مدعیانم نبود در کویت | که نیاید دگری پیش رخت در نظرم

ره بجای نبرد در پی کوی تو خطا
عاشق این دل گمگشته بود راهبرم

از بسکه در انتظار نسیم سحر گشتم | شبها نشود که سری زیر پر کشم

ازدور

از دور رخصتم نه که چشم خرامش | من در طمع که قامت او را بر کشم
باور مکن بجنبش اگر کار من | از کوی دوست رخت بجای دگر کشم
بیداد دیده کان بنده داد گر | من رخت خود بکوی تو پیدا دگر کشم
گر تیغ بارد ام بپا اندر هوای | قادر نیم که هیچ ز حکم تو سر کشم
از غم من رقیب شعله غالب | هر آنچه ناله که بر آن بگذرد کشم

عاشق بگو بمن که غم دل علاج کن
در کوی سیم رشته چو بگجام وا دشتم

آن گز غافلی که شد دل غم نیک قالبم | دل داند و من خسته دل زین و گر میسوزد دلم
اینت اگر صبا در آن گه مکن جگر | در خون خود غلطیده ام زحمت نیاید بسملم
یاری نماند از هم زمان گز و محنت چه دیدم دلم | ای وای دارا این کار و دل گه باز شد در گلم
دیدم بسی ز وصل او قرب خود و دید نفعت و قبلم | اکنون عجب این بیکسی طبی بحسرت نائلم
بادم سرشک آتشین کز سوز من سوزد دلت | باشد اگر چون شمع جا در گوشه آن محفلم
ما دیده بی ز جفا جان ... در کوی | تا هم نگار دار آن صنم در سپر دلگام هم
بیداد با من کم کن کاتش دشمن هم | این آه بد تاثیر من دین گریه حاصلم
گفتم کرد و بت چشم دیدم سوز و جان دادیم | دوری بکو تو دی ز پیت نمودی نگلم

با صد هزار فصل بیتی عاشق نکرد دم بجدا
گاه گه نگر دو دیده ز دزدانه میسوزد دلم

سپهر سنگ دل آمد بقصد آزارم | گر بت دیده چو دو دام او گرفتارم

زیاد رفت فغانم درین قفس فریاد — کر یاد کار بهمن بود و بس نگه دارم
هوس شکر تنم از لعل تو نخندید داد — مگر خبر نشد آن سنگدل که بیمارم
نظر بمن نکنی ایزمان خوشا بر می — گر چشم مست تو بگذرم نهفت هشیارم
طبیب من که ندارد بجز علاج کجی — بر محنتش نبود کاش ناله زارم
چه سود ننگ انگارم ایزمن ایل — شنیده اند چو در بند گیس اقرارم
بگریه سحر دشام رفت عمر چو شمع — بسر نیامد ازین چنین شب تارم
مباد همچو من ناتوان اسیر خمار — ز درد من آنکه رساند بجوی خمارم
اگر بجای فلک بگذرد ز بخششیم — غمی بجز طریک مستمند نگه دارم

دگر غمی نشود گاه و هجران عاشق
که رفت دشمن ار کوی و بجان خواهم

رفتیم به میکده و جام گرفتیم — دیدیم بیغ ساقی و آرام گرفتیم
فراز تو جفا کار کسی که دل افگار — صبح از کف من برد و بر دوش شام گرفتیم
خورسند رقیبان که دلم سوخت ببینیم — من بیاد که از لعل لبش کام گرفتیم
دردا که مرا عمر شد و کس نگذشت گوش — این پند که از گردش ایام گرفتیم

کام دل عاشق ز لب لعل تو حاصل
ناکام نشد دامن انجام گرفتیم

گر کار گره در شکم گره و او فتند در کلم — یاری ز همه جای امید از کس ندارد دلم
شوق فراق بدل ناواماند قدم — گوینده نگاه از برم سگ کو کوی نکلم

بر عضو عضو از تیغ او دارد جراحت دلم — عاشق نشد صیاد من از کار صید قدم
کام عنان بیت را ایکوم چیا ساید دلم — گز پیش دیده ناگهان گم شد نشان محملم
کو عمر تازه بسپرم در وادی حیرانی — صد پیاله رود فرو بر از سر پای محملم
گفتم ز راه دور مگر خاری ز پا بیرون کنم — خارم ز پا بر نامد و گم شد ز دیده محملم
جز ناله کار از من نجو من بلبل این گلشنم — جز سوختن با من بگو پروانه این محفلم

آن رفت اگر عاشق سر زلف دل آشوب کجی
مشکل دگر از بند او هرگز رها گردد دلم

ما قیمه چیی از کف فرهاد گرفتیم — تعلیم غم عشق ز استاد گرفتیم
ما رسم گدایان در تیار گرفتیم — کام دل غمدیده بفریاد گرفتیم
آن خوانم مستی که بدیه جان نهفته — دادیم بعشق و دل ناشاد گرفتیم
از حسرت قصه دلخواه بگفتند — آن توبه که دادند که ز امداد گرفتیم
دیدیم روان ابر بهاری سوی گلشن — راه پس کوی تو بفریاد گرفتیم
با نغمه مرغان چمن دادند بدیدیم — از مرغ قفس زمزمه یاد گرفتیم
خوابم شب نشستیم بی در قفس دام — تا رخصت بیداد ز صیاد گرفتیم
دل گفت که بیداد تو و حاصل فریاد — دامان تو در روز کهی داد گرفتیم

عاشق بسر کوی تو از بسکه فغان کرد
صدبار فزون دامن جلاد گرفتیم

هر شب ها دیده بیدار دارم — که با لین خار و بستر خار دارم

غم دل حسرت دیدار دارم / مپرس از من که غم بسیار دارم
بحسن گر بیکسی از جرم عشقم / تو میدانید و من اقرار دارم
نوید وصلش صبح قیامت / شبی مانند زلف یار دارم
چنانکه کار کرده زان لب پرنیم / تو خنجر من دل افگار دارم
بجا لبت آمده تا جان سپردم / مجال کمتر از دیدار دارم
ز من دل برده و قصد جان من داشت / بمن جان مانده و دل از کار دارم
ندانی من چه شبها میکنم روز / بفریادت شبی بیدار دارم
قرین گرمم و در بند گمرهی / که از زلف بتان زنار دارم

چه عاشق یک جا کش در جهان نیست
نگویید عاشق بسیار دارم

در بزم رو رخنه رقیبان گرفتیم / تا جام می از کف دلدار گرفتیم
دیدیم فلک جز سر آزار ندارد / راه سر کوی تو دل آزار گرفتیم
آن غرقه شده ورکه آلوده گناهیم / دادیم بیک باده و زنار گرفتیم
با رخصت دانه نرفتیم بمحفل / از مرغ چمن خصلت گلزار گرفتیم
رفتند رقیبان چو سوی آن بزم بنوبت / تا جای در آن پایه دیوار گرفتیم
تا غیر بناکامی دل شاد نگردد / ما نام او را به شب تار گرفتیم

عاشق سوی مسجد چو شوند اهل مناجات
ما نیز ره خانه خمار گرفتیم

سری با عشق بازنهار دارم / عجب فکر سرو دستار دارم
برغم آن چشم هم تمام لیک / قضا با درد درخور کلنه دارم
فزون زاندازه و در دل نگنجد / غم این دیده خونبار دارم
چه سود از گریه های شب که خفتم / بهزاران دیده بیدار دارم
بهستی تن دهم در چاره غم / که خوتم مردم هشیار دارم
ندارم کار با مرهم فزون زان / که عادت با دل افگار دارم
عجب که جان نبردم زین عشق جان سخت / که صبر کم غم بسیار دارم
بگو شیخ دیده و شنام غمم / شکار برزی چنین ... دارم

از آن رخسار گلگون است عاشق
که بر رخ اشک چون گلنار دارم

صد بار باده دادم و دل باز گرفتیم / تا رخصت بگه سه اش از ناز گرفتیم
دیگر نپرم بخیر اگر باز رسید / بر گوشه آن بام که پرواز گرفتیم
افسانه شنفتم که ز بس پیریم ازجان / صد بار سر راه شبها ز گرفتیم
در محفل اغیار چه افسون که نکردم / تا جام می آن بت طناز گرفتیم
پس تازه نگاری که دلش دادم و ... / دیدم که نشد دشمن جان باز گرفتیم

بستم بسر کوی کسی باد صبا را
عاشق دو آمد شد غماز گرفتیم

ما نشنود از تو کس غمازم / خشم بخش وعده امانم

ما زیست مرا نهان ز عشقت | بشنو ز من و به بر زبانم

خارم که بکوی خوبرویان | ناخوانده بهشت میهمانم

از من بشنو حکایت خوش | عشق تو که درد بیستانم

وز آنکه بمن نمیکند سر | دل بگیرم و نمیستانم

می کند وفا بخدا نکم | تا آن پیش که زه شود کمانم

دارم سر بچه و ده آیی | امروز دگر ز دور مرانم

یا از سر کوی مراد غریبی | یا باز رسان بکار روانم

یک گل بگذاشت در گلستان | بادی که ببرد آشیانم

عاشق بگیم که پا به پاش
راهی نه چه بر آشیانم

نم قطره بر رخت می ناب گرفتیم | آتش بدل از رخت تیم آب گرفتیم

این نکت سیاهیم که آب رخ یاقوت | از پرتو خورشید جهان تاب گرفتیم

در بزم طرب باده که خشتند حریفان | ابرو قدری چند ز تو تاب گرفتیم

از ذوق خمستیم بشی تا سبوی | یک بوسه اش از لب شکر خواب گرفتیم

مدهوش و بر رنگشنده و همه حرکهی آمد | با ابروی چند مهتاب گرفتیم

دیدیم که خود دوست دشمن نشناسد | رفتیم و کنار از همه احباب گرفتیم

عاشق بهوای صنمی صبر و سکون را
دادیم ز دست و دل بیتاب گرفتیم

الیز

دل غیب بسینه ام ندانم | سوی تو که میکشد عنانم

دل برده ز من من از پی دل | دنبال نگار دلستانم

عشق آمد و از رخ تو افروخت | این برق که میزند بجانم

گویا که وفا کنم از این بخت | کار دگر است در گمانم

از گریه ی من نمیشود سیر | هر لحظه هوس گرفته شانم

در بر رخ غیر چون بهشتی | رخصت ده بعد ازین بخوانم

از دولت التفات ساقی | این یک دو نفس که شادمانم

از حاصل نخل من چه پرسی | فریاد ز رنج باغبانم

عاشق ز فروغ روی گل بود
این برق که سوخت آشیانم

کاش در ترک محبت اختیاری داشتم | با بکوی خوبرویان اعتباری داشتم

بر سر راهش نقد جان نثاری داشتم | پیچ و پیچ بگذشت با آن شوخ کاری داشتم

گرچه بودم از گدایان در عجز و نیاز | دیده بهر راه شهریاری داشتم

هرکرم از خوبرویان شکوه در عالم | از رقیبان بود اگر بر دل غباری داشتم

از سر آنکو که رفتار دست ما دل گل | بار دوش پستی که اختیاری داشتم

خاطر تو خرم و خوش باد از عشرت گزین | رفتم از محفل که چشم اشکباری داشتم

اگر هر سینه احوال اسیران چه | هیچ در دل آمدن کاهیده زاری داشتم

بعد مرگ من چو گل سوری زنستم ز خاک گل | بلکه در دل آرزوی گلعذاری داشتم

عاشق آن طره ام که نکهت افشان جانم
درد منم پیش از این همه ... داشتم

ترکان سواره و من بره دل پیاده ام
در مدرسه عشق اگرچه غلام خودم نخوانده
ز آداب چه حکمت که با انجمن خمار
چشم از جهان بکام جهان بسته لاجوردم
نگر نشد تحفه بیا زار عشوه داش
بخود ترم مکن که ز نظاره بخودم

خادم بپا شکسته و از پا فتاده ام
دامان کی برنده و رسته داده ام
تیغ زیک پیاله بخشد زیاده ام
در پای عاقبت بر رخ دل گشاده ام
یکدانه گوهری چو دل از دست داده ام
تیغی مده بدست دلدار باده ام

عاشق ز کوی یار بنا چاره میروم
چون با قضا گرفت موافق اراده ام

تو بت چینی و من برهمنم
چه شود گر ز مروت صیاد
فارغ از هر دو جهان بنشینم
ده که چون بوی گل از ضعف بدن
روی چون ماه زمین گرد ...
غفت انگه که چو آمد بمیان
چو از دیدن روبش دارد
زان عرباب تنسیم شاد کرنیست

لایق صحبت عشق تو منم
نبرد بوی چمن گل از چمنم
که گذارند در آن انجمنم
میبرد باد صبا از وطنم
گوش ناکرده بجان بخشنم
که نیاموخته هم جان و تنم
یاد داد چون برد از خویشتنم
غیر برابر بن ... گفتنم

ای خوش آن بخت که از روی عجب
غنچه پیمان سر بجز جان دارد

بر هش میروم و داند که منم
فکر آن یوسف گل پیرهنم

لاف طامات زدم ساقی گفت
بکجا جانب عاشق فکنم

بکوی یار می چند بیارم
ز من پرسید رسم جانسپاری
بکوی خوبرویان از گدایان
چنان بخود در نخجیر که گرد
که در خون گر کشد وا ...
ز فریادی که تأثیری ندارد
نسیمی کو که بر دو ... محمل
در آن گلزار چون شاخ شکسته

غمی چند تخت اعتبارم
که غیر از عاشقی کاری ندارم
بملک عشقبازان شهریارم
نخستین جلوه آن شهسوارم
ز لطف تنهایی زخم او نگارم
منم ... که شبها در چه کارم
بامدادش ز جا خیزد غبارم
بود یکسان خزان و نو بهارم

نخواهد آمدن چون یار عاشق
مکن از وعده گو امیدوارم

بوابت میروم و مشکل ندانم
نه زه کم کرد دنش غافل ندانم
من این آزرده جان را جان نخوانم
بوصلم همدم اغیار کردی

ولی این کار را حاصل ندانم
خیال صاحب محمل ندانم
من این خون گشته دل را دل ندانم
که هجران ترا مشکل ندانم

برغبت جان سپردن در ره عشق | کم از اتپایش منزل ندانم
روم در راه او آهسته میرم | کزش از حال او غافل ندانم
مرید میفروشم پر عجب نیست | که شیخ شهر را عاقل ندانم
ننالم از رقیبان این قدرها | بیاشان اگر مایل ندانم
گذشت از آنکه سازم چاره دل | علاج زخم این بسمل ندانم
جفاجو را پایان ندانم | فغان و گریه را حاصل ندانم

مرا بگذار عاشق بر در او
که ره هم در ره آن محمل ندانم

فارغ است آسمان ز فریادم | که بکوشش بعزم پیه دادم
شب هجران او چه خواهم کرد | من که روز وصال ناشادم
خاک گشتم براه کوی کسی | که برد تا به سوی او بادم
در دلم از رخی لطف نماند | جو رهم گر تو می کنی شادم
قیمت التفات میدانم | من که از چشم یار افتادم
ذوق حسرت زیاده از مجنون | شوق خدمت فزون ز فرهادم
نه غلامی ز تخت و داغم | نه امیدی بلطف صیادم
خون دل میرود ز دامانم | تا چرا دل بآن صنم دادم

عاشق از یاد من نخواهد رفت
آنکه هرگز نمیکند یادم

غم جان و

غم جان و دل مهجور دارم | که تا کوی تو ره پس دور دارم
ز خانه خون چکان دارم درین کنج | که مهر تو بیکی مغرور دارم
نخواهم عمر در عهد فراقت | که فکر این شب دیجور دارم
جدا از روی زیبای یار دلفروز | مصیبت خانه بی نور دارم
جهان از قامتت شور قیامت | من از لعلت سری پرشور دارم
سراپا آفت جانی چو میرم | گدا این شیوه را منظور دارم

ز شیرین وعده آن لعل نوشین
علاج عاشق رنجور دارم

ز دل آتش بسوی گردون فرستم | مکافات یک شعله بیرون فرستم
میان من و چرخ ره زنی کن | که دل جیب قطره خون فرستم
تو رخ گر نمائی دل ناشکیبا | ز لیلی سازم بمجنون فرستم
اگر حسن تو زیور عشق زیبد | در اشک را نذر بیرون فرستم
بسر وی چو من نثار خوان بهارست | سلامی بآن سرو موزون فرستم
چنان کریم از دست خوبان شهری | که از شهر لیلی بهامون فرستم

چو رفتی از کویش به جان سپردن
پیامم تو عاشق دگر چون فرستم

بحسرت سر بزیر پا میرم | که دور از گلستان بسر میرم
مبادم در این غم مجال فغانی | که از ناله و از فغان از میرم

عجب گر بوم صرفه در دست هجر | که از دوست ناید خبر میرم
نگویم چه دارم به آشنایان | که خواری بر این جگر میرم
لب چون شکر داری و کام تلخ | ز کوی تو شیرین پسر میرم
نوازم دگر مهر نگاهی | ز چنگ تو گر جان به در میرم
بجان آرزو داغم که وصلت ندادی | به دارای بیداد گر میرم
بقربان دم آورده ول زهد | تظلم بر آن رهگذر میرم

ز رحمت اگر داد عاشق نداد
شکایت بجای دگر میرم

در دل ز وسه بیشه آه دارم | رحمی که به دل نگاه دارم
بر دل ز بسی ز دست دیگر | بر دامن داد خواه دارم
تا چند عقوبت فراقت | آخر چه قدر گناه دارم
یاران عجب برم تظلم | کاین داد ز پادشاه دارم
رفتم که بر آسمان میرم | تا بر در دوست راه دارم
بر خود ز نگاری از خرابات | گذری ز غم خانقاه دارم
خط تو کسب ماه آمد | زان مهر بر آن نگاه دارم
ای آنکه جدا ز روی مویت | روزی شبی سیاه دارم
کشتی که من چگاه دارست | کاری که به مهر و ماه دارم
بر حاصل گریه آتشیه است | این ناله که صبحگاه دارم

رفتی و هنوز زنده عاشق
بی فهم و اشتباه دارم

با اینهمه حسرت که گر از کوی یاری میروم | وز رشک قرب دیگری با اضطراری میروم
امروز شد جانی عجب بر رهگذاری میروم | چون یادم رفت از جهان با یاری میروم
آن طالع فرخنده را طالع مگر رام کند | دامی ندارم در کف به بهر شکاری میروم
تا ترک زاری عیل و گل ترک دلداری کند | یکبار سوی گلستان با گلعذاری میروم
افتاده من بر خاک و دل یکجا در آب تنیت | گر زخم دست یار دید جابک سواری میروم
آن بلبل دلخسته ام کز طالع حرمان طلب | فصل خزان آمدم در نوبهاری میروم

معلوم او خواهد شدن روزی قاصد دل
عاشق بکوی آن صنم با انتظاری میروم

جان بجان آمده از حسرت نگاری دارم | جلوه کن جلوه که یکدم بتو کاری دارم
شادم از عشوه هایی که صبا خبری | چشم به بین فلک را که نگاهی دارم
قطره دیده و بخشید بجا بود که گذشت | گر چرا دست رس ناله زاری دارم
تا که از خانه برون آیه بر ما گذری | حالیا جانب راه گذاری دارم
صید بحمت عشقیم ولی از رحمت | چشم امید سوی شاه سواری دارم

بخت بیدار که عاشق به لبت کام نیافت
تا نگاهی که بدل از تو غباری دارم

ای که از سلسله زلف تو در زنجیرم | رحم فرمای که در بند تو با تقصیرم

هر دم از شوق تظلم سر راهی گیرم
تا بگوش تو رسد ناله بپا تا نبرم

دو که هر چاره که در کار محبت جستم
خنده ها کرد قضا دید چو درمانده ترم

آفرین باد بر آن بازوی تیر اندازت
گر چه کشتی و ندانست کسی تقصیرم

من که باشم که قدم بر سر من رنجه کند
ابتدا بین که بخاک ره او مجبورم

آنکه خود داده احسان دهم مقدم
با همه کرمش جای اگر می‌گیرم

منکه در کوی نکویان به بلا افتادم
عاشق آغاز کند او بود سر زنجیرم

منکه دل در خم آن زلف پریشان دارم
چه غم از کار دل بی سر و سامان دارم

ز طبیب دل بیچاره من خسته بپرس
درد من آن درد که باید ز تو پنهان دارم

همه تن غنچه صفت زخم دلاویز ستم
بهتر از عشق که اینک سر میدان دارم

اگه از جلوه او چشم از حیرانم
دیده با آنکه بآن سرو خرامان دارم

تا چه خون ریزدم از دیده نگاهان گاهی
تو مپندار نظر بر رخ خوبان دارم

از سر رحم که داد دل افگار دهد
چون تظلم من بیچاره ز سلطان دارم

بنگر آمده محو و بیم از طالع بد
حاضر است آنکه و فریاد ز هجران دارم

خبر از تیر جفای تو ندارم دارم
جامه در خون تو همرنگ شهیدان دارم

من هم چند دلیلی در گلشن عاشق
نغمه در خور این خانه ویران دارم

گر بافسانه ز خوبت آشنائی ساختم
در غم عشق تو بدخو با جفائی ساختم

غنچه را باد صبا چاک گریبان میگشود
من بیاد دوست پیراهن قبائی ساختم

زان گلستان گر پیام آشنا میرساند
جان نثار مقدم باد صبائی ساختم

صبر و طاقت نهایت غم را پایان رسید
اندک اندک با نکوبیت آشنائی ساختم

عاجزم عاجز بکار عشق خوبان جهان
منکه از نیروی آهی کارهائی ساختم

زاهدا با من بگوی منبر نشان میگذشت
وانکش از اعتبار این گدائی ساختم

هست این خاکدان در دست من …
گوهر این بر خرابات جائی ساختم

در طریق آشنایی گر که بیرون شدم
دیده را از خاک پایش توتیائی ساختم

عاشق ار بی پیشتر این بخت پیمان عشق
جمله خوبان جهان را بی وفائی ساختم

در جهان هم درد هم درد وفا میخواستم
مهر با نید ار نشان من از کجا میخواستم

بهر درمان فرقت بیوفا میخواستم
پیش از این سرکش و ناآشنا میخواستم

بر سر کوی خرابات گدایان دیده‌ام
باده آن بخشی کز پادشا میخواستم

هر که مهر از ما دمی بخواست از وی
من نگاه ماندم کز جور و جفا میخواستم

اینکه میکشم ز گردش باز ماند کاش چرخ
چند روزی کار دل بر مدعا میخواستم

تا حریفان شد بدام ساقی و …
از خدا یاری چو یوسف پارسا میخواستم

از گدایان بر من مسکین نکرد رحم او دریغ
پیش ازین خود داد آنچه جدا میخواستم

جان به صد تحفه بکردم در خدمت نثار
از لب شیرین او یک مرحبا میخواستم

شیخ بر کنج عاشق بدل …
آنچنان ز اده من کز خدا میخواستم

نوایی در جهان هیچ من دو دل می‌دانم
فغان بلبل از او ولی جان می‌دانم

میان جان و غمها کی نوبت آمیزشی است
کجا داد غم ما داد و من مشکل می‌دانم

کرم از لطف بنوازی و خواهی سوی خود گاهی
به در می‌شان که من بیم و دور و محمل می‌دانم

بجوی او که نتوان رفت با هم رقیب آنجا
خیال آن لب نمکین پا در گل می‌دانم

از آن دریای غم با تو ده ساحل گمان دارم
مپرس از من که من این بحر را ساحل نمی‌دانم

ز بهر چی نداری با من مسکین نظر دارم
که با این مستی از حال دل غافل نمی‌دانم

من بیرنگ غریب آن بیگانه عاشق کوی او
که مردن در فراق او چنان مشکل نمی‌دانم

جانا چو شرح غم هجران چه نویسم
هجران ترا شرح چه توان چه نویسم

ای برخ تو چراغ دلم پروانه
از شوق گل لاله و ریحان چه نویسم

پیغام سر زلف تو آورد چمن باد
تا من چو از حال پریشان چه نویسم

ای مصر نکو یاد رخ خوب تو آباد
از ساکن ویرانه کنعان چه نویسم

دور از چمن کوی تو ای گلبن خود رو
از قصه مرغان گلستان چه نویسم

ای خان ز اندیشه کار من بیچاره
از درد دل ناشده درمان چه نویسم

دور از سر کوی تو که منزلگه جانهاست
از مردن دشوار غریبان چه نویسم

ای دشمن از شوق اغیار زکوبت
زان قصه که دل دید پنهان چه نویسم

چون کرد که بر دل ویرانه عاشق
میکافت که بر این ده ویران چه نویسم

ما که بر خاک در چشم وفا کاریم
دانه پر سیماب [illegible] باریم

گرچه در کوی تو چندی تر از یار آمیم
[illegible] خاکساریم

دعوی با تو نداریم بجز خوش باش
ما شهیدان [illegible]

ای که در فکر علاج دل ما نیست لب
دانی از ما که ما باش که بیماریم

کوکب روشنی اندر همه افلاک ندید
دیده ما که ز سودای تو بیداریم

ساقیا کوبت از کار جهان اگر گیرد
باده خود بجز این چند که میخواریم

بسته در همه زندان شهان بار نشاند
هجران ما بگشند تو گرفتاریم

تا سر زلف تو ای رهزن دین خواهد بود
مرغ عاشق بجهان هر دو سپه گرفتاریم

فتنه تا می بسپ خو انداخته‌ایم
رسم تا مات را بر انداخته‌ایم

پای کوبان بیخ بر دوست افشان
شوری اندر جهان در انداخته‌ایم

بشکنیم سقف گردون را
طرح این خانه از سر انداخته‌ایم

نوبت عشق در جهان بزنیم
شور در هفت کشور انداخته‌ایم

حسن را شش تا زده بنشاندیم
عشق را طرح دیگر انداخته‌ایم

بوالهوس چون شریک ما نشود
آتش در لب خود انداخته‌ایم

شبی از سینه آتش افروزیم
شعله بر جان خسته انداخته‌ایم

پرده هم شکسته بخشاییم
خویش را زین قفس در انداخته‌ایم

کمتریم از همه بیکسی زان رو / گرد در آن کوچه لشکر اندازیم

هیچ عاشق نظر از هر دو جهان
دلبر را منتظر اندازیم

اگر دستم رسد بنیاد گردون را براندازم / بجای این خراب آباد طرح دیگر اندازم
کمان ابروی پیشه خدایا داده از جان فتنه خیز / گر بنشینم دمی شاد و می اندر ساغر اندازم
نه بینم جانب خورشید تا با من جیش روی او / و گر بیند بسوی او بچشمش خنجر اندازم
نشود تا کام دل حاصل کنم ترک وفا و / ره و رسم وفا یکبارگی از عالم براندازم
زنم تا بی چنین کز برف و زرد چهره / نظر از روی او شکل شمع خاور اندازم
بزم شمع خود رای چو این پروانه را بنوازد / مگر آهی کشم از دل که آتش در پر اندازم
چو نتوان خویش را در دل از نظر یک گره اندازم / جهان بهتر که کار خویش را با داور اندازم
به پیشم باز پس صد بوسه گر از خانه / ازین تا چند این غم خورد اگر روزی در اندازم

نخواهم خون خود عاشق از آنکه در صف محشر
اگر فرصت شود کو را نظر منتظر اندازم

بزم یاری در جام کردیم / علاج فتنه ایام کردیم
همانا ز آنکه آن غافل شد از ما / گه روز را بعشرت شام کردیم
چنان نومید از کوی تو رفتیم / که ترک نامه و پیغام کردیم
بکامی یار نرسیدند ره عشق / چها با این دل ناکام کردیم
دو روزی چند گر ناخوش نشینیم / بکار جان بدآرام کردیم

مبارک باد ما را منزل نو / که جا از آشیان در دام کردیم

چو منتها کشید از طالع خویش
که عاشق را سگ او نام کردیم

فدای مهر توام جان و دیگر شده‌ایم / که از دل تو جفا جو غیر دیگر بینم
مراد جان و دلی ای نگار جای تو خوش / چه گوییت که ز نگه برده دل و دینم
مریض عشقم و خوش دارم این بهر دو جان / بشرط آنکه نشینی دمی ببالینم
چگونه حسرت سیر چمن برد از دل / گلی که روی نماید ز جیب گلچینم
ببین چه زرد و گل بود روز نگار و ... / ببین چه ... گشت بار دیگر بینم
قرارگاه خیالت خاطر ناشاد / در آرزوی وصالت جان شیرینم

بیا بعاشق مهجور ... ساقی
ز کوه در دن مخانها که بگیریم

ما نخواهیم زما عاشق و رسوا نشویم / بهتر آنست که در عشق شکیبا نشویم
همچو ذره ز خورشید جهان تا پیدا / گر نه از پرده درآیی تو هویدا نشویم
پرده بر دره غم عشق بپوشید که ما / تا ز بالا نخود مایل سودا نشویم
در دو دام برفتان که عجب باشد اگر / ... به خط عشق تو شیدا نشویم
تازه آن شوخ رسید است بجائیکه ما / نشود چون که ام تماشا نشویم
لطف چندان نهانست چو غایب بما / گم شویم از سر کوی تو و پیدا نشویم
عاشق آن بپاید خوبان پریشان کاکل / نگذارند که دیوانه و شیدا نشویم

بختی اگر خسته و افسرده غمین گشتم
همچنان دل سوی منزل جانان گشتم

به طلبکاریت ای گنج نهان باز آ که   دل ویرانه ز آباد و بویران گشتم
بکشم دامن او ور جدا از پا داد   تو بتم آن ترک ستم پیشه گریبان گشتم
زخم بر زخم وفا بخت نمک آمده است   دل چپا که بهمان جانب میدان گشتم
التفاتی اگر از جانب صیاد بود   که فرم دل ... بگلستان گشتم
چه غم از رسم تهی چون قفس از اختیار   منکه دل جانب آن غنچه پنهان گشتم
گلشن وصل ترا باز که دارم ز رقیب   بختی عشق کشت که بزندان گشتم
بامیدی که بیابم یکی از اهل وفا   کو بکو خط تلگین چو چوپان گشتم

ترک خاک سر آن کو بگفتم عاشق اگر
بختی از دامن بکوی چشمه حیوان گشتم

زین پیش بکوی تو چنین خوار نبودم   یکبار بکام دل اغیار نبودم
بگذشت بمن یار و خبردار نبودم   آمد بسرم دولت و بیدار نبودم
آنکس که گرفتم جهان بهر دل او   ای کاش که بر خاطر او بار نبودم
از کردش این قوم گرفتنه چو دیدم   یک ره که در خانه خمار نبودم
از یک نگهت ... مجلس شدم ای ...   از دل خبرم نیست که هشیار نبودم
زاری چو نماند از پی او در دل ایشان   از مهر بتان کاش چنین زار نبودم
جستم ز حسب نگهت مشک سر زلفت   در ... دل ... نبودم

کرود

که جور کشیدم ز تو وکار ز اغیار   یکدم بغم عشق تو بیکار نبودم
صبا و دگر بیرسیدار ... بهمه تهمت   ایکاش بدام تو گرفتار نبودم
با حسرت و غمان خزان دیده ... کم   در موسم گل گریه بگلزار نبودم

عاشق بیچاره خسته درد فغم از آن کو
چون لایق لطف و کرم یار نبودم

تا با هوای مهر رخت آشنا شدیم   مانند ذره در هوس شوق مبتلا شدیم
ما و دل آن مصاحب همدم براه عشق   آن صید پیشه چون ز کمندش رها شدیم
بی قیمتی نگر که بدنبال ما ندید   کار آنچنان فتاد که از هم جدا شدیم
رفتیم با رقیب بزم وصال یار   با ناگهان ... صرصر هجران رها شدیم
بانگ جرس بگوش نیاید ز کاروان   چندانکه گرد قافله از ما جدا شدیم
تا بود گل بباغ نوای عندلیب بودیم   فصل خزان رسید و چو بلبل هم نوا شدیم

عاشق سزای ما که چنین خوار گشته ایم
تا پای بست مهر و محبت چرا شدیم

گر گفته ترک ستم دلبر جدا کردم   بر زدم از سر کو بخت بیدار کرم
شب از حسرت آن گلشن کو بنالم   ... مرغ سحرم
گم شد از سینه دل آن گوهر گنجینه راز   بخت عشق تو بیکار ...
تا ز پروردگی ... ما   گر بجای تو ستم پیشه نگلچینه بدم
دلم از انتظار همچو ...   از سر کوی تو دیگر که رساند خبرم

حالیا بستهٔ فتراک تو چشم سر من / چو نوشتست دگر حکم قضا تا ببرم
هر کسی از هنری نازد و در کوی تو من / عشق میورزم و خودبین بود این یک هنرم

تکیه لطفی و برت کام دل عاشق زار
ای خوش آن لطف که یکلحظه درآید ز درم

انجمن گوشهٔ دلگیر قفس شد وطنم / گر بعهد بو سه گل باد نیابد چمنم
نبود پیشکشی به تو چو قابل بخشش / که دهد غیر دگر راه بدان انجمنم
مرغ روح از خانه برون تاخته در بزم / که سپارد بر هش جان و ندانند تنم
همچو گل پیرهن از شوق قبا میسازم / تا که بوده است دل از یوسف گل پیرهنم
ای صبا از همه گلها بهوای تو دل / با که گویم من مسکین که غریب چمنم
من و انکار ستمهای تو ای چرخ کهن / غرقه در خون چو بپیستهٔ تیغ کفنم
بر سر کوی تو خادم چو غریبان من / همه حیرت که چرا رفت ز خاطر وطنم
صد ره از پای بدامان شکیب آمدم باز / شوق آرد ببر کوی تو بی خویشتنم

دین ببادم شد و از زاهد و از یاد برفت
عاشقی آنکه آموخت از برهمنم

حلقه بر گوش غلامان درت پادشهم / تا بفرمان سر ارباب بچرخ کلهم
در گداخانهٔ کوی تو کرم داده بخون / بسکه افتاده بود رخت بدوش گلهم
طالعم کرده بود دور آن مجلس انس / اینقدر بس که خاک رهت جلوه کنم
رشک قیصر بسر جرم وفا میسوزم / چه تو دانند که در بزرگیت بجا گلهم

وه دم از حسرت خورشید جهان افروزت / ای که از تلخی هجران و فراق تو بروی چشمم
ملک بی خواره زدست تو چو در نیم شبت / بس بود جام می از گردش خورشید جم

تا چه عاشق بزنم بوسه بپای تو نوبا
همکنند بوسه بپای تو منم خاک زدم

پیش از تو خیز سر زده بادهٔ احمر زدم / طعنه بلا زاست دیدم در چمن جا خود زدم
کس نزد روی چمن تکیه در بوستان من / جز در میخانه بهر جا قدم بر در زدم
در هوای سبزه گلشن تا گشودم بال خود / وه که با مرغان بسمل گشته پرواز پر زدم
دعوی خونم نجس که میرسد روز جزا / منکه از ذوق شهادت سینه بر خنجر زدم
من غلام آنکه بیجا دم غلام خود نخواند / در هوای قد تست تا دامن خود بر زدم
از دل سوزان خود از شب ندی نجود دو / آتشی از دود خرمن کان ز برق بانگ زدم

ریز شعلی از دو بر آخر با گیاه من چو شب
بر امید جستن از خاک عاشق سر زدم

هزاران داغ غیرت بر دل بیچاره می بینم / که در کوبت نشان سجده بر پیشانی دیدم
بچشم گر نشستم غیر بهر دجاداد / چرا تا از شیخ دام سوی آشیان دیدم
بچشم درد که بیش دل کم گشته باد / دل گمگشته آنجا کار دوران بکار دیدم
به پیش چهره زیبای او در دیده خار آمد / ز روی شوق اگر در گل اگر در خار دیدم
در آن محفل که آمد چهره در نگین کرده بود / بکویم روی زیبا آتش صد خانمان دیدم
برون شد دوست دشمن همچون آن کر باد / و لیکن دل بچین شد این از من ... دیدم

نه بسته‌ام دیده از داغ غم عشق نگاری / که در باغ محبت نو بهار بخزان دیدم

ندیدم در چمن هرگز گلی در باغ چمن نگار
اگر گاهی گلی دیدم بدست باغبان دیدم

عمری بجست و جوی نکویان دویده‌ایم / بهتر ز روی خوب تو امید ندیده‌ایم
صد بار گم شده‌ست ره ما ز پیچ و تاب / ما این زمان بکلبش کویت رسیده‌ایم
از بسکه پیش سنگ جفا که به دل [illegible] / چند آشیانه گوشه بامت پریده‌ایم
در محفلی که گرمی رخش ز آفتاب / ای آسمان بناز که جای کشیده‌ایم
مشکل دگر به بوی وطن آوریم رخت / از آشیان خویش شبانگه پریده‌ایم
سرمایه امید دل ارو شد ماست / آن عشوه که زان لب شیرین خریده‌ایم
ما را بروز [illegible] باران کفن کشید / بر هر نفسی که در غم خوبان دریده‌ایم
آن صید خسته‌ایم که بخون کشیده است / آگه نه که بخشه‌ست که در خون طپیده‌ایم

تا تنه غنچه زلفت این سر بوستان
عاشق بگوشه دل پر خون خزیده‌ایم

از ذوق وعده تو که از دل نهفته‌ایم / عمری گذشته است که بحث تو گفته‌ایم
پاشیده برگ غنچه ما از نسیم خزان / چندان که در نگار رشته شکفته‌ایم
شاید که لطف دوست ز شادی دوا کند / درد دل شکسته که باکس نگفته‌ایم
تا یار را چه مصلحت اندر فریب است / زین وعده که زان لب شیرین شنفته‌ایم
عاشق دگر به آن شب نه چشم ما / تا خاک راه دوست بمژگان نرفته‌ایم

عنان ز جور تو هرگز زبان نگردانم
اگر ز جور بسوزم عنان نگردانم

رخ چو ماه مهوشان روان چو بلبل [illegible] / که آه حسرتی از پی روان نگردانم
هزار بار اگر برق خانمان سوزد / ز شاخ گل بچمن آشیان نگردانم
بخاک پای تو ای نوبهار دیده من / که روی خویش از آن آستان نگردانم
ز چاره دل چاره بجز دم [illegible] / که پیش از این غمش ناتوان نگردانم
نوای عشق چه دانم جهان ز ناز [illegible] / اگر ز دست روم داستان نگردانم
بدست جور اگر بال ناتوان [illegible] / نظر بگل بسوی باغبان نگردانم
کز حدیث وفا تا مرا زبان باشد / اگرم چو شمع بسوزند زبان نگردانم

ز دوست [illegible] بجان عاشق
رخ نیاز بسوی آسمان نگردانم

الم خوش نیست از غم از دل شاد می‌بینم / نکوکاران چنان عشق که بیداد می‌بینم
بسوزم عادت افغان نیست کز عادت / درون دوزخ [illegible] بیاد [illegible] می‌بینم
نبینم که افتاده [illegible] / در آغاز وفا از چشم او افتاد می‌بینم
به هم عاشقان دارم [illegible] / نگاهان عمر [illegible] بیداد می‌بینم
بجان کندم و هرگز نیامد [illegible] / [illegible] طالع ز خنده فریاد می‌بینم
کنون عمریست کز پا افتاده [illegible] / درین مجلس که از حسرت صیاد می‌بینم
نبینم که عاشق مرده در آغاز جورا / [illegible] شد می‌بینم

اگرچه روی زمین را ز گریه تر کردم
حریف شوق تو گشتم که کار دل کردم

بهر دو چشم تو هم گشته ام برو جبین را | ترا به یک نگه آشنا بحل کردم
جزا که نه نگاه بت دل از تو داشته ای | به یک نظاره روی تو اش خجل کردم
بسیب بوستان دعوی بسملیم | بمهر داغ تو چون سینه را بحل کردم

فتاد تا به سر و کار شب زلف او عاشق
چه کرد بیا که به روز سیاه دل کردم

پس از مردن به پاس تو ان بخت [illegible] | اگر بر خاک رفته سایه دامن [illegible]
چنان پاینده خواهم دولت [illegible] | که همچون سایه نتواند کسی برداشت از خاکم
نو برون خانه سوز از رحمت من [illegible] | که بعد از کشتنم چون جمع شد گشت خاشاکم
چو خفاش به روش نظاره داوم | چو شبنم محرم گلزار او از دیده پاکم
ملول از زنده کانیکه گشته ام [illegible] | ز ذوق [illegible] چون شرر بر ذره خاکم

ازار دو [illegible] من سینه بر چاکش عاشق
که رفته [illegible] دیگر بر سینه چاکم

با آنکه بهر جور تو در کار بوده ایم | تا بوده ایم در نظرت خار بوده ایم
وصل [illegible] دگر [illegible] ز دل [illegible] | زین پیش [illegible] سزاوار بوده ایم
چون باد صبح بوی گل از ما نوازند | از بس [illegible] این گل [illegible] خار بوده ایم
هر جا محبت تو [illegible] جلوه کرد | [illegible] جان [illegible] خریدار بوده ایم

اگر نبوده ایم

اگر نبوده ایم من و دل ز حال هم | از بسکه در غم تو گرفتار بوده ایم

عاشق [illegible] عاشقش که چه کرد
در [illegible] که واله و بیدار بوده ایم

نه همین مردم حسرت ز فراق [illegible] دارم | چه رسم [illegible] آنکه [illegible] دارم
بچشم خون [illegible] که بسم چشم یعقوبم | به [illegible] دل که بوی پیرهن دارم
شراب [illegible] | که من با [illegible] تو بیجان کفن دارم
جان آماده [illegible] اعیادم | که چشمی بر ره و چشمی [illegible] انجمن دارم
ز نقش [illegible] آن بتخانه کردم کعبه دل | که در هر گوشه [illegible] چنین برهمن دارم
[illegible] | [illegible] آنکه [illegible] گل و سرو و چمن دارم
[illegible] | [illegible] که [illegible] دارم
[illegible] از بعد مردن [illegible] | ز داغ [illegible] کفن دارم

[illegible] عاشق
که [illegible] دارم

شها نه ز ان لب ملح خام ندارم | آن بخت که جانان [illegible] کام ندارم
[illegible] | خاصیت عشق است که آرام ندارم
آن طایر [illegible] بیچاره [illegible] | از بسکه [illegible] دام ندارم
چشمت خبر از غمزه خود کام ندارد | [illegible] خبری از دل خود کام ندارم
[illegible] مقصود چه حاصل | چون در طلبش قوت خود کام ندارم

جمشید جم این نکته چو خوش گفت به نی | کز ملک جهان غیر یک جام ندارم

امید وفا نیست ز ابنای جهانم
عاشق که من از کس طمع خام ندارم

روز جزا که قصه شوق تو سر کنم | تا خاک بستر از صف محشر بسر کنم
آن چو طبیب علاج نمیکند | تو دیده هم نیم که علاج دگر کنم
هرگز ز غم نکته دل باز گفت گاه | از درد خود چگونه ترا باخبر کنم
آگاهم از علامت صبا و پیک دل | آن نو ز ضمیم صبا و که از وی خبر کنم
خوش آنکه بسم گشی و من بکام دل | گاهی بخاک غلطم و گاهی نظر کنم

باد آیدم ز عاقبت کار دیدنی
هر گه بخاک عاشق مسکین گذر کنم

در کوی تو حرمتی نداریم | در پیش تو عزتی نداریم
سر زو نشی چنین بهیچ ما را | هر چند که قیمتی نداریم
از مهر بتان نمی گریزیم | با خویش محبتی نداریم
در کار غم تو کرده جان را | زین کرده ندامتی نداریم
سیای سر یاری تو کردیم | برخیز که فرصتی نداریم
کاری ز جهان ندیده هرگز | وین طرفه که [illegible] نداریم
در خلوت دل ز هر دو عالم | با غیر تو [illegible] نداریم
در ملک جنون اگر چه شاهیم | در پیش تو [illegible] نداریم

جز خون دل خراب عاشق
در دیده عشق [illegible] نداریم

بسته بکلاله کمندم | شکرانه بخت ارجمندم
آنکس که رها بعشق پندم | آنگاه بنحشه از کمندم
گوینده رو از آن بپر گو | در پای نهیده انه جهندم
دیده نه بسیه کار عشقم | بسته بحلقه کمندم
در حلقه عاشقان فغانم | در محفل دلبران سپندم
دانند علامتم که در عشق | گر دست غم بتان ببندم
مانند [illegible] از حکایت دل | پیچیده بغان به بند بندم
زلفت ز تار چنین ره دل | ای وای بکار مستمندم

عاشق من خاک راه آمد
تا خاک کند سپند بندم

ای از رخ خوب تو چراغیم | از سر زلف تو پریشانیم
کام دو تجربه [illegible] | از لب تو خنده پنهانیم
از دل غمدیده خیالش [illegible] | مانند بزندان [illegible] کفانیم
در غم تو ز دل خواسته پیش | رنگ نو [illegible] پیشانیم
از سر زلف تو بخت سیاه | جمع شد اسباب پریشانیم
کج قلم [illegible] | [illegible] عشق بو [illegible] انیم

عاشق بیکس نوام از قدیم
داغ غلامت بپیشانیم

کهی همچش نگاهی آهی برآرم — کهی دم فرو بسته آهی برآرم
اگر یکدم دمد خاک گردد — کف خاک از جلوه گاهی برآرم
تو دادم ندادی که دشت غربت — نفسها بداد و خوشی برآرم
رسیده است از ضعف کارم بجایی — که دوری از دل بجایی برآرم
بترس از نشستن آهم مبادا — که گاهی از دل سپاهی برآرم
اگر گم شود این دل دردپرور — هزاران دل از خاک راهی برآرم

گذشت از برم یار و از چو دیما
نشد عاشق از سینه آهی برآرم

آنکه بود در غمش ناله بهم دیم — هیچ ندارد اثر در دل او زاریم
منکه در عالم بهمه دل من کم است — غمزهٔ او میبرد داد دل زاریم
خواجه بهر من لطف و کرم کم کن — ذوق محبت بست عزّ و وفاداریم
جور جفا را کدام جان بسپرم دل ایم — غمزهٔ بخون ریختن عشوه بدلداریم
میدهم روزگار رنج و کم درهب — گر ببرد رشک غمت با همه خواریم
عشق تو از پرده کون بث در آدیم — زلف تو از راه دل دام گرفتاریم
برد خیالش ز دل طاقت و آرام و صبر — در شب هجران او با همه بیداریم
چارهٔ غم میکنم بخس از چه دسی — باده که میکشم شاهد نه پنداریم

عاشق اگر شد نصیب هجران یاران
کو بخندد روزگار هیچ دگر یارم

بحال خود کم از هجران دگر مشکلی دارم — اگر گوشی بحرفم می‌کنی درد دلی دارم
بامیدی دلم آویخت در مهر جفا جویان — نه طرفی بستم از مهر و نه از دل حاصلی دارم
تماشای لب رنگین ... — نگار دلبری آنجا از دل مایلی دارم
هنوزم رنگ محرومی چو شمع میرزند — بطرف هر گره می‌بینی که جا در محفلی دارم
ز بس پوشیده‌ام از دیده زخم کاری اورا — بجز کس نشد آگه که منم قاتلی دارم

متاع نقد جان بر ره قاصد گویا
نشستم عاشق و دیده اشتم ره در دام

جز زخم چو غنچه بدل تنگ نداریم — خون میچکد از ما و بجز جنگ نداریم
بسیتم ز کس پای دامن نفروشیم — بیخواره و رندیم و از این ننگ نداریم
جز جام و صراحی زیب و بغل نیست — از کیسه بدامان و بغل سنگ نداریم
ناصح چه کند قصهٔ ما حاصل خود را — ما گوش بجز زمزمهٔ چنگ نداریم
آب رخ ما خاک در باده فروشست — گر باده ننوشیم رخ رنگ نداریم

عاشق نبود باز این نالهٔ غمگین
گر نغمه و فغان خوش آهنگ نداریم

برادخواهش روزی ز لال رسته بودم — گر بجوی میفروشان بطرب نشسته بودم
نکشیده جام لبش کز بزم او برهش — بهزار حسرت شب من دل شکسته بودم

من آنچنان ز بیخودی که ز بخودی ندانم
ز غافل این قدر خون بدیده کن که دانم
غم و حسرت غریبی من دلفگار دانم

ز نگار رسیده بودی بجای نشسته بودم
ز فریب التفاتی بامید بسته بودم
که ز چشم آشنایان ز دوام جسته بودم

خجلم از اضطراب دل بیقرار عاشق
بکدام صبر و طاقت من از او گسسته بودم

ز کسی شنیده یک غم کاری بینم
نا امیدی چون که رخسار گوی جانان بینم
من دیدار تو بخود و دان دل ناشاد
خبر آورده جنسی بیازار جهان
لاله و گل دیده ام در چمن

لایق کشتن هم از بام عتاب بینم
سنگ لحظات حریف چو ارباب بینم
بدگمان کاگر ز رسم جان بیداد بینم
اگر از سود و زیان دو جهان بینم
گر بجرم کم از اوجب تاب بینم

خاک دامن کسی عاشق گرفته دارم
ساکن کوی وی از امید داری نشیند

ایکه خوش آمدم در خانه خمار زنم
زانکه در راه طلب دامن دل میکرد
میلان کرم قدح نقش بشاخ گل و من
ای که بسیار بگو یا دبستان تو چند
در شب وصل تو دیدار آدم از روز فراق
آن دمی سیرم که خاطر چو بر آدم از دل

فارغ از بهر دو جهان پای بسر تا زنم
دست بردارم و بر دامن دلدار زنم
بر سر آنکه فغان بر در گلزار زنم
دیده بر خنجر خار سر دیوار زنم
که ره خواب برین دیده بیدار زنم
آتشی بر دل عرفان گرفتار زنم

نجومی که چه بجوم تو شب لایه دوست
قوت و شوکت یکباره ندارم چون روز

که نه جهان تو براین دل افگار زنم
راه بر زند که خصم شب تار زنم

وای بر خصم دعایم شبی گر عاشق
دامن دل میان از پا یکباره زنم

شکایت پس همه این و آن ببریم
اگر سبب دهد خاک ببخت عشق
بباغ تازه نهالی بیاز نشانند
هزار رنگ گل تازه کرده بر شاخ
کسی که خون جهان جمله یکباره ریزد
نگاه که بخت منا لی که داشت دیده و دل

بجو رکوش نگار اینجا که جان ببریم
شکایت غم او پیش آسمان ببریم
که تازه نفت خسی سوی آشیان ببریم
بغیر حسرت دیرین ز او بسته نان ببریم
بغمزه غمزه خونریز او گمان ببریم
که غیر حسرت دیدار او ز جهان ببریم

باین متاع که دانش فنا بود عاشق
امید سود نداریم اگر زیان ببریم

تیغ چو چی کشیده ی وز شهیدان هستم
که نه آن بجنگ قتل من پشیمان هست
بجوان ماهی که در اندیشه دام او هستند
میکند او داغ دگر بر روی
بلکه چو کشته ام در محفل دیدار او
میکشم شکرانه این عاشق از بیداران جفا

سر که رحمی بازه با من یا مسلمان هستم
من که تحفه جان بکف دارم پشیمان نیستم
از تو جو رم هیچ آکه ز هجران نیستم
تا نه پنداری که من دلتنگ سامان نیستم
اگر از پا افتادن بنهان جانان نیستم
که ز فضل او چو نا بینا چه ایشان نیستم

نخواهد گشت شوق امروز از دل تمامم
که از کوی کجا آیم و صد پریشان دارم

همین امروز است که تا خار خار حسرتم بسیار
که چشمی سوی گل چشم اگر بر باغبان دارم

من آن وحشت رسیده دادخواهم بر در سلطان
که از گه خشم بهر چه فریاد و فغان دارم

مرا از وعده او کام دل حاصل نشد هرگز
بغیر از آنکه روزی چند خود را شادمان دارم

مرا هیچ هر شب بر سر کوی او کاری
که بر امید غلط پاس خواب پاسبان دارم

سبک روحیت بی ما آشنا گردیده ام
چه سازم گر دوا بر پای دل بند گران دارم

پریشانم پریشان همچو گل بر خاک راه من
بدین خوشدل که بر شاخ بلندی آشیان دارم

مرا قفل هم از گشت عاشق پاره پاره دل
به بندم در به روی کس که دل پریشان دارم

خدا را ای رقیب امشب ز شوق یار بی خوابم
بخوان افسانه [illegible]

نمی دانم چه به دل بیگانه مژگان او را دانم
کر نه دیده دست سوم بر دو دیده خوابم

کم اندر زده از شوق رقصان در هوای دل
که فکر من ندارد هیچ خورشید جهانتابم

مرا عیش [illegible] تر ز مان غمگین در این عالم
که بر [illegible] دشمن داد جام باده نابم

خیال آن لب لعل آتش رخسار پیدا دارم
ز رشک داغ خود دایم از این در آتش و آبم

بکام دل [illegible] سرو من [illegible]
ز رشک آن [illegible] سینه [illegible]

مشکل دارم که باید از سر جان بگذرم
یا [illegible] عشق آن شیرین شمایل بگذرم

مشکل

مشکل دیگر که از آب دیده خوناب دل
گشته ام تخمی و میباید ز حاصل بگذرم

منکر [illegible] نخواهد ماند آنکه مهربان
با جفا خو کرده ام و از لطف عاجل بگذرم

تو به کردن باز است [illegible] بیکران
من نمی خواهم [illegible] طبع کامل بگذرم

کرده خود را به راه صبا خوابش [illegible]
تا بگو [illegible] راه او منزل بمنزل بگذرم

ای [illegible] از حال من [illegible] غافل
بچه دارم ترسم که از آن [illegible] غافل بگذرم

یار آمد عاشق از حال دل دیوانه ام
چون [illegible] که بر آن شیرین شمایل بگذرم

کی دل از مهر تو امید تسلی بر دارم
گر دل از مهر تو برگشت که سر بر دارم

روز محشر که بدامان تو هر جسم زنم
دست خود را ز گریبان کفن بر دارم

نفس [illegible] طالع و فریاد و [illegible]
طاقت آنکه دل از سیر چمن بر دارم

گر چه خو [illegible] حسرت [illegible]
نتوانم دل از این کنج دهن بر دارم

عاشق آگاه چه شد جانب غربت آن [illegible]
که دل از صحبت یاران وطن بردارم

ای دل ز [illegible] وصل جهان [illegible] که بنشینیم
فارغ ز [illegible] جام که بنشینیم

با دل [illegible] از ذوق نشیمن
هر [illegible] بر گوشه آن بام که بنشینیم

شاه [illegible] با [illegible] در [illegible]
هم صبح بر آن کوچه و هم شام که بنشینیم

از هر طرف [illegible] بانگ [illegible]
با چشم فرو بسته به آرام که بنشینیم

آن رند خرابیم که در کوی خرابات
از ملک جمشید به یک جام که بنشینیم

تا راز دل غنچهٔ غماز نداند
از نامه بره نامه و پیغام گذشتیم

بیهوده گمان جهان بتو بودیم
عاشق چو کرم خیز ز ابرام گذشتیم

بخت اگرچه حاصل از دو چشم تر ندارم
بهمین خوشم ز عشقت که غم دگر ندارم

تو گر هنوز بیمرو … چه کشند دیگرم
گر بجز محبت تو هنر دگر ندارم

زلفت اگر … نکنی کمند بجانم
پس از آنکه خاک کردم ز تو مهر بر ندارم

نتوان گذشت نامم ز رخ تو … کرد
ز کجا که من غم خود ز تو بیشتر ندارم

چو ز بیم صبا گلشن ز گل و بنفشه بوئی
بمن شکسته خواهم ز بتان که پر ندارم

ز نگاهان مکن که دیگر بری بوصل عاشق
که نگاه زندگانی بجز این قدر ندارم

بغیر رنگ محبت که اختیار نکردم
نگاه دل بخون دگر چه کار نکردم

سزای من که بزاری بمیرم از غم هجران
بروز وصل تو جا از چه انتظار نکردم

کنون شکایت جور تو … پیش که برون
گه حکایت هجر تو و وفای یار نکردم

نصیحت من … که نکرد که اوفتاد
بیک نظاره … تو شرمسار نکردم

مباد … نشود بروز جزا هم
که من ز جنس وفا سوی هیچ یار نکردم

مپرس عاشق از آنکه چگونه پای کشیدی
که من بجز هوس خود … اختیار نکردم

من ارچه گمان دارد دل صبر و قرار ندارم
… امید … یاد ندارم

بنوش

هر شب … یک لطف خود …
یکبار ز چشم دولت یاد ندارم

آغاز محبت بهوس کشتن من کرد
دانست که من طاقت بیداد ندارم

این بار که توان گفت که از خیل …
از بخت بد خویش دل شاد ندارم

عاشق دگرش …
اکنون که دگر قوت فریاد ندارم

هنوز ای آنکه از عشق تو با صد درد خشنودم
ز بیدادت … دارم …

ز آتش … عشق …
که فارغ کرد از سود و زیان بود و نابودم

…
ز شوق جان سپارد … اول آسودم

ز هجران …
بکام … عمری و پیدا نیست بهبودم

فغان کز … سوز نهان عاشق
… چو شمع … گریه آلودم

خوش آن … که با خود راز عشق اظهار میکردم
چو واقف … از گریه استغفار میکردم

…
که هر کس حلقه بر در زد گمان یار میکردم

سزای من که …
… شب بیدار میکردم

برون چون …
بر آن در … نشستم گریه بسیار میکردم

بحال عاشق …
که در هر گام صد جا تکیه بر دیوار میکردم

پروانه صفت … بودم
… سوخته بودم

در میکده دوش من نخسته به نه جایی | این [illegible] بود که اینجا دادم
دیدم که حریف نیم پای گشتم | طفلی تو و من مرغ نوآموخته بودم
امروز بدام دگری میکشدم دل | رفت آنکه ترا باز نظر دوخته بودم
نرگس که علم زد بفلک شعله آتش | عاشق بره او من دل سوخته بودم

بهدم زرخ تو چنان شتاب کردم
که نه دل از آن خبر شد نه من اضطراب کردم

چو وفا و دلنوازی چو جفا و جان گدازی | که ز دوست هر چه دیدم بکرم حساب کردم
بهم و جام باده من دگر از که [illegible] | که بکوی میفروشش قدح شراب کردم
که بسیل گریه من ده خانه ام خرابه | که هزار خانه افزون ببلا خراب کردم

چو شبی بروز کردم بفراق یار عاشق
که نه ناله کرد آخر [illegible] نه خواب کردم

ز بسکه شوق تو دارم امیدوار توام | ز اضطراب دل خود [illegible] زدم
چنین که خوار و خفت گشته‌ام عجب دارم | که دیگری بنوازد و بر روز [illegible]
خدا را کذار ای دغا بلاکش توام | که در زمانه من امروز یادگار توام
ز دیگران ز وفا و کرم بیم تو رسید | تو غیر چه ندانی و شرمسار توام

لب تو چاره درد دلست عاشق را
ببوسه چاره من کن که دلفکار توام

با جام بخنجر بخشش بوی خودم آواز کن | با لطف [illegible] از کرم در بروم باز کن

این چیست خود از [illegible] | آزادم و [illegible] با هر که خواهی ناز کن
با غیر چون [illegible] | پنهان [illegible] ای پری [illegible] کن
[illegible] | خنجر بخشش [illegible] انداز کن
آنکه که جای در کشی وز سرکشی خنجر کشی | مستی و خوبا دا بهم درگشتنم اعجاز کن
این تخت با مرغ دگر خوش گفت بلبل در سحر | چون باغبان [illegible] پرواز کن

من عاشق و اهل هوس [illegible] معنی [illegible]
خنجر بخشش [illegible] معنی را [illegible] کن

که با تو گفت بر او و فاکذار مکن | نظر بکار اسیران دلفکار مکن
برای مصلحت [illegible] از آن پس کو | دو روز دیگرم ای شوخ [illegible] کن
[illegible] که گویان وفا و مهر گسسته | تو [illegible] خوب بپوش [illegible] کن
اگر به لاغوی صید من [illegible] | مرا [illegible] بعد از این شکار مکن
حکایت که ز لطفش [illegible] | دل نگار مرا پیش ازین فگار مکن
چو گل [illegible] | [illegible] پیش [illegible] مکن

مباد شعله آتش [illegible]
بخاک عاشق آزرده دل گذار مکن

اگر کویم بجان [illegible] | دگر با [illegible] در میان [illegible] کن
[illegible] کند اهل دو عالم [illegible] | با آن [illegible] که [illegible] نگاهی [illegible] کن
[illegible] صید [illegible] | مرا در خاک و خون بگذار [illegible]

بشمع چهره روشن ساز شمع محفل ما / ببوی بید مشک مجلس را معطر کن
بسیر مهر و مه منگر دمان از چرخ اگر خواهی / بجای مهربانی خشم و بیداد [illegible] کن
جفا گویم که با ما لطف کن با جور میسازیم / گه با بیگانه کم خشم و با ما لطف کمتر کن

دلم بسیار تنگ آمد که از هجران بپرهیزم
اگر داری سر آزار عاشق فکر دیگر کن

درین خرابه پر شور و شر قرار مکن / دو گرکی نگه از دست روزگار مکن
بنامراد نشیم ای ابر از کرم مگذار / چمن پر از گل و بیجا قطع بهار مکن
ز زندگانی عشاق اگر ملول نه‌ای / بچشم غمزه خون ریز نوش کار مکن
بداد حسرت یکدل [illegible] / بهر کرشمه دلی را امیدوار مکن
بمردی وعده وصلی که گر بود [illegible] / تمام عمر مرا صرف انتظار مکن
امیدوار مکن غنچه را ز پرسش من / اگر ز شوق [illegible] عمر من گذار مکن

شب سیاه تو عاشق کجا و صبح کجا
سفید دیده خود را در انتظار مکن

نگاهی سوی کار رفت [illegible] من / که بماند [illegible] بهار کامم [illegible]
بچشم ناله نباشد اثر باشد که [illegible] حاصل / محبت جو [illegible] مشکل [illegible]
نکردم هرگز از جور [illegible] شکایت [illegible] / زحال من [illegible]
کرشمه [illegible] ماند دور از کوشه [illegible] / کسی [illegible] تیغ و خنجر [illegible]
اگر بنده از لطف [illegible] / چو آید از شور شر فریاد [illegible] من

بهر کس شرح دردم شکایت کرده‌ام اما / نشنید آنکه حال مرا غیر از خدای من

ببوی آشیان پر زنم از گلگشت چمن
که فریاد اسیران قفس شد همنوای من

قاصد بگو بیت که ز خویش حذر مکن / یا ما اگر حال سخن مختصر مکن
قصه چو من قدم از آن عقبی مباد / ای همنشین [illegible] از خبر مکن
در کسب چاره وی آن کرد دست / یا در عشق فکر علاج دگر مکن
پروانه یار اگر بسر کوی [illegible] / اندیشه از [illegible] بال و پر مکن
یا از مراد خویش نگاهی نظر ببند / یا بر جمال شاه زیبا نظر مکن

در راه انتظار نشسته دیده من سفید
جانانه تا که گفت بجاش گذر مکن

بگیر ای [illegible] کنار از من / که میگویند یاران در محبت اعتبار از من
ز چشم کم نگاه و از لب خنده مجلس / [illegible] دیگری [illegible] قرار از من
فراموشت [illegible] فریادی [illegible] قفس دارم / [illegible] شنیده کس [illegible] از من
در آب و آتشم از [illegible] / [illegible] در عشق نشنیده [illegible] حرف [illegible] از من
خدا را ای صبا از کوی او [illegible] / [illegible] خاک [illegible] بجا مانده [illegible] یادگار از من

ز خون ناحق خود بگذرم عاشق از آن [illegible]
که ماند قاتل من [illegible] شرمسار از من

ای ناز [illegible] مکن / یا آتشم برجان زن یا دیده [illegible] کن

ای دشمن جان کام دلی میجه از لعلت خجل — خونم نداری گر بجز نگار من یار کن
هر چند مشکل می‌شود دوری من از این اجل — یک شب عدهٔ وصل هم که اجل کار دشوار کن
ای باد اگر از دیده‌ام خونابه‌ای زد از پای قدم — خاک ره او تیغ غم از دیده انبار کن
ساقی من از خون دل خود مست شدم در بزم جام — اما یار چون میبری پیمانه سرشار کن
باشد چو پیش احتسم عرضت نشان بوالهوس — نتوان درکوی او ای عشق داد خواهر کن

عاشق نگر از وعدهٔ نایب یار از رنج وفا
گر گاهی حسرت چنده آرایش و سار کن

مردم به کوشم بر سر کوی تو کردن — نام من محو کن از دفتر چپاو سران
این شب نه که از آن خواب کردن بود مرا — قصه بود که گفتند از آن هجران
ساقیا دفتر صبحت کرد آن چیزی نیست — بده از باده دو شیشه به آن حل کردن
رخ خوب تو گردان چشم بدان باد دور — حیف باشد که بود دور ز صاحب نظران
گویم این دیده ز ما دیدن رویت تو چه شد — بر رخ خوب تو آن روز که باشم نگران

آنجا که دیده ندانند رستم لطف ترا
قصه بود که گفتند [illegible] ان

در قصه نیم کم از همه یاران — گو یک نظر من ز گلعذاران
ساقی و شراب و [illegible] ران — آن رحمت و این گنه نگاران
گو دار و گر او کو که از تو — نومید شده امیدواران
از حسرت یکدو زخم مردم — افغان ز غرور شهسواران

گر او بخشد

گر راه نیست شیخ بجویت — رای نیاید به چشم [illegible] اران
کار هم بتو به حقیقت افتد — تا یار کشم ز حق گذاران
افسوس که گل بنگه کوش — بر نغمهٔ بلبلش هزاران
چون کم نشود غمی که دارم — رفت چه کشم ز غمگساران

عاشق به چمن نبود در هم
طالع چو گذشت نوبهاران

بیا ز عشق تماز و ناز خسته نازنین من — که ناز و ادب گذار و هر که پسندد نازنین من
تا گفتم که میکرد و بدل محبت بگیر من — که میدید و نگه دیدم از تو چشم غمگین من
چو روی مهت بکم بر دو رکه اما کرا پروا — که روی مهر بر خاک گشت خجب با جبین من
بخود دادم عهد تو تا خود خبرم — که بر روی می باشد نگاه و بس من
اگر نیست دست ساعد و خنجر کشد تنها — بزن زخم که بر بازوت باد آفرین من
تو را گر جان ملک قربان دست تیغ میکرد — چرا باید نشستن در کمین و آنکه کمین من
مرا ز عهد تو دارم در نظر حسرت دو جهان — تو تا از پیش چنها چه بوی زرگین من
تو سیر از بنده و دیرین و از [illegible] — که این یک مسکند دامان و آن یک آستین من

چرا گویم که تاثیری ندارد ناله عاشق
که میسناله دادم از ناله من غمگین من

رفتند ز دیده یار و دوستداران — من ماندم و دور روزگاران
ساقی قدحی که تحیه کردند — بر رحمت حق گنه کاران

از بس بجوانان رو نهید / دیرینه بنده دل‌شکاران
عهد گل و صبح تیز سست است / اما نه چو عهد گلعذاران
مشکل که برد مراد آزرده / گشتم که ندیده دست یاران
مخصوص منت چو شد نگاهی / ای کشته بعشوه هزاران
مرهم بفروخت زانکه خوش داشت / غالب نشد از دل نگاران
واماندم و هیچ غم ندارند / از رنج پیاده این سواران

یاران بسماع عیش و مستی
عاشق ز غم تو سوگواران

ای سرو که میروی خرامان / پنهان نظری بسوی غلامان
بر هر دو جهان توان فشاندن / دستی که ترا رسد بدامان
ما پخته عشق کام سوزیم / اندیشه وصل کار خامان
دردا که ندیده کام رفتند / از شهد لب تو تلخ کامان
کو راه دگر که خویش گم کنم / از کوچه تنگ نیکنامان
دشنام مداده کس چنین خوش / دیدیم همه شکرین کلامان
آزادی ما نمی‌پسندند / وز سنبل تر فکنده دامان
خنجر بکف آمدی و ترسم / از خون که بریزدت بدامان

گویند که ترک کن محبت
عاشق چه کنم بنام ما مان

ای سرو که میروی بگلشن / خون گل و بلبلت بگردن
دلداری و چشم بلا اگر هست / پیداست که آن تو باد و این من
ای مرغ خجسته همایون / بر بام که میکنی نشیمن
زلف تو شب سیاه و مویی / رخساره تو چراغ ایمن
بهتر ز رمیدن تو بد خو / از حسرت یک نگاه مردن
زین هفته که ریخت حسرت از چشم / گل میبرم از چمن بدامن
بر راه طلب نشد روان برق / تا کشته ما بسوخت خرمن
پرسیدم و زان نشان ندادند / از شیخ گرفته تا برهمن

یاران بهوای دلپسندان
عاشق تو و یار دوست دشمن

دلا بخنده نمایی کنون بخند بس بکن / مداری تا چه بیش از آن ترک هوس مسکن
بعالم کام بخشی غیر خویش نه پیدا شد / اگر راحت هوس داری بدور ترک هوس مسکن
پاکاریست اندر این عمر تو بی وز پا / چو بازی چند گردن اندر کار کس مسکن
گرت ای نفس بیکاری جنون سوی بادیه / خیال کار مرد بیقیمت بعد دست کس مسکن
چو مرغ چمن در پیش گل احوال خود گفتی / زبان بدیه بی‌نفس شرح درد و فغان بیش مسکن
زکوی کام ما خیزی بر خاستگار / بهر راه نامرادی هم ره خود ناز کس مسکن
بکوه از پی رهی زن رنگ داری خود دگر دور / زنج است بپا کماره آهنگ نفس مسکن
چنان میدان که عمل بپی مجنون بنا به / و پانه میدهم فتنه کوشی بهر کس مسکن

چو گل میل تغافل با غریبان کرد خدا دارد
تو هم عاشق بگلشن رنگ [illegible]

گهی عیسی دم از جام می با او سخن میکن
ز شوق باده بت [illegible] در آن انجمن میکن

ز تا انجمن بازآ نخ چون گل چمن میکن
ز تا در چمن با [illegible] انجمن میکن

شراب [illegible] یک جام باران [illegible]
ز روی رحمت [illegible] بهشت کار من میکن

رفیقا جامه [illegible] رحمت چاک [illegible]
بمن بگذر [illegible] بعد مردن زان کفن میکن

[illegible] جهان چمن را آن عقیق لب
نگین خاتم دولت خدا را زاهرمن میکن

از آن [illegible] کهن ساقی اگر [illegible] داری
نظر در خدمت دیرین این پیر کهن میکن

چو آن [illegible] هوا دارم میان [illegible] خواهم
بچشم اعتبار بت نظر در برهمن میکن

علاج [illegible]
[illegible] بنشین و با من [illegible] سخن میکن

سفر بگزین [illegible] اندیشه [illegible]
همیگویم دلا از کوی او ترک وطن میکن

تو ای عاشق در [illegible]
برو وای با [illegible] آرایش [illegible] میکن

تماشای طلوع صبح اگر پیش از سحر خواهی
نظر در سینه عاشق چاک پیرهن میکن

نگاهی از کرم بر حال زارم میتوان کردن
نهانی [illegible] گاهی بکارم میتوان کردن

در آغاز وفا آهنگ ظلم کردی از [illegible]
[illegible] چها با روزگارم میتوان کردن

مرا [illegible] از وفای خویش اگر [illegible]
[illegible] آن کامید دارم میتوان کردن

دم از داد [illegible]
که باز [illegible] چه زارم میتوان کردن

چه سویم که کارم چون گذشت از کار [illegible]
اگر فکر دل و جان فگارم میتوان کردن

بمن تا چند میگویی که [illegible]
گذرگاه [illegible] چه کارم میتوان کردن

اگر گویم که دل از وصل [illegible]
نظر در حسرت در انتظارم میتوان کردن

[illegible] اگر ای بخت یار [illegible]
غبار راه آن چابک سوارم میتوان کردن

بمن دشمن نشد در کوی او [illegible] عاشق
ندانست آنقدر از ظلم کز خوارم میتوان کردن

ای بنده روی تو همه گلهای بهاران
بر حسرت عشاق تو فریاد هزاران

خوش آنکه کله کج زده از خانه برآیی
قربان شود آن جان من و جمله یاران

از [illegible] چو [illegible] تنگ مباد
ای لب [illegible]

بسمل شده خویش [illegible]
فریاد ز [illegible] این شاه سواران

خوبان همه جهان ستمکار [illegible]
رحمی که کند بر دل ما سینه فگاران

جمشید [illegible] آنکه ستاند
می [illegible] جام از کف این ساده عذاران

[illegible] از کشته عاشق اثری نیست
آن سوخته را دیده همان برده باران

قدم در دیده دارم بگذر و در این جای [illegible]
[illegible] چه [illegible] علاج حسرت [illegible]

بت [illegible] حق من [illegible]
مرا نام از میان [illegible]

به بلبل [illegible] گل [illegible]
[illegible]

براه [illegible]
[illegible]

چه باشد ای من خسته شمع قد و ماه رخسارت / شب تاریک ما را از فروغ چهره روشن کن
هلاکت آن خرامیدن شوم بر من گذاری کن / سر طره ز نکو کردم نگاهی جانب من کن

چو گل چیند ز وصل او به بزم غیر عاشق
خدایا این چنین گاهی نصیب جان دشمن کن

بلای دل و جان عاشقان گر نیست / رخ مه جبینان پر نازنینان
چه دولت که بر وی ندارد آن پرده دارد / هزار آفرین بر سحر آفرینان
نداند مهر و وفا از ستم و جور / چو خوبان نشستند چو سحر انشینان
ندارد رحم بر ناله ام گوش دارد / که گوش دارد آواز زار حزینان
گهی نبشد در خرقه پنهان که ترسم / ز دوست دارد فراغ آستینان
بزندان چه گیرد است اهل ورع را / به آنان ندارند کاری چو این
فلک گر در جهان آید چه کین / بهم بر کشیدند دل پیش چینان
بدست آورد کاش تا هست فرصت / خداوند خیر من از خوشه چینان

مرا عاشق انگیزد الله در گوشه نشینان
شب زلف و گیسوی این مه جبینان

ز شبهای دل ما سوگواران / برآ از پیوند این هجر یاران
ببین ... عشق خوارم / چو گل ... فصل بهاران
نکردان رخ ز رنگ ... / که خرم میشود گلشن ز باران
عجب نبود ... / نیاری یاد اگر از دوستداران

هزاران

هزاران خار در پا باد هم رفت / بپای خویش این جا یک سواران

چه باشد ار چمن گر شوق بلبل
نوای عاشق و معشوق هزاران

سپید بخت دوزم بطرز شبگون / مهی که دولت خویش باد روز افزون
بمن مهی که نشد مهربان بجز عشق / جهان با اهل هوس رام شد به افسون
بریزد خون من از ناز دگر که پرسد / که ریخت خون ز نسلان ناتوان بگو گردون
زهی تیغ خبث تو خون ما حلال حلال / چه باک دل ز خیال لب تو خون شد خون
نظر نکرد به درویش بکام دل طالع / فغان که میرود از محفل و بیم بیرون

چو آب گریه بر آتش زند مرا عاشق
که سوخت داغ محبت مرا درون ...

ای داده جان در راه تو با حسرت بسیار من / وی کرده از عشاق تو تنهایی این کار من
تو مرگ من خواهی و من ... سرگرم / یا ... نگه یار تو با سینه افگار من
گردون که قصد جان کند ... قصد آدم / با غمزه خون ریز تو با آه آتشبار من
خنجر بکش تا سینه پر ... / در دلبری چه باک تو در عاشقی سرشار من
چه ... عشق تو دل از لطف آن ناتوان / با نرگس بیمار تو با ناله بیمار من
باز آ که شد جان ... بر خاک پا ... / ای چرخ جان پرور از جان و دل ...
در حیرت آوارگی ز حسرت ... / از ... گردون اختر دوار ...
جام شراب ... پیاپی کن دوان / ای ... از کار جهان اندک تو دلدار من

تا آن ترک شیرین کمان عاشق جهانی پر ز من
با عشوهٔ پرکار او با طالع بیکار من

میکشد آنکه بجان نالهٔ دیدارش من
گفت خویش آنکه با من راه نکو یارش من

آنکه کار همه کس را طلبش مشکل تو
آنکه مشکل شده جز از همه کس کارش من

چه خبر باشد از آنکه اسیری دارد
آنکه در سلسلهٔ دیده گرفتارش من

درد درمان دل عالمی از لطف نگاه
چشم بیمار نگاری است که بیمارش من

گل بستانی که بهار آمده در گلشن جان
عجبی نیست بهاران که بچشم خارش من

که کند چارهٔ درد دل بیمار ضعیف
که طبیبش تو شده جاهل و پرستارش من

می‌زند از پی خون نخجیر می آید
بندهٔ سرو قد و شیوهٔ رفتارش من

آنکه پروانهٔ رفتنش درین بادیه تو
وآنکه از بیکسی افتاده بکل بارش من

شده دو جهان پرستانند یکجا نظری
عاشق آن یوسف مصری که خریدارش من

زهی بی‌نصیب از نگاهت غریبان
نظر کن بحال های بی‌نصیبان

گذشتم ز دوران از آن رو که دارم
گرفتاری نباشد مرا با طبیبان

تو ای غنچه گر خنده در لب زنی
چو غم داری از نالهٔ عندلیبان

بهشت است آنجا که بی لطف باشد
نگاه جهان بر روی حبیبان

[illegible] بنتیم چه کارم
بقول حکیمان و پند ادیبان

عجب که جان ز پند او عاشق
[illegible]

جفاجو یار و یاران هیچ با ما جز بکار من
دل ما را که میازاری بیداد این یاران

نمک خند نگاه آشنایی کو که چنین
شکیبی جز آخر وفا را از وفاداران

فزون از قد جانان این دل ما چه مرا گر تو
بیا تنها برغیب آید بقتلی خریداران

خدا را بخت و سوار است دیده رخت
چه باشد بنشین دمی بر بالین بیماران

به دل دریش بیکم چون شمع هر شب
من از دود دل چه در بادیه آورده‌ام پرستاران

اگر صبح نجات است ده بادور میدادم
گر او در کوهی آرد شب تاریک بیداران

دمی با خویش اگر بودم ز دست غصه آسودم
خدا اسپران که از هوشیاری کار هشیاران

چه سود از مجلس [illegible] که از هم پریشان باشد
دلم در حسرت رویش نظر بر صورت یاران

مرا از غصه [illegible] خاطر عشاق
[illegible]

فزون چون گشت از حد [illegible] بر من
رقیب از چشم [illegible] بخشد [illegible] چشم تر من

سر سودای جانان دارم و با این [illegible]
که نداد و کس از این عشوه فروشان سر من

رنگ [illegible] شده‌ام [illegible]
که زند عشوهٔ او ره [illegible] من

میوهٔ آن باغ که بسمل شده‌ام [illegible]
که بر غنچه نیفکنده [illegible] پر من

آمد از خانه برون آنکه طبیب من و گفت
[illegible] آن خسته که جان داد [illegible] من

وعده‌ام [illegible] از لطف [illegible]
[illegible] وصل تو را [illegible] پرور من

چارهٔ درد من خسته نمیداند کس
جز طبیبی که نباشد ز وفا [illegible] من

ملامت به هوس چند کنم خضر کجاست | تا بپرسد که چه شد رهزن و کو رهبر من

نگذار از من سوخته بگذر ز عاشق
که آتشی هست نهان در ته خاکستر من

کشت از بهر دشمن عهد و پیوند وفاداران | ببین دیگر چه کرد از بی‌وفایی یار با یاران
زمین عهد و وفا آموخت از بهر رقیبانش | برای جان من جور و جفا از آن ستمکاران
چو پای دور چه زمان عشقش میان آمد | طبیبان دست شسته از علاج درد بیماران
شوند از دختر گردون بر اطراف سر کویت | ستاره بارد چون چشم شب چشم بیداران
پوشند دو باله خالها رخسار او مشکین | که از چشم من گریه خواهد گریستن باران
بهرهای نامشان و ز دل تو را خوانند بهشتیان | نگر دیدی شادمان و جان غمخواری غمخواران
خبر داریم ما گفتند ندارم آنقدر دانم | که ناخن بر زبون دارند و جان بکف جانباران
نظر بر خوراهش عشوش عجب نبود که در محشر | شفیع شد جان و پارسا این کند کاران

ز دین بگذر زیا بگذر ز رنده عاشق پیه
بی از شیوه منجه جای جان پوشیدن

ای گل از خطا رفت گر رنده صد ران | هر دم به بی‌کناری چون ابر در بهت ران
دیگر چه بوسه که بخته عهد و وفا و یاری | با دشمن هم نشستی یعنی ای دوستداران
مشکل اگر نبوزند خوبان بجرم عشقم | گیمان نمی‌پذیرند عذر گناهکاران
جاه و جلال خوبان ای مه نمیشود کم | از رشک رخسار ای بهشت و مه در گلستان
مه خاک تو نیامد جز سرخ گل ز رویت | هرجا پیاده دو بیت از روی و رنگ باران

دانه در این

دانه در این گلستان تا پیدا بی عشق | مرغ چمن که ناله در موسم بهاران

خوش آنکه چو عاشق از رگ تا حسرت
گردد ز شهر و نه خبر دارد از راه شهسواران

نه زنبوری جمیعا بود ... من | تو هم آگاه نباشد ز گرفتاری من
شاد باشم ز جفا چون تو پسندی بجوابی | فکر دیگر بکن از بهر دلداری من
من تابش وفا جان عنبت خواهم داد | که تو آگاه نباشی ز من و یاری من
خوارتر بنت نگارش ز من امروز کسی | میتوان یافت که دانسته وفاداری من
اگر هیکلیت محبت اثری می‌داد | که به این عزت اهل هوس و یاری من

عاشق از دو عهده آنچه کس در عشق
مجلس من پیسه ... من

بیا ابیاد و خاک من بر باد و پریشان کن | به بیانم ببین و شرح حال بیگانان کن
بهر دو دم که جوابی مبتلا کن غیر محبوب | اگر طاقت نیارم مبتلای درد هجران کن
برای جان بسپردن چون نهم سر بکتب | ز لطفم خاک راه جلوه سرو خرامان کن
خانه جا چنین وجه خون در دل شکم | که روزی گریه خواهم کرد و کوه صحرا نه ویران کن
بوده خاک ... مشکین که جلس عطرسا کرد | نقاب از برگ گل بردار و محفل گلستان کن

میان مردمان کجی نگوئیت جز بگشم عاشق
اگر لطفت بحق من هست از نگاه پنهان کن

کاش غم دیرانگیز نگاه که بیاد من | من نه دست دل خوشم فارغ تو از فریاد من

غیر ازین کآرزوی چشم تو دل آزرده را — چون جرس دیگر نماند حاصلی فریاد من

صد رهم آزاد کرد و از کمند دام آمدم — آه اگر روزی ازین آگه شود صیاد من

تا تو با رقیبان گیا مردن الام میدهی — از نوید وصل خوش کن خاطر ناشاد من

کم از حال به عاشق خبر باشد ترا
گفت آن آزرده جان کشته بیداد من

جان در هوای وصل تو دادن نگار من — از دیگری چه مطلبی کار و بار من

نالم اگر چه ناله نباید بکار من — تا مجلس دگر نه‌ای دل بیار من

بر خوشش بسته پیش از بهر کار ما — مهر تو را اگر هیچ نیاید بکار من

با دل قرار رفت بهجر تو دادیم — با صبر اگر بجای بماند قرار من

آن سنبل است چون بسبزه دمیدیم — زین پیش کی سیاه شود روزگار من

نالم که بگذرد به تغافل رسیده خوش — غافل ز زخم کاری مژگان شهسوار من

عاشق بغیر من ز سپه خدنگ کش
باشد بقدر مهر اگر اعتبار من

در دل اگر داری غمی شب هوا امداد کن — برخیز ای مرغ سحر با من دمی فریاد کن

با هم خوشست از دلبران ای مه فاطمه جفا — صد بار دلگیرم کرده یکبار دلشاد کن

شیرین که داده در شکر صد بار حسرت بجگر — کو رحم غیرت بنگر فکر دل فرهاد کن

روزی که دل از کف بره دیدم که یاد بنازده — جوری که با ما کرده در عهد خود یاد کن

بگذشت از زنده که آمد به پایند کی — تنگ است وهی بنگر تا میتوانی بیداد کن

ای دل اگر ز زلف ز رخسار بوی تو — سودای بی‌مدار ز افسرده دل صفا مکن

باور مکن در قیمت اگر کنگ نگاه دید
از هیچ عاشق بکند دوزخ آزاد کن

ز خوار بیم بنظر هیچ خاک را مکن — با دنیک خاک هست گشته ام نگاه مکن

بجام غیر مکن خون رنجیده‌ای نقاب — منم که میکشم این باده اشتباه مکن

پلک نگاه بخم کشیده غمزه تو — بر هم مبالشت دل اگر نگاه مکن

من آن نیم که بمحبت شکایت آنگم — بخون ناحق من خلق را گواه مکن

بجای دانش محبت اگر بود زینت — ولا ز من بشنو ترک این نگاه مکن

اگر بمنظر زیب رخی نظر داری — نظر به سلطنت و ملک پادشاه مکن

و حال عاشق بیدل اگر تو دیده
کرت نگاهش قتال رسد نگاه مکن

چون گل برانداز پرده و رخ بی نقاب کن — گر میرسی بداد دل من شتاب کن

از دور عهد و ماه شد کار ما بکام — ساقی بفال نیک دو ساغر شراب کن

ای دل نصیحت که بکن با بتان [illegible] — اکنون درون سینه من اضطراب کن

ختم تو را بهانه نباید که [illegible] — با هر که میکشد دل سنگ عتاب کن

ای چرخ تنگ روز وصالش نکرده‌ام — ما را بمحنت شب هجران عذاب کن

با وصل دلبران ما جهان ز [illegible] — با چشم اختران فلک را بخواب کن

ای ناله یا بجنت که یا ز فلک بپا — یا خانه که زینت گشت خراب کن

یا چشم و جمت برو از ساقیان مدار
با تیغ چون کشد بر ترم حساب کن

هر جور و هر جفا که کنی دست منت
دستی بخون عاشق بیدل خضاب کن

بگویمت به عتابی دلم کباب مکن
گرت بگوش فغانم رسد عتاب مکن

بدل درآمده‌ای از سر جفا مگذر
چو منزل تو شد این خانه را خراب مکن

در انتظار تو عمرم چو در از آمدنت
بلب تشنه که از دست رفت آب مجو

اگر فغان مرا نشنیدی بروز حساب
مرا شهید غم عشق خود حساب مکن

اگر ز دست برآید بگیرد دامنم
وگر بدام درافتادی اضطراب مکن

بخواه مرگ و ز اهل جهان مخواه کرم
ببر تشنه وز رخ جانب سراب مکن

بپیچ و تاب نخیزد از جان عاشق
وگر ز سنبل تر لاله را نقاب مکن

برآن در من گدا از خیل گدایانم زدم دربان
گدا پروای من جایی که نبود راه سلطانها

من اندر هشت رسیده داده خواهم حضرت شیرازها
که بندم بر زبان افتاده از پیداده دربانها

مراد محفل او بودن از نا خوانده معناها
بسی بهتر ز فردوست دور از صحبت جانانها

معاذالله که ما را هنوز باشد نشسته با ما
عتاب مثل ازین باشد که بادا بر سلطانها

سر زلف دراز او کجا بود دوست کو تا هم
که غیر از من بسی هست در کویش پریشانها

مده ساقی شراب آن ترک کافر کیش را که
کشد تیغ و بریزد از چشم خون مسلمانها

کجا ماند ساقی مستان و جام و باده رنگین
که عاشق خیزد از کام دو عالم دست افشانها

دل یوسف ده از او گیسو پرواکن
در دل بده راه وفا غیر از حجاب پا کن

چون عجب نام زحمت نظاره گل کم
گو حسرتم افزون مشو در بر رخ من وا مکن

از عادت زدگرا باشد خبر غیر از خدا
گر به پا غوی داری بجان اندیشه فردا مکن

گر چاره دل مسکینی از ترک مهر او بگو
هم صحبت مجنون مشو یا منعش از لیلا مکن

ناصح بیا و من بگو وز این نصیحت درگذر
آن چهره زیبا ببین منع من شیدا مکن

جان در کف عالم نماند آن کو بهر بکنج دی
گو قیمت کالای خود زین بیش بالا مکن

اکنون که دل از غم اسیر لطف خدا
عاشق ز طوفان غم مخور اندیشه کالا مکن

یا بجوان پیش و بر آن ظلم که دانی شاد کن
یا بکش تیغ و ز دست حسرتم آزاد کن

ناله‌ام از ضعف مشکل میرسد تا کوی او
امشب ای مرغ سحر با من مدد فریاد کن

ناتوانم زود خواهم داد جان از درد و غم
فرصتی تا هست ای بیدادگر بیداد کن

زین چه سودای ناله کاتش میزند بر جان من
گر توانی چاره کار دل ناشاد کن

ای صبا گر کوی شیرین میرسی تا بوی جان
از زه بادی که ز بر تربت فرهاد کن

تنگ از مهر و وفا بادی دل بر دو چشم
گو دل پر غم خود از زنگ ظلم فولاد کن

دوش خونبها بگو یارا بود از عاشقان
میکشی از غمزه ز آن لعل لب امداد کن

رقم از دست کن با هر که بخواهد دولت
باده عشرت بکش وز حسرت من یاد کن

ترک مستی باز میاید پی خون ریزاه
عاشق اکنون را دگر مبارکباد کن

صباح عید و صبح سحاب باران ببین
کمال رحمت حق بر گناهکاران ببین

باز خانه و ویران خود بهزاران ببین — نگاه کرده سرشار شهریاران ببین
بنگر پادشهی همدم گدایان شو — سپاس غربت سوی سوگواران ببین
نگار جان جهانا بجنبه غمزه تو — چه میشود ز کرم سوی دل فگاران ببین
نخورده غم کار دلم کسی در عشق — بجنبه از رحم اتفاق یاران ببین
ز دیده میر دست اشک لاله گون بدامن — تو را که کف دلا سوی گلعذاران ببین
بوصل منقطع از دل فیروز حسرت — فغان مرغ چمن موسم بهاران ببین
چو کرده‌ایم گنه زیرا امید رحمت تو — مبین بجرم و امید گناهکاران ببین

سراغ عاشق دلخسته اگر بگیری
غبار راه ز پی رخش شهسواران ببین

چه شد اگر که یار دارد لب تنگ بلبل خندان — گر رسیده جان ز حسرت لب بیا زنند ان
همه شب نوش کردم چو نگاهان بگذرند — گر بگوی او در آیم بطفیل ارجمند ان
چو سمند ناز تازی بهوای صید جانها — بهوای خویش بسته سر عنبرین کمند ان
بنهان نگه تو بر ما چشم بر نهی — کو نگسسته کوشی بفغان مستمند ان
همه صبح غم زخمی که ز خنجر تو خوردم — که ز حیرت جان خرم نکرده چند ان
بخیال ما اسیران که زده کی ره — که دیده‌ایم عمری غافلی صید بند ان
بسمند ناز جولان چو کنی بشهر و صحرا — نگه بپای توسن سراغ سربلند ان

شکری بلبل ز شب نجم عجب که آمد — با منع من بجرم دل شکر بن بیند ان

تو و عاشق از خصومت زلف پاکت خویش
بگریز تا تو ای از میان خود ببینید ان

دل از کف داده و مژگان ز نیش ببین — بسلسله زنجیر گیسو کافرش ببین
سراپا آتش است از گرمی عشق — فروزان بچهره خاورش ببین
چو گل پیراهن از نو دل چاک — قبای دل ز [illegible] در برش ببین
دلش مجروح چون خود و جو کسی — همان دست ستم بر خنجرش ببین
کشش محرم ز ارشام نگو یا — نگار عاشقی با پاورش ببین
نگه نظاره بکشته نرگسان — هزیمت گرد کان لشکرش ببین
دل خلقی ز خوبان پای بستش — دل اندر دست یار دلبرش ببین
زبر گاهی نهادی چاره جویان — مبین انکار عشق ظاهرش ببین

بیا عاشق ز تاثیر محبت
ترحم از دل کین پرورش ببین

شود تا بر سر کوی ملامت ... رسوا من — چه خوش باشد که بردارد نقاب از چهره آن گل
تماشا داشت در فصل بهار ... است امشب — نگاه دیر دیر بود آه گاه گاه من
اگر چه از میان کاهی زرد روی هم گشتاخ — گواه جرات که چند سوی رنگ کج کلاه من
مبادا باغبان آگه کز گلشن گلزار — پر از گلهای رنگین است دامان نگاه من
تو تا این ماه مهر ... [illegible] — سر و مهری ... اندیشه در سینه من

نداری فکر کار این دل سوزان و میترسم / که گاهی در غمت در جان آتش زنم
ترا شوخی نشد بد کن در خود دلداری / بغیر از ناز بیاندازه و آنهم کم کن
اگر در خون نشاند با فراق پسندم عزت / کرا جرأت که سر پیچد ز حکم پادشاه من

نکرد دهقان طفیل دیگری آدم بجز عاشق / نشد در سایهٔ نخلی برآرد سر گیاه من

من کیستم از دو زن میکده نوشان / پروردهٔ لطف کرم باده فروشان
الله وی تو رشک همه گلهای بهاری / از کوی تو چون ابر گذشتیم خروشان
بر طرف بناگوش تو دو حلقهٔ مشکین / خوبان جهان حسن ترا حلقه بگوشان
جور تو بجز یاد در آورده جهانرا / ما از ادب عشق بکوی تو خموشان
بوست می خرمی و ناز و نکوئی / از حسرت دیدار تو ما رفته ز هوشان
انگشت تحیر بدهان مانده فلک را / از نالهٔ پر درد من این سینه بجوشان

ای آب رخ خوبی تو از چشم تر ما / زنهار رخ از عاشق دلخسته بپوشان

زیباری بسر بنفشان چون مهر بهاران / چو نشستی کجا داری خبر از حال بیماران
ندیدی از که غیر از وفا و دوستی هرگز / ندانم از کجا آموختی رسم جفاکاران
مخسب ایمن ز طوفانی که بخت ناگهان خیزد / که خواهد رنجت بیدار خود از چشم بیداران
نمودی رخ گذران بر سر ره بیگانه گلشن / شکستی زلف زان لشکه بازار عطاران
شب دوش از نسیم زلف رخ گشتی کوه آمد / که خواهد خوش گذشت از روزگار اهل محزونان

برون از

برون از خانه آمد چون آفتاب آمد و میدانم / که جان خواهند داد امروز در هر سو هواداران
بخواری گشت در خاکم قدم بگذاشت یاران / زهی قدر و وفاداری زهی قدر وفاداران

چو از مستی عقلت نشناسد روی آنچه هرگز / چسان عاشق برآرد سر بسامان بزم مستان

اکنون که نسیم لطف تو نازکن / یکدم بروی خستهٔ ما باز کن
پاداش آنکه ناز تو از جان کشیده ام / گاهی نظر بجانب اهل نیاز کن
جز من که صد هم بیجا از تو دوده ام / از هر که لاف مهر زند احتراز کن
از ناله ام مول مشو یا وز عطش / از روی مرحمت بسخن من فراز کن
هر کی اگر رود بدست بعشق / هشتن ز باده خوب به نشیب و فراز کن
ما افتاده بکرم و دست گرفته ایم / زاهد بود تو روزه بگیر و نماز کن
دامان خضر اگرچه نیاید بدست کس / مانند خار بادیه دست دراز کن
در این نظر کن که ز وصل حبیب تو / روی طلب بکاه که شاه حجاز کن

کوته نبود دور ز خوبش بنیاز / عاشق تو تکیه بر کرم کارساز کن

بیا ساقیا باده در ساغر افکن / نقاب از رخ دختر رز برافکن
بخورشید صبح صفای شفق بین / بتزئین قدح بادهٔ احمر افکن
بعکس رخ خود ببین در دل ما / نظر بر تماشا که خاور افکن
بسر رو تو شد بسته هنگامهٔ تو / بیا شوری از تو بمحفل در افکن

ز تیر نگاهت شدم نیم بسمل
محبت بیوم نظر بهتر فرنگ
ز شکل صلاح و بدان تجنس یا
وگر پا نهاد بدید از فرنگ
نمیوزی ای ناز کز آتش بنا
مرا لطف کن ... در پر فرنگ

دل از غصه خون شد درین سینه بحظ
نی مخ عاشق بکام ز فرنگ

دوست ایمن نبرا ز دوستداران یاد کن
یار با اغیار کردی یاد یاران یاد کن
ای همیشه جرعه جامت نصیب سینه ها
باده رنگین بکش وز باده خواران یاد کن
بگذر از حال زار عشقبازان دلبرا
دل چه داری گر بهی از دلفگاران یاد کن
با غم عشق هم چو خود بیچاره شکن
چون فراری میکنی از بیقراران یاد کن
دولت خوبیت افزون باد جاه و حرمتی
تنگ عزت گاه گاهی از بد اختیاران یاد کن
ور غم هجران می بر خاطرت بادی مبادا
شاد و خندان چون نشینی از سوگواران یاد کن
روزگاری میرسد کز غم دلت گیرد نگار
از غم عشاق و آن روزگاران یاد کن
گلبن نازت تو را روزی خزان خواهد رسید
زانچه کردی ناز در فصل بهاران یاد کن

همه مانند فرسنده ماند که در جهان عاشق
از حق آن همه مانند خاکساران یاد کن

بیای یار نشدم نکهتان دل و دین
هنوز پیش رخ او نگاه ما بزمین
نه مزد ... فراق ... تنگ ... جان
بصبر خویش چو می ... از سر تمکین
اگر بجو نخشی زرنگ ... کشت
که ... آن نگاه باز پسین

خوشم گرزان دل پرغم چنان جدا شستم
که هیچ باد نیاید ز صحبت دیرین
مبصد در تماشا شاید نکنش چمن
گر آفتی و ساعت بلاله و نسرین
فراغ مصر و هم کرزان من باشد
بیوسه کز وی شد شکر لبی شیرین
بپرسش آمدی ای بت ندامت
چه باشد ار نسپاریم جان رو برچنین
خیال دوست بجواز ... که ماند عجب
بجای عشق نخواد از پس که بر بالین

ز جان عاشق بیچاره ماند و دامان
هنوز جلوه و دکان شهرستان تمکین

قرب رقیب تا که نیستی عهد یار کو
خصمی آسمان پیشه باری روزگار کو
غم کم نداد جان تا به کی از غم جهان
محنت و شفتگی تا کی از غم خوشگوار کو
همدمی یکشب اگر دست دهد مرا خوشم
بر سر کوی ... گفتم این قدر اعتبار کو
راحت وصل دوران رنج و فراق آورد
دیده ... از ... باده گلزار کو
ای بهوای لعل تو محنت حباب ...
در سر هستی از لب بوسه ... شمار کو
صبر و قرار و هوش بود در همه کار پاد ...
کار رفتاده تو را صبر کجا قرار کو

هست در سینه گفته ستم کجا
خنجر کین کشیده عاشق دلفگار کو

توانم چو از چنگ فلک جست بدر
نشینم که در نجه حکیم کرد
که شنیده بت ... [illegible]
گذرم تمکین در ... فرو رفت ...
ما ملتش عیب ... [illegible]
دفتر ... تنها دیم کرد

شب تاریک و ره دور و عیب من گران / کو کجا کو که شود راهنما یک پرتو
دشمنان تند درین مرحله بشناس ز دوست / رهزنان تند درین قافله از راه مرو
اینکه از رفعت سر بفلک می ساید / جای در خاک کند و پس از آن خاک شود
نازکی را که اجل زیر قدم می سپرد / تاج کاوس چه بود و کله کیخسرو
آنچنان گیر که اسباب جهان از کم و بیش / داد گردون همه آن تو بود گفت که بگذار و برو
کهنه و نو اجل بشکند از رهم را / چند باشی دل ای در گرو کهنه و نو

دست گیر ار نشود عفو تو یا رب که شود
عاشق این طاعت و خدمت که تو کردی بدو

گر ز زینت برود از غم محبت او / خوشم بخوردن غمهای بی نهایت او
پیاله بشکنم و این عیب که گیرد دوست / بدین گناه که پیوسته ام بصحبت او
سر از گناه نپیچد و به پیش تو در پیش / نبود هیچ پناهم چو غیر حضرت او
خوشم اگر چه دلم بشکند از غم عشقش / گر فارغ از غم عالم شدم بدولت او
زنک اگر چه بود بشرحهای تو ام حکم / بهشت بود دلم در هوای صحبت او
شب فراق که در فکر حال من باشد / بجز دلم که بیا دارد به کجا لذت او
ابر دل اگر بجان حسرت تو اداد او / نظر من که نظر نکنم بحسرت او

عجب که رحم نیارد بحال من عاشق
بجز نیاز که نظر نکنم برحمت او

سیه پوش سیمین بر و دوش من گو / سیه کرده در غم سیه پوش من گو

در کار زلف یار این اعتقادم / تماشای جان و دل تنگیم
بسکم نگاه از هر حال آنکه / گره زده خواب مالا شب دوش من گو
چه شد اگر نکوئی جای دوستم / که دانم بیا بدست دوش من گو
ز زلفی که صد دل بهای یک تار بند / نگاه ز بان دان خاموش من گو
نگاری که چون راه جان دادم / دوست زلف قدح نوش من گو
ز بسم ز ابروش نیست دانم / چو از سنبل تو بیا گوش من گو
  / چابک شده و شد آفت هوش من گو
  / وفا و محبت فراموش من گو

ز کوی بت چو گم گشت عاشق بگمی
که آن بنده حلقه در گوش من گو

یا رب که با غیر ننشینم چو آمد سوی تو / وانچه کرد در لطف با او کو شکار ابروی تو
از فرقت دور نبود گر نگاهم بلند ای / روزگاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو
طالع ناساز را نازم که عجب آید مرا / از کر بیان بر مدار و دست در پهلوی تو
با چو بیننگان نگوی او برابر گشته ام / ای محبت دست و دامن جنب تو
همچو گل پنهان نگهدار پرده دل دار دست / گرد بیابان محبت بیاید بگلشن بوی تو
پیش از آن دلها که جا دارد هنوز بر سر او / پامال ناز و دار قامت دلجوی تو

بعد مردن آتش شوق تو تنها چون شرر
ذره ذره کرده عاشق گرم جستجوی تو

جانان از نکو و بهار گشته ام محو هوای تو / که بیاید بگوش لاله ام اوداد پای تو

بسمل گریه ویران باد یارب خانهٔ چشمم
وین حرم را تو آن تا چند خالی دید جای او

از آنکه خورشید تابان چون عذار شیخ زیبایم
که هر شب شد ز دانش بود دم در هوای او

عجب نبود اگر شایستهٔ دیدار او باشم
که چون آیینه دارم ... در هوای او

سراپا چشم شهادت ادا بخشد دوام
که شود رنجور شد از دل نگاه آشنای او

اجل شد آن خاکم که در ملک خراب
مدارا کی کند ... در عهد جفای او

بوزم جبت ... به پیش فقیر ... عشق
اگر خواهی ... کشت عاشق ... با او

در جلوه است هر سو سرو سهی ... گو
چون سرو من نگر لب ... من سخن گو

آواره شد ز کویش دشمن و یار کو
تا ره کنم در آن دل تا جان کنم در آن کو

فرخنده آنکه جای در خون کند لب لب
با مهوشی نگر لب با گلرخی نگو رو

به لطف بخت آمد ... از هم و بخت
آری ... من ... می‌بخشد او

سوی کدام ... کام کدام بخشد
صد چه دل جفا کش یک بر جا

هر چند از ز ... پرستی ... زم
کم گیره رشته چند از زلف عنبرین بو

خوبان که خوی ... جان بخشد
داد کر ... بسته بر عاشقان ...

الفت ... لب ... به صیم
در ... ز حرمان با گل نکرده ام خو

عاشق که ... رشته ... در جهان ...
ایمن شد ز دشمن ... زند گو

ای جان ز مبارک شد ای اجل ... گاه او
ادا ... آنکه کردم عهد ... او

کدام شیوه را کس چو خواند به چشم خوبی
منم آنم چو نگوید بخش داد خواه او

به پنی تو چشم جای در پهلوی کم کرد
به تقریب ... سوی من یک نگاه او

زبان ... از دهی که ...
جهان دارای ایدل به لطف گاه گاه او

غلط خواهش آن تا نخواهم ...
که غیر از ... کسی ... نکند او

فزون ... کشت ... آن ...
بلال عید و آید در نظر طرف کلاه او

شنیدم در بر عاشق آزرده دل ...
ز فرقت ... از ... برق آه

پیش ... هر طرف با سپهر تو
با عاشقان یکایک همان خشم و کین تو

دارد ... از رنج دل ... پرورم
شد ... آن همه در ... تو

ای تو همای اوج نگه ... هر طرف
پرپیچ ... کسی در کمین تو

بود ... چمن ... جان ...
در تب ... جان ... تو

زنار کافری ... آن کلام
ای ... که در آیم بدین تو

خوش باش که ... از ...
خطی ... قضا بر جبین تو

عاشق اگر ... پیچ
آتش زند به دل ... تو

تا بود ... گل ... ای تو
دود دل ... ام ... تو

کام من مراد من ... جان تو
دست ... ای من دل ... تو

کامت ... آتش ...
از چه ... دیدن ... تو

از لب لعل خود شاد بکن مرا بوعده‌ای
لیک بسر نمیرسد لطف تو با گدای تو

آنکه بسبزه بوی شد باغ میان لبان
دوره جور میدهد بوسه بخشش پای تو

من که نبوده‌ام فرو بکلبه غریب
بر سر خویش بکنم خاک در سرای تو

ایدل ناز پرورت مایه ناز دو سر کجی
کام دل غمین ما چیست بجز رضای تو

صعب چو عشق با کسان بخت چه کار آسمان
صبر من و قرار من عهد تو و جفای تو

از غم عاشق حزین کار همه جهان
آه و فغان و همچنان بر لب او دعای تو

ای آفتاب و ماه غلام جبین تو
بوسیده صبح و شام بخدمت زمین تو

در شاهدان باغ ندیدم قرین تو
نازکتر از گلست تن نازنین تو

هرگز نگفت با تو بقصد بلا کسی
یکحرف هیچکس که نشد دلنشین تو

جور از تو به که لطف و محبت ز دیگران
وانگاه من نصیب ز تو طرز کین تو

آنکس پسند که با سینه ناوک است
هر گوشه صید خسته دیار کمین تو

در بوستان حسن صلای نظر دهی
سنبل دمیده بر طرف یاسمین تو

زان پیشتر که فرش زمین گسترد قضا
بوسیده بود عاشق مسکین زمین تو

خرم نمی‌شود دل من از عطای تو
ای آسمان که آگهم از مدعای تو

ایدل ز غم منال که هرگز نمیرسد
دستم بآن طبیب که دارد دوای تو

ما دل برحم اگر کسی از سر هوس
لذت چرا نبرد دلم از جفای تو

گر خود دیگرم نبود روز رستخیز
اجرم ز هجران بس است که مردم برای تو

بهر خدا لب از بد گفته بپیچ
تا چند شب ز ظلم از قفای تو

تا نشنوی الا که گرد از کوی دوست
آن آتشی که کس نشنید بجای تو

عاشق چو باید شد از کوی آن نگار
صبری که لعل او بدهد خون بهای تو

زین چرخ کج که هیچ کار
کو آنکه صرف هیچ نشد روزگار ما

گریه ببین بلبل گلشن نواز که نیست
رنگ ثبات در چمن اعتبار ما

از رنگ عاشقی خلقش در چمن بکم
رنگ خزان عیان ز رخ نوبهار ما

آن گلشنی که بس گل رنگین بیار داشت
دردا که مانده دشت خسی یادگار ما

چندان منار ز خشت که میدان روزگار
در خاک خفته است بسی شهسوار ما

وین پیش که مانده ز جمشید یادگار
بر باد رفته است بسی شهریار ما

گر آتش فتاده دل نیست جای غم
در آتشم که هست دلم بیقرار ما

داده است نقد جان بهای کرشمه
مسکین دلم که هست بسی شرمسار ما

از اعتبار ما بسر کوی او مپرس
من خار عشق گشتم و دل گشت خار ما

هرگز ندیده غیر نرگس عبه افکند
در راه انتظار نشسته نگار ما

عاشق کسیکه بسته بآن شهسوار دل
چون من پیاده مانده و افتد غبار ما

داغی نکشته بودم از هوای تو
تا روز رفتن جان بعجب با

دستی زبیم زن سوی فلک بر نیامد
ای ناله سوخت جانم از ناز بیجای تو

در وادی محبت گم گشتگان عشقیم
ای کوکب هدایت کو ره نشانهای تو

ای دل که در ره عشق حیران کار خویشی
مشکل رسیم بجایی از رهنمای تو

هرچند با گدایان لطف از وفا نداری
خوشتر ز پادشاهی ما را گدایی تو

گفتی چرا بهر سو از دیده خون گشادی
طرفه است اینکه پرسم از آشنایی تو

امشب که باده صافست و آتش هست ساقی
عاشق بگو کجا شد آن پارسایی تو

شوخی که عالم شد خراب از دست استغنای او
هرکس که از جان بگذرد در دل کند ماوای او

حیران رویش عالمی آمد ز طفلی بیخبر
در کار بازی افگنم بر هر طرف غوغای او

این بس که هرگز کام خود از دل نخواهم یافتن
هر روز خوش میدارمش با وعده فردای او

اشکم بچشم خونفشان از رشک دیدن دور دور
گر ز روی حسرت کرده‌ام در دیده خود جای او

هرچند دانم گفتنم از لب نیابد کام دل
بگو وعده میخواهد دلم از لعل شکرخای او

تاب دو عالم رفته‌ام مرو تحسین ما
در کنج حسرت عاشقی مانده بتنهایی او

خلقی ز دیده خون فشان از جور آن نو دولتان
کو شش جهان بر فغان از عاشق شیدای او

زلفت اگر بنگرم بر رخ چون ماه گو
جرأت یکنظر کجا طاقت یک نگاه گو

ربط بنا ز ناز ما از چه گسسته شد نهم
خواهش کدام چه شد بخشش پادشاه گو

روز و شب این وصال او کام رقیب تا کجا
گریه شام عاشقان ناله صبحگاه گو

ای بوصال دلبری خاطر دشمن از تو خوش
جانب این شکسته دل دیدن گاه گاه گو

برگل و لاله عالمی از نم ابر نخست است
گلشن طالع مرا گل چه شد و گیاه گو

راهروان شوق را رهبر و رهنما چه شد
گمشدگان عشق را جانب دست راه گو

عمر عزیز ما چو شد پنج خوب دلبر
روز مراد عاشقان از همه سال و ماه گو

نازو کرشمه‌ات کجا باز جهان زبون تست
عزت سلطنت چه شد حشمت آن سپاه گو

قصه بانگ و داد کرده شد عاشق خسته دل بجی
در غم عشق دلبران حاصل اشک و آه گو

جنس وفا کجاست میل خریدار گو
کو هر دل پر بها است گرمی بازار گو

کام بخشید چرخ بخشش دلدار گو
یار نگر دید بخت مرحمت یار گو

از غم این داد بم سوخت درون برون
کعبه مقصود را سایه دیوار گو

بر سر ناز و غمزه پرده دیگر و پرده دار
هیچ عاشق نیک رخصت دیدار گو

قصه دل بر زبان میرسم از راه دور
ورنه گفتن کجا پیش توام بار گو

سبزه و سمن را بباغ تا نرسید دیگری
آن قدر رعنا کجاست آن گل رخسار گو

شرح غمت بیشمار تاب شنیدن کجا
درد دلم را جواب وقت گفتار گو

پای تماشا بیان نیست اگر روزگار
خرمی گل چه شد نزهت گلزار گو

ناصح از لطف گفت ترک غم عشق گیر
مصلحت اینست لیک طاقت انکار گو

جور و جفا بیشمار محنت و غم بیحساب
در دل عشاق صبر اندک و بسیار گو

سکه عشق از چه شد حسن دل آزرده است
عاشق دلخسته را گرمی بازار گو

تا چند ای دل از سر زلف نگار تو
باشد سیاه روز تو و روزگار تو

ای داده عهد جان و گرفته بهای آن
پرشادمان مباش که خواهد بسر رسید
چندانکه داده وعده وام از وصل و لب
در حسرتم شریک اگر میشود رقیب
خرم بهار و باغ و طرب ساقیا و نو
بس باشدم چراغ شب و آفتاب روز
گویم نشان آنکه وی اش وعده داده

عهد و مهی که هیچ نیاید بکار تو
امروز وصل دولت ناپایدار تو
هرگز نگشت خاطرم امیدوار تو
خواهم گذشت از سر بوس و کنار تو
از می دمی که لاله دمد بر عذار تو
نقش رخت که مانده بدل یادگار تو
آنکس که داده جان به رهگذار تو

امروز خواهی از سگان بگوی او
عاشق چه شد بگوی که اعتبار تو

ملول گشته ام از جان خویشتن چه شود
چنانکه آمدنت جان رفته باز آید
تمام جرمم از آنکه خسته ام ز فراق
نرفت زود و واقف ز تن برون جان
مرا که از غم هجران بود جهان زندان
عجب که باز شناسم ز گوشه چشمش
بپرس حالت عاشق بروزگار فراق

اگر کسی مباد بعالم چنانکه من چه شود
که دل نبیند غمش جانب وطن چه شود
ز دلکشی که ندارند جان و تن چه شود
چها که ببیند این جان ممتحن چه شود
چه خلوت و چه گلستان چه انجمن چه شود
چنین که در نظرم تنگ شد چمن چه شود
بهرکه داده زجان نگار من چه شود

بی مهر آن صنم کیش بعهد اجنبی جو
دنبال دل که دارد مهر و مهی نکو دو
حوری لقا نگاری بجبین و جام سینه
از دو پستان بر بدم و ز دوشش بدیدم
غافل اگر نگاهی افتد بمن از آن چشم
که عاشقان نخواهند که جیلان نخوابند

گر زلف بر دل برد دیگری که دارد
شرمنده گشتم از بس رفتم با آن سرکو
اکنون که گشت گلشن همرنگ باغ مینو
بنگر بمن چها کرد پیوند یار بدخو
زانسان رمد که گویی از دام جسته آهو
رحم از مهی که خواهم لطفی نگاه که خود رو

عاشق که دل بآن ترک بست شد از پی گل
او را اسیر بخوان او را قتیل بگو

بشناخت حق دوستی بیگانه از اغیار شو
از خون ناحق کشتگان که چو بار از خون شد روان
خو در شد از کوی حبیب از رشک رقیب
اندیشه کار جهان آمد جای غم و جان

با دوستداران مهربان با مهربانان یار شو
نتوان چه با آن عمر گشت از کار خود بیکار شو
خواهم نهاد این رسم تو که عاشقی بشنو از
روزی بمستی شام کن از عمر روز و از شو

عاشق که با غمش آید بر صحبت کس
چون دوست داری زار بی این غم گو زار شو

روی تو از آب می آتش افروخته
داد دلم که دیدم صد هزار انتظار
داغ جنون زاتش ازنه بصیرت بود
حسرت بیدار ماند و دل پروانه ام

زلف مسلسل که دل سوخته
عشوه گر کودکی زنهیم آموخته
از همه عالم بمن دیده چرا دوخته
راه مخیل نداده آنکه مرا سوخته

شب که پروانه‌ام شعله افروز بود
در همه صحرا نبود خار بغیر از خسته
خانهٔ ویران دل تنگ وز سودای او
بر سر هم ریخته حسرت اندوخته

ترک سر زلف او با من پیچیده گو
عاشق از آه برین سوخته سرخوشه

پیر مغان که عرش پا بشود زیاده
مگشا ز دست مگذار زنهار جام باده
فصل گل است عشرت با گل رخان غنیمت
می گیر تا فقط جام از ساقیان ساده
الصبه مشیمه هی کز آرزوی بدنست
داده جان بحسرت مرغان پرگشاده
افتاده‌ام چو دیده از کار هر دو عالم
برگردنم نهادی زلفین تاب داده
بخرام سوی گلشن در بندگان قدت
بنگر ز سرو شمشاد بر پای ایستاده
ای دل که بند فرمان برگردنم نهادی
دنبال این سواران تا کی دوم پیاده
گرم بلند کرد و از بخت پایه او
که بر سپهر خورشید این ذره فتاده
دانه که چون من بخت سیه ز نقش
گر ز کوی دوست عزم با قصد دیار داده

عاشق نگار نقد بر کرده وانگه
زنهار کم طلب کن دوری ما نهاده

ای تو که از چمن سرافراخته
من بهوای قدت قمری دل باخته
صد چو من دلفگار بر سر هر رهگذار
از نگه آشنا گشته و نشناخته
حوصله التفات کو که نگاه هست زمان
تا سر زلفکان رسید کار جهان ساخته
فکر سخود و زبان نه خطر ره زبان
میروم از کوی او بهر دو جهان باخته

بانها

تا بکی این سرکشی سرو چه افراخته
چند ز بیچاره‌ای ناوک کین تاخته
حسن جهانگیر تو باج ز ویرانه خواسته
سینهٔ ویران من فلک بنواخته

عاشق از ابنای دهر جز تو ندارد کسی
با ستم دشمنان سینه پرداخته

چون نگار رخ سوی گلشن قد بناز افراخت
گل بناله همچو بلبل سرو چون فاخته
لایق اجر شهادت کیست در روز جزا
از شهیدان آنکه هجران کار او را ساخت
آه ازین غفلت که ارباب کرم بهایم نگار
شهسوار من که بر دنبال صیدم تاخت
باخیال آنکه از دل نیست بیرون نقش
دادم از فرسنگ دو عالم سینه پرداخت

گو دلت عاشق که بر یار دگر بندی نظر
به که از خود نشمرد کس این دل پرداخت

بارها دریا رسیدم باد صبا برخواسته
تا غبار ناقه‌ها بینم من زجا برخواسته
محمل از سرگشتگی هر دم برابر میرود
گرد نگار افتاده تا از کجا برخواسته
دوم از کوی تو اما میکشد دل آنکه هم
از طبیدنها اگر آواز پا برخواسته
سوی محمل ناله مجنون اگر ره کرده کم
از جرس در جنبش فریادها برخواسته
چرخ با ما گر سر یاری ندارد گو مدار
کز دل ما نیز ذوق مدعا برخواسته
آرزوی کعبه داری پیش نه پای طلب
کاروان گرم ره و بانگ درا برخواسته

آرزوی زندگی عاشق مرا در خاک داشت
تا چه خونریزم این گلگون قبا برخواسته

در کوی میفروشان دو پیمانه آشامیدم ... ور صاف می‌کشیدم در جام خسروانه
کشتی در نده گردی سپه باده کش ... عدو تو را چه سبب چیست لطف تو را بهانه
رخ سوی غیر داری دل سوی حرف ... چشم تو پر فسون گوش تو پر فسانه
تعلیم ناز است از من جور و جفات ... تیغ زلف ... تو را نشانه
قلب جهان شکسته ... گر ... زلفت ز کنار روی تو از میانه
خواهم کزین باری وز جان کشیده بار ... تا کی توان کشیدن بار غم زمانه
هر جان که دیدم جور ... کشیدم ... نقشی چنین ندیدم در این نگارخانه
یارب چه ابر دیده آبا چرا رسیده ... گلها ز طرف گلشن مرغان ز آشیانه

دزد بر زلف ای پی خال سیاه و عاشق
بام خوش بسازی بهر دام و دانه

سرخوش ز باده گر بشکر خواب بوده ... داغ نگاه صد دل کباب بوده
چشم در آب دیده تو را و نیافتم ... ای گوهر یگانه چو نایاب بوده
اگر ز شام سیاهم ... با شیشه و پیاله بمهتاب بوده
در حیرتم که باخبر از حال دل نه ... با آنکه در دل من چه تاب بوده
خون هزار دشمنه ... چو من حلال ... بیهوده در خماری ناب بوده
آورده پیام وفا ای صبا که ... اگر ز جان سپردن اجاب بوده

امشب بگو ... پر چشم ...
غالب ... عاشق ... بشکر خواب بوده

منم آن ...

منم آن بلبل مسکین ترانه ... که دور از باغ ماندم جاودانه
گزیدم غنچه فم باز ترانه ... گرفتم جا بدام از آشیانه
چه تلخیها کشیدم تا شنیدم ... حدیثی زان لب شیرین ترانه
کمر در بادیه ام سختی که دارد ... غم عالم کرانه ناکرانه
چه باشد گر ز دریاری در آیی ... در آغوشم در آیی بی بهانه
زند هر سپهر گردون بلا را ... نه تیر آهم آید بر نشانه
نه خارم ... دامن گلچین ... اگر بر خاک بندم آشیانه
فغان ... از عشق و ... که بر گوشت خوش آید این ترانه

اگر طالع شود صبح قیامت
تو را عاشق بر انجام شبانه

غیر ناز و غیر استغنا ستمها کرد ... شرح تو آن کرد بیدادی که با ما کرد
شور محشر را مهیا باش از خوبان ... با چنین خوبی اگر آهنگ صحرا کرد
عشق من عشق دگر حسن تو حسن دیگرست ... بلبلان را دیده گلشن تماشا کرد
از کجا تا سر برآورد عاقبت این شعلها ... آتش آنکه بود در هر دلی جا کرد
ای اجل ما بدم بر سر جانان زیستن ... از ترحم غیر که با من مدارا کرد

گفته عاشق ... بیداد من
مردم سهل است اگر دلها چه یاما کرد

هر دم چو غنچه مرا باز بهر گلزار ... که طرفه تکمر شود و راه تماشا ...

هر چه دلم کشید ازو آنچه بمن رسید ازو
چون نکند دعا اثر درد او چه سود ازان
کشته ابروت جهان باز ز شوق غمزه‌هان
نشان حسن دیگران بس عشق این

این همه بر سر چه شد بر سر یک نظاره
سینه شرحه شرحه باد دل پاره پاره
بر کف خوبش عالی مستغفر اشاره
از می لب قطره زانش من شراره

باز شنیدم از لبت هر که ز من عشق تو
عاشق بانصیب بود اگر نداشت چاره

ز عاشقان تو نه نام و نه نشان ماند
هزار قافله اهل هوس ز کوی بتان
بیا و رفت گل و عندلیب این گلشن
بهوش باش که تا یکقدم پس افتادی

ببین خیال رخ تست در میان ماند
گذشته اند و سر من بر آستان ماند
ز بیخودیست که تا موسم خزان ماند
ز نقش پاده رهبر ز کاروان ماند

کسی نماند بکوی تو غیر عاشق زار
ببین نام تو بکنج نا وردن ماند

بشنو ز من سخن که بسته هر چه آن دل زار
آمد خبر همه عشقش که نرسد حال من
اکنون ز بس او نوش آنگه وفتی دوستم
با جان چنان چنین ز دوست کار افتاد
زاهد بکاری چشم راهی بکوی او نما
باور نمیدارد بهو کس دامن پاک او چون نجی

گر کس نه باز ده مرا با این دل نگاره
با این طبیب عیب بان مشکل شود بیچاره
باری ز هر کس خوشتر دلداری که از هر کاره
گر زکوی جانان بگذرد این پای بیچاره
گر نشانه طوبی مرا آن سایه دیواره
در کار جام شاهم اقرار ز نگاره

از نگار

از کار هر دو عالم این بس که گو بهشتی
کمی کر شاید تجلی در خواب رخ نماید

در حلقه زلفی زنم کز پیچ و تاب
انگه آب کرد و ستم رسد از دولت بیداری

با چون تو یاری با جلسه بهر کز خیال
عاشق بلطف آرمت او را ازین بیداری

زلف دوتا افکنده تا گل پریشان کرده
بلبل بناله همچو من گلبن بناله همچو تو
نازکترست از گل بدن ای یوسف گل پیرهن
گاهی بقصد رهمی چون کشته سوی مردان
تا وصف روی انگشتم بالا دکل گلشن

غارت گر جان کشته تاراج ایمان کرده
از فغان گلشن دیده بهر گلستان کرده
در سینه تنگ خاره را بهر چه پنهان کرده
تا آمدن نزدیک مرغ دل پریشان کرده
عاشق چه در بوستان با عقد لبستان کرده

دامان پر از خون جگر غنچه بن غم در سینه من
تو باده رنگین بجز گل در گریبان کرده

پرده ز رخ افکنده روی نکو نموده
روی نکو بجان نما دادن جان نظاره کن
دیده بهر که کرده دل و خویش دیده
انچه بدل خاطر کرده دوست نمی‌بینی
ای دل ساده گز لبش باز و همه نجی

ساخت کار عالمی دل ز جهان ربوده
چه دل خسته جان بی دیده و از نموده
گوش بهر که داده حرف وفا شنوده
با همدم من تو هم واقف حال کار بوده
تخم وفا و دوستی کاشته درود

عاشق پاک جسته ام او عشق من نگاه
دلبر پاک دامنی ماه وشی ستوده

زخم غمی آمد و تنگ جان رسید / گز لطف تو آتش مژده درمان رسید
خواب عدم برد زنا تیز نگاهت / افسانهٔ از عشق بپایان رسید
دایه چه رسید بهر لطف نهانش / پنهان نگهی تا سر مژگان رسید
افسوس نباشد که زجان مانده جدا / افسوس زجانانه که بجان نرسید

گمگشته زگمراهی بخت بد عاشق
صد قافله مه بکنعان نرسید

بی ذوق نامه‌ای از غم که رسته / آزادگان کدامند و فغان نگسسته
باهمه‌ای از رحمت انکند ایم دلی / رحمی بحسرت ای طایر بخته
یک ره اگر بچشمه در منظر نگاه / بینی بر همنا زنها رها گسسته
آن کز لبش با نیاز باز نخجل سجا / از دی چراغ بنشسته احوال جان خسته

عاشق بیا از نگو انکه پرسش حالم
احوال … با اقسم بنشسته

پای گریز بسته دست ستم کشا دلم / تیغ جفا کشیده و برسرم بستاد
دامن های اربخت ای جام باده / کام جهان بکس ندهم بالطلب بیاد
اخر دلم … واز نظر تنها دلم / آتش نگاه سوزی و دردل من فتاد
کشته و جان جهان تو و تو زده بدمان / تیغ نمود و جان از طلب بیاد
بهری زحال ما … ازسوال ما / جانب ماندیده گوش جا نداد
شیوهٔ رفتنش بکر / بستن و کشتنش بکر قصه نه داراد

ای کندش

ای کندش که جان من بهر بند …
عاشق نامراد راه فرزنگ زاده

دادو که آید و شبی بدرگاه / کو آنکه گوید این قصه باشد
کرم که باشد بچون … / کو زلف بسته کو لعل دلخواه
نازک باشد اینچو … / سلطان نگو نام خاصان نگو خواه
از کوی آنکه نتوان گذشتن / از جان گذشتیم الحکم لله
یارب نگارم بخت خونم / آیا کجا برد … دلم آه

وقت … عاشق ز…
پایان ندارد این قصه کوتاه

دور و بند شد بلکش ناوک … / بدوق دل برده کرده … ایک
من کو به دل برکه از خوبان … / چو گوید کس که این یاران …
فغانها که نکرده … دل برکس بود / کو خبر داده دل انکار و آید بر دل
باین شادیم اگر جان رفت بر باد / کو کاری در ره عشق … کردیم
سر … آنکه دل نشناخته و … / نفسش گشت … داغی حرمان
خط ور … اورده دلکش آنچه بیا / که وز نو … دام خود دلها …

عمرش از نعوف گیران که بود عاشق جانان
که در هر صحفه دیوان او شعری …

ای بیوفا که هیچ نگار … / هرگز بکار کاری …

ور آب دادیم گوهر به رنگ دری
نگاه به پستی و بین آشنا نه

بیم وا چشم نگاه که رهت جان کنم نثار
آمد بجو از طرم که تو از جان جدا نه

در سینه غنچه دلا منزلت دانه
هرگز ز دوست جور نگویان نگاه نه

ایجاد گل که خنده شادیت بر لب آب
در فکر کار عاشق فلکس چرا نه

خدا بت گشت جان هم تو خدمت کرده ام یا نه
ترا خدمت بآیین محبت کرده ام یا نه

اگر در سجده کردم خدایت جان فنیه دیه
وگر داده نمیدانم برغبت کرده ام یا نه

ز دم از آتش هجران به پرهم در دام افتادم
نمیدانم که پروازی بجنت کرده ام یا نه

من بیدل که بگذشت از حیرت نمیدانم
نگاهی جانب انکه بحسرت کرده ام یا نه

کشتم ز عزیز دکاه جان خواهم نمیدانم
که در حق دل مسکین مروت کرده ام یا نه

دل داد آنکه شده سودای عشق دلبران عاشق
بپرس از وی که صد بار نصیحت کرده ام یا نه

بصد هزار غم چو مبتلا کرد
چها ببین که فراق من چها کرده

دوستی اگر نشست است در کمین دلم
هزار بار ز دام خودش رها کرده

مرا بهیچ عوض ده و با آن فنا زدم
ندانم که بجا نزد او بها کرده

برای کار دلم گر زمانه ازاد دست
غم تو ما فلک از هر غمی جدا کرده

اگر نه آفت جان جهان تو گردن
بکشتن همه کس مایلت چرا کرده

سپاس لطف خداوندی خود موش اندرما
ببین ببین چه قدر خوب عطا کرده

اگر بوی

اگر بوی ادم کرده دل غنچه زان گل
پسند اده هر قدم وردی بر قفا کرده

بهمین چه کرد بدل رشک سینه که مرا
بر همین از سبب کوی کسی رضا کرده

دو چشم مهر و مهش روشن در تابم
که خاک پای کرا چشم تو تنها کرده

کشیده تیغ و بر قفت عاشق آمده
دل تو را بر چشم که آشنا کرده

بباید گذشتن چون ز جان وز دوام بازت
چون زلفش بادو بود مردن از دو لیلا

دارد دل انگار من صد دار جان
تا کم ز دهان او تا کی شود چاره

اکنون که قصه گشتم گردی ز روی محبت
این کار اگر گلشن شود بیاری افتاده

خواهد بر هم نشسته با صد هزاران چه غم
این وصل چه زا که گفت از حسرت دیداره

کارم همدون میکشد هر چند از مهجبان
چند انکه می چشم بما این کار از هر گاه

مایم و دنگاه کان فنا ز دست بر شوره
وارند اگر اهل هوس جاید که از دیداره

ماهی که پرسد از رقیب احوال اشکان
دل دارش [illegible] نگو از جا نه انگاره

مسند [illegible] و بیم اور بدام انکه بخش گریگه
چندی می چند [illegible] از این میداره

در فکر کار چاره تو در دلش این غم
عاشق بخواند قصه این درد با زنهاره

ترک زلفش کن دل خود را ترحم یاده
ور نخواهی کرده اول خاک من بر باده

پادشاه ملک حسنی عالمت زیر نگین
در سر بر حکم جنین چه داده داده

عذر بیاد دارم که زاجرات گفتار غشه
ز غصه غمی که ما را یار غضب جلاده

ای صبا گر بگذری بر شیرین قصهٔ جان کندنش
این زمان او را خبر از مردن فرهاد ده

چرخ دارد قصد جان کوهکن خون‌ریز را
از سپاه فتنه امشب تو پا امداد ده

رفتم از کویت که در کنجی نشینم می در جام کنم
یک پیک یاران مجلس را مبارکباد ده

آن نه‌ای کز حکم مانند کسی تواند گریخت
خاک عاشق را به باد از پی بیداد ده

نمیدانم بجنگل داده آنکه باده‌ام یا نه
و گر داده است او را بوسه بر کف داده‌ام یا نه

امین پیری که جان میدهد چون پا داده بیدی نو
بگردش تیغ او به چمن بر آستانش ایستاده‌ام یا نه

نمی‌پرهیزد از خونم فلک گر کین نمیریزد
نمیدانم که از چشمش که افتاده‌ام یا نه

بود در حیرتش افتاده کاین کاهی نمیدانم
که میداند بعشق خویش کار افتاده‌ام یا نه

ز بند عقل و دین پیوستم رفیقم بیگانه‌ام یا نه
نمیدانم که میدانم کنون آزاده‌ام یا نه

ای که از روی ستم خاک که دهم بر باخت
صد رهم بر ره خود دیده و دون شناخت

آبم از گریه گذشت از سر و خاموش نشد
آتش شوق که بر جان من انداخت

عالمی در هوس زخم ستم جان بر کف
تا بخون ریز که از خانه برون تاخت

بگذر از سنگدلی سخت مکن ویرانش
خانه را که بکام دل خود ساخت

خبر از سینه که عشق ندارم دیدم
با وجود هشت گنبدی قد افراخت

می شد در چمن و غنچه زبان از نوخت
بلبلان از طربی از طربی ناخت

از سر کوی کسی گر به کمان میآید
عاشقی هر دو جهان بر سر دل باخت

شب که بی من با رقیبی می‌خوری باده
جامی از آن می شبانه

کم کشد رخش نگار جانب
از کوی تو هر که شد روانه

از دو جلوه فرو نمی‌نشیند
آتش که ز دل کشد زبانه

کو بزن که باز کرده‌ام جمع
خاری دو سه بهر آشیانه

ز بسته چو پیکر تو نقشی
صورت گر این نگار خانه

دردا که گذشت موسم گل
زان پیش که سر کنم ترانه

دلها ز تو شاد و من و نشاط
تنها دل من ز آن میانه

عشوه بخنده و غنچه کرده لب
ما را که خریدی از زمانه

خوشتر ز حدیث وصل خوبان
عاشق نشنیده‌ام فسانه

ای صبا همنفس مشک تتار آمده
میتوان یافت که از کوچه یار آمده

نیز بی ازغم بیغش که خبر دارم
که بهر صید من ای شاه سوار آمده

بلکه خون جگرم رفت ز ایمان بنگاه
از سر و چشم تا بجنازه آمده

خاک پای تو بسی بوسه دهم گر ز لطف
کشتهٔ غمزهٔ خود را بمزار آمده

ساقیا فصل بهار است بده جام میم
که ز نو تازه چو گلهای بهار آمده

صبح فرصت ز کفت رفت و نور ز بیداری
گر نه دوری به آهنگ شکار آمده

از سر کوی که میآید و احوال تو چیست
رفته عاشق و بی صبر و قرار آمده

گفتم نکنم سوی کسی جز تو نظاره
اما چو نداری تو سر هیچ چه چاره

چون پرتو خورشید نجویند چراغم / راه دل گم گشته بجویم به ستاره
هر چند که جان رنجد از غیرت اغیار / هم کم کند از تو دو جان بود دو کناره
دانی چه بود بهر من از روز قیامت / جان پیش تو دادن ز ره شوق دوباره
خوش نیست برو ایم اما نتوان رفت / پیراهن صبری که شد از شوق تو پاره
یاد آمدم از حالت دل پیش دل او / هر جا که رسیده نه بهم شیشه و خاره
گلی نشود در پی دل گفت و شنودم / تو مست کی چشمی من محو نظاره
خواهم بکجا رآید و بوسم لب لعلت / هر مست که ندیده بیابان پای شماره

رفت آنکه داد دل ببر تو هر کس
افتاده زیبا عاشق و رنگش هوا

جائی که در یاری از او یاری ندارم یاد / هر روز خوش از روز دگر یار بت دلشاد
حاشا که نالم از تو من بی تو سیخ بود / گر کس نیاز زاده مرا با این دل ناشاد
طالع اگر یاری کند امید بدیدن ما / لیک از برون سر از خانه صیاد
ز پند ه جور و جفا بدید جور کی است / از دیگران لطف و وفا از ما و من بیداد
ماه دل او و دی که هست امروز شاه دوران / داد از ستم او خاک از این بیداد
ره هی سوی آنجا که دگر جستم بر او جستم / گر خاک من آنجا رود بکیا که بر باد
تو ئی که بیر از جان من کار کی بکام گرد / مژگان خون ریزش که هست از خنجر فولاد

سودی ندارد چون فغان از دست خوبان جهان / با سینه پر آتشم خواهم نه از فریاد

گویا بعاشق تو بکن از مهرویان جهان
هیچ کم گر بکند روزی که بنیاد

امشب اگر بروی تو گلشن شود نظاره / فارغ ز نه در بیاشم پستی از ستاره
امید اگر نگاهم بر روی تو باشد / از من سپر تو جان و رو دست یک اشاره
گفتم گم دردان دل آخر بگریه رسد / اما از نداده باران بسنگ خاره
من نام بی خود ایدل نخواهم را / چون یار دست دارد هر مان پاره چاره
آن دل که بود ام از وی هر روز در جای / از دیده دادم فرو در بخت امروز پاره پاره
فرصت بگا کو بیند از وی حاجتی / جایا که گشته کار از گلشن نشد شماره
در بزم آن پری رو هنگامه گرداند / از دست جام صهبا من محو نظاره
اکنون گذشت طوفان از گنج / جز تخته پاره چند بیدانه بر کناره

از رفتنش که گشتم از جان خویش غافل
گر باز آید آمد عمری بود دوباره

چون طالع بلند شد و نیست سرم را / از بهر استقبال جانا با خبر مرا
در بزم تو ام که از دوری تو ام / یار رخت نظاره با آن چشم تر مرا
امشب که بهم داد ای خوابم / تعلیم دعای شب داده و سحر مرا
یکبوسه بمن داد از ناز پشیمان / که جرأت آن که گویم دیگر مرا
چو صلا ترکیم از بهر یاران / ساقی چو تو باشد از خجلتم مرا

عاشق تو به از خویش ندارم من بیتاب / آگه چو شوند پرده برآید خبرم

هرگز به دیده مه من جا نکرده / کان دیده را ز اشک چو دریا نکرده
از بس بخنده عالمی از شکوه عشق / در هم نخنده و تماشا نکرده
از تیغ و خنجری که بود آنکه من بسی / از آتش دلم چه [illegible] نکرده
جوری که دیده‌ام همه از طالع بد است / از من خجل مباش تو اینها نکرده
در ناله عالم از تو فارغ تو ز حال / دل را سبب ز آهن و خارا نکرده
[illegible] به هر نیامده در منظر مسیح / چون شمع گریه در شب یلدا نکرده
از قوم سست را [illegible] / با هیچ قوم منزل پیدا نکرده
[illegible] با من این [illegible] چمن / چون قصد از نگاه دلم وا نکرده

عاشق امید هست دوا [illegible] / تا درد [illegible] من مسیحا نکرده

آنکه می‌بستی چو شمع سوی لب جان آمده / از چشم از فرقت جانان بپایان آمده
رخصت یک بوسه دارم در که او داده / کاین چه شور دیده در انجام سامان آمده
از تحفه خاطر ما خاطرش آگاه نیست / آنکه ما را بوده دل او را به پیمان آمده
من نشان می‌دیدم که کس قصه نگار من کند / از پی صیدی که تا زخمت به جولان آمده
جمله گویم گر لب او بشنوم پیغام وصل / قاصد و غنچه گر گوی تو گریبان آمده
دامنی دارم ز خون دل [illegible] چمن لاله زار / آنکه از سیر چمن گل در گریبان آمده

طی شود از نکهت ابر بهاری چو دمی / در میان ماه او گر صد بیابان آمده
روزگاری پای بست مهر یاری گشته‌ام / دست خواری گرد در این ره بدامان آمده

با سر زلف سیاهت تا چه سودا باشدش / عاشق امشب از سر کویش پریشان آمده

برگ گل را ماند من از شبنم گل آب / سنبل تر در کنار ارغوان گیرد آب
آیینه‌ام چشم مست تو به صد [illegible] من / شیخ مجلس شد ما را شراب ناب
ناله دارم همچو بلبل گلبن سحر / با لب لعل تو دیده‌ام که از خواب
آتش نگاه افکن که کار من [illegible] روی یار / می‌رود از دست صیدم گو بتاب
خون خون دیده صد [illegible] چون / برشکن از رخ نقاب [illegible] آب
ساقیا خوانده است بهر حسن تو در بزم [illegible] / باده دادم از دست ساقی [illegible] ناب

هر کس عاشق ز درد هجر افکنده [illegible] / با جهانی [illegible] غارت سیلاب

آنکه دایم شمع بزم مردم بیگانه / یاد کن [illegible] دل پر حسرت پروانه
در دل خود [illegible] / کاین چنین کی [illegible] ویرانه
گرم شد سودای دل [illegible] / دل [illegible] از هوای شوق آتش خانه
آب [illegible] عالم از چشم تر / من [illegible] خاک [illegible]
دل از آن ترک نگاه [illegible] / [illegible] خانه
سنبلش [illegible] بوالهوس [illegible] / آنکه [illegible] من دیوانه

چون اجل خواهد به تیغ بردن جان
جان خود عاشق [illegible] لکن [illegible] جانانه

کام دل چون حسرت [illegible] به یادم مده / آتش فرقت به جان من از جور بر بادم مده
ای عشق از شادیم ده بهر تعلیم ادب / غیر از حدیث عهد او حرف دگر یادم مده
تو هم تو شو از اهل هوس [illegible] / ظلم کر از جور [illegible] بجز یادم مده
تیغ جفا داری بکش [illegible] آغاز کشش / از غمزه خشم [illegible] جلادم مده
از لخت [illegible] بستان با سایه حوری / جای نشیمن که نشان [illegible] شادم مده
از اضطراب دل چو من [illegible] غلطیده ام / ای ناله آگاهش مکن [illegible] بیدادم مده

عاشق بیباغ از مهر [illegible] تخم [illegible]
ز تنها جا در حلقه [illegible] آزادم مده

انکه بیا [illegible] نظر انداخت / کشته بر سر [illegible] انداخت
جان ندادم اگر [illegible] / ناوک غمزه [illegible] انداخت
کرده در دل [illegible] / هر خدنگی که تو [illegible] انداخت
آید [illegible] / رسم آیین وفا را [illegible] انداخت
سرو [illegible] / سایه لطف که ما [illegible] انداخت
ای لب [illegible] / آتش شوق مرا در جگر انداخت
ای که [illegible] / که تو هم [illegible] انداخت
آنکه عاشق دل [illegible] / بست خورشید [illegible] انداخت

اگر بیا

آمد به جلوه و راه دل بستان زده
راه شکیب دل همه [illegible] زده

نازش رخ [illegible] و تقاضا رخ [illegible] / در بیت حسن جهان [illegible] زده
جانش فدا که ز [illegible] این جور [illegible] / زیبا رخی که عشوه او راه ما زده
دست طلب به دامن او زده [illegible] / هر جا دلی بود دو جهان پشت پا زده
دست [illegible] نقش [illegible] / آن [illegible] که راه دل این گدا زده
ناخوانده در صحیفه گلها نوشته [illegible] / کاتش به جان بلبل [illegible] سرا زده

برخیز که سوی چمن [illegible]
در حرمت که بر دل عاشق [illegible] زده

طرف چمن خوش است و شراب مغانه / با ماه مهوشی و چنگ و چغانه
از فتنه سپهر کسانی که آگهند / در کوی میفروش گرفتند خانه
گو [illegible] که حرف خوش عشق سر کند / [illegible] که بشنود از من فسانه
دل [illegible] کوی [illegible] / فرصت غنیمت [illegible] بهانه
از بس که سرو [illegible] در این چمن / هرگز نشد که گرم [illegible] آشیانه
[illegible] در شب [illegible] خون دلم [illegible] / او در [illegible] آید [illegible] کرانه
داند که حاصلم به از آب دیده نیست / [illegible] که [illegible] ازو [illegible] تازیانه
ای [illegible] از سر [illegible] / در خاک کرده ام [illegible] دانه
آن گل که عاشق او دارد این فغان / کو گوش [illegible] بلبل شیدا ترانه

ای لب بهم که دل ز دست داده
شادم که بر دلم در محنت گشاده

ای شیر غمزه بر سر میدان دلبری
الحق که بس تو که اکنون فتاده

ای پادشاه حسن نگاهی فگن نخست
کاندر کمند شه نگاران پیاده

آسان کشیده داده سر غمزه در نماز
ای ترک ماه وش که کله کج نهاده

ناکیت آن نگار که دل برده از کفت
کز هر که دیده ام ز نکویان زیاده

ای پارسا پسر چه شد اینجا که درنگی
کاکنون خراب شاهدی مست باده

از بهر دو قطره اشک که افتاده در چشم
صد چشمه خون ز دیده عاشق گشاده

بیشه میان دلبری است چشم گشاده
باک مداری از کمی تو که دست باده

ابروی دلفروز تو مه سپهر دلبری
من هوای عشق او زنده او فتاده

مه فلک بجای تو روی بخاک سوده
سرو چمن به پیش تو بنده ایستاده

دعوی خون خود ز او زجز اجیبان
آنکه ز زیر تیغ او جان هزار داده

مت بخشش از فلک تا کسی از او چی کنم
تا که بدست یار شدم محنت جام باده

طالع بینکه عاشق و بخودی بین
گز پی کوی او شدم بابت داداده

گر بپیش نگار که دل از تن بگو نباده
تنگ اگر داده از بن صید زبون پیاده

تا نماند بر سر بازار یوسف نجیکس
پرده از رخ برفگن وز هر طرف آوازه

در مصاف عشق هر کس عاشقی دارد گواه
من بمیدان آمدم داد غم و درد تازه داده

یا ز مهر آن مه درد محفل خود ز نیها
یا ز مجلس جعبه رفتن با دل نازه

جلوه کرشو با قد رعنا لطف با جهان
قربان ترا از سر سبده و سبی پیدازده

مشکل چه داشت کام در ره عشق ابجد
یاد دلم را چنین یار دلبری دمسازده

دیده ام ز سپید و زرم چون عکس پیدا
بال شهبازم نداری همت شهبازده

له تا ز شست صاف نرگس مست او هم
بوسه بر دوست آن صبا و حکم اندازده

هر دوست عشق جنبه اقبال عاشق داده
کرده یاد غش داد دل بعبه آغازده

یار چنان دوش داد میکده باده
ای چاره ان داده دو تن چاری داده

دل کجا داری ز نکب گرد و همه دور عشق
بیدلان تو تیر اگر شی زاری داده

بهوای بلبل دلم سوزد که از روی بیان
دل برنگ بوی گلهای بهاری داده

آتشم بجان خون و زرنگ افتادم سوز
جا اگر در محفلم اندوه یاری داده

هر سپه میدان عشق اهل لیوق هر سپهی
تن بآسیب هزاران زخم کاری داده

اختیارات ره از کف در ره عشق تبان
یا عنان خود بدست بیقراری داده

یا ز مهر دلبر ان گر رخ نوشته بکشید
تکه زنم از رخ که داد بر دو یاری داده

مدتی تا یکشب دل ... اندوه
جان بکای دوست صد شب زاری داده

هر دوست عاشق کجا شد کز پی چاره
بر سر کوی نکویان تن بخواری داده

ای دل اسیر محنت دوران چه ماندهٔ
در کار خویش این همه حیران چه ماندهٔ

ایجان نثار دوست بپا باید افشاندهٔ
در بند این کرشمهٔ پنهان چه ماندهٔ

باقی نماند یک گل رنگین درین چمن
در موسم خزان بگلستان چه ماندهٔ

بیهوده همنشین نشود عندلیب باغ
راه چمن بپرس بویران چه ماندهٔ

ای تو طفیل دیگران مهمان دهر
مهمان نماند بر سر این خوان چه ماندهٔ

آن یوسفی که ملک … هوای تست
مصرست منتظر تو بکنعان چه ماندهٔ

تشنه جگر مباد کسی اینچنین که تو
لب تشنه بر کنارهٔ عمان چه ماندهٔ

جان بایدت ز محمل او چون شدن برون
در انتظار رخصت جانان چه ماندهٔ

چون آشنا نشد بتو کس از سگان یار
عاشق بکوی او چو غریبان چه ماندهٔ

پیر ره تو بود که تو چو پیاله
شد در قدحم خون جگر باده چو لاله

آنکس که بزاید در صومعه بخود
ما را بجز ابنای مغان کرد حواله

بلبل که کند وصف گل و سنبل گلشن
بر طرف عذار تو ندیده است کلاله

از سیر چمن هر چه آگاه نبود
از لاله گر آتش بکجا قطره ژاله

باران سر رنگ اثر … نبود کم
از خط و رخسار تو نار رفته بهاله

کاه … هجران … از رنگ …
در عشق بتان بگسلدم ناله زناله

خواهی که شود سال تو فرخ بر تو هر بار
عاشق بکف آور می رنگین دو پیاله

ای که هزار

ایکه هزار جان و دل روی تو ما گرفته
در دل جان عاشقان جا بکجا گرفته

شاه جهان … چشم تو …
جای بدیدهٔ من از سر و پا گرفته

تا بکجا برده که طلعت ای شکار دل
باز زده ام جهت ام بازو هوا گرفته

ای … بود هر که مقیم …
… زلف فریب … گرفته

داد چو … روی تو …
کام … گرفته

جانب دیگران ببین بوسه بدیگران
ایکه ز روی … بوسه ز ما گرفته

ایکه بدرد … جان غمین …
پیش طبیب من … دوا گرفته

بندهٔ … قدیم …
تا چه گناه کرده ام تا چه خطا گرفته

جانب عاشق غمین یک نظر … کرده
… وفا گرفته

ای آهوی رمیده که از من رمیده
از دیده میروی و مرا نور دیده

غافل ز من مباش که روزی …
عمر دراز بسیل … رسیده

باری تغافلی ز من خسته گوش کن
ای نازنین سوار عنان چون کشیده

مشکل که … بدم از زخم کاری
غافل چنین که بر سر … رسیده

احوال دل که خسته … عشق …
هم دیده تو دشمن جان هم شنیده

… باغبان …
گر … نخل … چیده

من … نهان … رایگان
… آن که … خریده

ای دل ترا … اگر چه باک
روزی … دیده

عاشق ز میکده پا شکسته رفت
صد بار پشت دست بدندان گزید و رفت

ترسم که ز بازی ستاره / یار آید و جان کند کناره
اگر کشته شدم از آن اشاره / فریاد ز حسرت نظاره
ز اول نگهم بکشت و ترسم / سویم نکند نظر دوباره
پاداش جفای بی‌حد و حساب / ویسی که نباشدش شماره
دریایی از شرنگ دو رخ / از شعلهٔ آه من شراره
زاهد نصیحت تو پیداست / از ما وصلی کنم کناره
آنکه ز نظر نکند ما را / فریاد ز بازی ستاره
از شب بتعب نهان خریدش / از دل بحجره برنگ خاره
از خنجر غمزه‌های ترکان / داریم دلی هزار پاره
شاها نکند صف نگاهان / آن ترک که میشود سواره

عاشق ز دو دست یار کشتم
درمان که نکند چه چاره

تا پادشه خوبان در خوبی روز سپاهی / ما سر بخط فرمان چشمکم چه فرمایی
ای دل بتو ام خوش شد و دوری گیم ام مقصود / رفتی و نخواهم بود آن روز که باز آیی
گلگشت چمن و گلشن گل از خوش است آنها / مشکل که رخت به گلچین جا سازی
از جور و جفای شوق صد پاره دل از شب / برگرد سرت گشتم در خلوت تنهایی

فریاد که

فریاد که رفت از کف هوش خرد و دینم / تا کرد نظر سویم آن دلبر یغمایی
بنشین که برافروزیم از باده چراغ دل / تا شعله فروزد بر گنبد مینایی

گل پرده کشید از رخ آن نازک گل برگ گو
بلبل بفغان آمد کو عاشق شیدایی

بستند عهد الفت گلچین و باغبانی / چاره عندلیبی افسوس کس ندانی
از حسرت گلستان بخواند داستانها / مرغ شکسته بالی در کنج آشیانی
جولان بی سواری هرگز کسی شنیده / از هر طرف برآید فریاد الامانی
از یک نگه بریزم تا چشم برنخیزم / تخم اگر بپاشد بر خاک آستانی
دو بر رهت نهادن جان در غم تو دادن / شرط وفاست ما را گو قدر ما ندانی
من رخ بخون بشویم تو پا بدامن بگیری / از درد چشم باید ماه تو را نشانی

خوش بود چمن بلبل از ذوق حسرت گل
عاشق اگر نمی‌بود گلزار را چه خوبی

بر خون ناحق من گر کس شود گواهی / کارم بجا نماند جز غیر عذر خواهی
حسن تو جاودانه عشق تو بی‌کرانه / حرف تو در میانه از ماه تا بماهی
فرمان دوست جان را در حکم طوع سلطان / نسبت دلبری را دو قرن پادشاهی
که ماه لعل خوبان در خط سبزه پنهان / آب حیات بی را گم کرده در سیاهی
من جلوه‌ام دو ترک کاه بگشتن / شمشیر ناز برکف و پای بی‌کلاهی
کاری کند با اندل باهمان فریادی / این ناز شبانه وین آه صبحگاهی

جز با رخ تو ... حقیقت ... عاشق
دارند ... که یاد آرند ... هوایی

پنهان ز ما شراب به پیمانه میکنی — ما را خیال بردم پیمانه میکنی
بگذار تا تمام بسوزد بکام دل — رحمی اگر بحال پروانه میکنی
از دل بپرس شرح حکایات دوستی — گوشی اگر بقصه دیوانه میکنی
گفتی چو دل نبود چون دست غیر — آباد را خراب پس ویرانه میکنی
ما را به درد چرخ بکار است و ما ... — بی خبر اگر شراب به پیمانه میکنی
گفتی اگر باده میدهی عیش ... — ما را خیال بردم فرزانه میکنی

بگرم بو عده ... که خواطر تو را
عاشق چرا تو گوش به ... نکنی

ترسم همه بگویان زنگار دل ربایی — همه دلبران بساز تو بوفا آشنا نه‌اند
وگر ز رنگ صد بهار ز حجاب اگر بر ... — بکشند در چمن گل و لاله خود ...
نظری بجا ... ز نگاه ... — خبری ز ما نگیری تو که ... آشنا
عجب از ... ... علاج دردم — که بطالع ... بکشند دوا ...
[illegible] — پری ... که بخواب من ...
[illegible] — برو و زرد من ... روشنا

تو بغیر ... که کردی ... عاشق
بکشند زردی ... متمایل

ملاح از دوست اگر ... اگر انده ... خواهی — و یا رب حاش که ... انچنان که اینچنین خواهی
محرم که حاشش ... پرده از ... بر دارد — که ... گشتگان ... از جان آفرین خواهی
دو بهار وقت نظاره گل ... — مگر کام دل خود را از نگاه اولین خواهی
دو روزی داده‌ام با خود ... — و زان ترسم که دایم ... همچنین خواهی
فراموشت مبادا ای مرغ فارغ بال در گلشن — که کام از جلوه‌ی شمشاد و سرو و یاسمین خواهی

بغیر از ... جان ... نهاد دل تو
به چه خوش ... عاشق که تو ... بین خواهی

ز بسیه ... بکن ... — که بگوشش سخن نیاید ز ... دل صدا
... عشق تو دام انچنان خوش ... — که بخوان نغمه‌ای ... بکس ...
بچه خوش ... دل خود که ... — نه ... نه نگاه آشنا
ز تو ... خدا را ... — که شبی ... اندر سر خود ...
... — که ... از آن ... که ...
چه شود ... نظری ... بدردم — به وصل ... که ...

مگر از نفس گشاید دل ... عاشق
که بدون خاطر خود ... تو ...

بگو ... ز ... از ... — گرمی ... حسرت ... بپای تماشا
... آن حسن ... اندازه این ... — که باشد ... خون ... ز چشم ...
چنان ... که ... چند التفات — چنان بکند که غیر ... دوباره

توانم تا بافسردگی حال خود کردن — گهی سازد نصیب من عتاب ناتوانایی

ندادن مرغ کز آهنگ تنگی من نوا کردن — زتنگی خانه بیجا به جوش پای بیجایی

ببلبستان سرو که از رشت مرغ بی پروا — که از فریاد مرغان پی پرش [illegible] پروا

جدا از روی او دو دیده نتوان دید [illegible] عاشق

دماغش چون [illegible] همه [illegible]

بغز و گرداد و گوشش نمانده — که داده هر طرف فریاد و خوابی

که رشکم که دانم از غم گیت — کشت چون خسته از [illegible]

زغمها از محفل باده [illegible] — مرا خون [illegible] گردی از [illegible]

تو بی پروا به خون بی کسان — مرا چون عاشق تاب [illegible]

عجب دارم که چون انگشت [illegible] — نگه کرده به گلشن با [illegible]

نگاه دیده [illegible] دم سوی غیر — بود پر لطف پنهان [illegible]

ز پیشانی نشد در انتظارت — نشستم به مراد دل [illegible]

مپرس آغاز و انجام محبت — به ملک عشق بود سال [illegible]

من دیوانه که خبر [illegible] او — به هر سو بشکند [illegible]

چو حال است آنکه با دل [illegible] — به ملک دلبری [illegible]

بود عاشق هزاران خطا و [illegible]

شب تاریک و روز [illegible]

که هرم که [illegible] تیغ نجم [illegible] — با این همه حسرت چه برآید [illegible]

فتنه بود و داده سر خونریزی و بدخوش — هر یک [illegible] سر [illegible] بستان گناهی

بود آن که سوخته خرمن که شنید — بود که بود بهم دیده گیاهی

صد جان شکیبا ز ایران [illegible] — وز جانب این صف نگاهان [illegible]

آن مستقر دور شوق تو که [illegible] — از جور تو هر دم [illegible]

فریاد که خون دلم از دیده روانست — هر ذره که دادم به هوایت سر راهی

هر چه اگر از منزل دیوانه عاشق

جا یافته کشته سر خاک [illegible]

گر زه دل در گره [illegible] دلبند کنی — از جهان [illegible] خود را چو [illegible] کنی

ای دل به عیان خوش [illegible] داری تو — از خانه [illegible] بدل خسته [illegible] کنی

بلبلان [illegible] زجا خار چو بند — تا تو در شاخ گل آخر [illegible] کنی

از دو عالم [illegible] — تکیه کرد بر کرم و [illegible] کنی

بر نداری ز رخ تازه [illegible] دیده — کوش اگر بر سخن [illegible] کنی

چرخ کوتاه [illegible] دست [illegible] — جنگ اگر [illegible] زلف [illegible] کنی

دل بجز [illegible] سوی خود [illegible] — تو که از عشوه [illegible] کنی

آخر ای [illegible] زلف چه [illegible] — گر ز تیغ جهان [illegible] کنی

وقت [illegible] فرو شوی می

که زعاشق اگر [illegible] کنی

خوب [illegible] بود [illegible] تیغ [illegible] — قتیل تیغ تو [illegible]

بی‌رخ ملک بهجت ندیدم و نشنیدم
زاضطراب چنانم که با امید وصالش
خوش آنکه دست نگارین برد بقبضهٔ خنجر

جهان بچشم طفلانه گوشه‌ای بیجاست
بکام دل نتوانم نشست بر سر راهی
بجان نازک من چون طلب کند دگری

کنی اگر بجهان قصد جان عاشق بیدل
نماند روی تو پیدا زدود برقع نگاهی

جان بجیب طرفی خسته جیاد سری
سینه گرم تر از خون تو دارم ترا
یاد وقت آنکه بدست غمت دارم سنم
از آن آرزو زکنده سوز محبت بدلت
سوخت از حسرت نگهش داده دلت جان مرا
کرده‌ام شمع غم خود بر پروانه‌ای

گر من از دست جفای تو بمیرم دگری
شادمی افتد بجهان آتش من بانگ تری
بجهان یافت که از خود بجز خود خبری
که از این سوخته دل باز نیاید اثری
در چمن زمزمهٔ قمری بدبال و پری
برده جام در دل خود بر پیاله سری

چند گویند که فلک آتش و آدم زه نهد
عاشق آتش چو بدل دارد با چشم تر

پروانه زخانه‌ای گل رعنا نیامدی
در راه فلک رو تو بپنهان ز بیمی
در دل نهفته بودی و کس باخبر نبود
طفلی هنوز نقش دل آزادی تو بنست
در چرخ تو که آینه داری بکف چرا

دادا که تو خوش بتماشا نیامدی
تنها نشسته بودم و تنها نیامدی
امکانش محمل تو بعهد اثباید
بیرون اگر زعهدهٔ دل نیامدی
شوریده‌وار بر سر غوغا نیامدی

عالم بیان خانهٔ چشم خراب بود
خون از دلم اگر بدر آید نیابی

عاشق از این خانه اگر داشتی خبر
با گردن شکسته بدنیا نیامدی

زبکه گشت من گذشتی نه بمن دیدی نشستی
من بکنج درد و محنت تو ببزم عیش و عشرت
اگر از تو دوست دشمن شود و حکایت من
چو غریب مردن جان زبلای درد هجران
خبری ز خود ندارم چه وصال او چه هجران
زکه قدر و قیمت دل شناسی ونه دانی

نه عدم بکار من آید به وقت شدن هستی
مرغ گرچه هیچ حسرت تو دشمنهای بستی
ره وا از دل بری من چو من همسر پرستی
بوداع او بمیرم که توست عیش پرستی
چو زهی غریب مارم چه بلندی و چه پستی
زچه بامکنه نقشش بهزار رشته بستی

بکدام ره گذشتی تو بلای جان عاشق
که ز انتظار خود بدل خسته نگنجی

نا بود قصد جان بتقاضا نیامدی
شبها بسر حسن تو آمدی شبی مرا
دل خون نکرده بهر بسم دقت بازگشت
ای آنکه عاشقی از نظر من بهان کشت

با این متاع حسن به سودا نیامدی
هرگز به پرسش من تنها نیامدی
امکانش نگوی تو با ما نیامدی
از دل برون چرا به مدارا نیامدی

شایسته بود عاشق چه دل بتیغ
بر رحم من چرا بتماشا نیامدی

با من چه بر وفا بین نا توانم
زکوی تو رفتم نه بیعت جانم

دو چشم که باز است شبها ز غیرت　　خیال تو را میکند پاسبانی
هوس پیش آن زین دو روز جهانی　　نگوی تو بردند یک سو گرانی
چها کرد غیرت که آن نوجوان　　بمحفل چو دیدی ببویم نهانی
پرو بالم از یک دگر ریخت حسرت　　چنان در دلم حسرت پرفشانی
مرا آنکه نشنید گل در چمن هم　　ز مرغان خوش نغمه بوستانی
دو روزی که پروی او زنده مانم　　چها کرد با خاطرش بدگمانی
توانم کز فسون فغان بخواهش　　بگردون توانم اگر همعنانی
ز وحدت بعید و الفت کرم هم　　گزیدم من از زبی آشیانی
مکن منع از شب پوی هر پری　　گرم گاهی بیدم زلف رایگانی
بکان مجرم کز و شنید خوبان　　ولی را که دادم ز کف رایگانی
بذوق نگاه کسی جان سپردم　　که سویم نمی بیند از سرگرانی
من و دل فتادیم هر یک بجائی　　گسسته از هم چو یاران جانی

چنان خو بغم کرده بیچاره عاشق
که رفت از دلش حسرت شادمانی

در ملک خوبرویان ای آنکه پادشاهی　　گاهی توان شنیدن فریاد دادخواهی
آنجا که دست غیرت از آستین برآید　　آهی ز سینه وز خسروی سپاهی
هرچند از غم ما فارغ نشسته باشی　　نتوان شنید هر دم فریاد دادخواهی
بهتر بسی از آن گل کو سرکشد ز بلبل　　آن خار بن که هرگز … پناهی

باید چرا کشیدن ناز رقیب و دربان
عاشق تورا که باشد از دل بدین زبانی

نکهت زلفی ای ابا صبا آورده است　　حق دلجویی عاشق بجا آورده است
ای غم عشق که فرمان تو بردم من بدست　　بربی تحمل بی صبر چها آورده است
درپی مطلب … هوش یک جلوه …　　ساقی این باده صافی زکجا آورده است
حکم بر بخشش خون ریش زنمود دست　　هرکه او نقطه از اهل وفا آورده است
حاجتش پرس که صاحب نشود …　　از کرم چون بزبان نام گدا آورده است
دیگری برسر بیداد ای عشق …　　کو یک لعب چنان روی بلا آورده است

تو که جز درد نگوی بمحبت عاشق
از چه یارب بزبان نام دوا آورده است

چو در پای باده دست به پیمانه بایستی　　هر شبی که زلف من دیوانه بایستی
بکان ز شمع راه تیز عشق از بیش تنها　　وگرنه شعله اول بر پر پروانه بایستی
زمن عاشق گذشت و زنده ام فریاد ازین حسرت　　که جان دادن بپای دوست مستانه بایستی
ملامت کسی کز نقد … چه دانم　　ز دل ویرانه زاین گنج آبادان بایستی

بذوق وعده وصل تو عاشق تا سحر دادی
نگر خواب خوش را چنین تا کی بسازی

از دل و … ناب داری　　گر باده هم خراب داری
جان و کرم بخش ایکاش　　گر نه ز چه عتاب داری

خواهم شد از تو چو آمدن غیر — بر خیزم اگر شتاب داری
از مدعیت دریغ نامید — با غنچه بحجاب داری
اگر وعده به نوازی غیر — ای دل تو چه اضطراب داری
سنجی بگذار جان سپارم — هم بوسه دهم شراب داری
با دعوی خون ما بحشر — از خویش برخ جواب داری
از روز سیاه ما خبر نیست — وز هر دو رخ آفتاب داری

بر خاک بریز خون [illegible]
گر کشتن او ثواب داری

در حلقهٔ زلف اگر ز خوبان ببرد گوی — از بیم نگه با من دل خسته چه کردی
از خواندن رخسارهٔ خود بس نخجلی — با آنکه ز بس گند بجهان طلب وردی
ناصح گر آباشد و منظور که کردی — با مدعیان رنجیده‌ام رنگ بزردی
امروز که آن طرهٔ زنجیر بحث داشت — رفتی و نگه سوی من خسته نکردی
کم گشتگی از مستی او کرده بر آورد — تا راه بکوی تو برد راه نوردی
گر نقش سبب کوی خرابات نباشد — دیگر ز نگاه سرخ شود چهرهٔ زردی

عاشق نبود حاصل از صحبت یاران
جز خجلت که هر که زو جفت نبردی

زیاران [illegible] اند و دور از یاران پرشکست — چنان کز همرهان یوسف زیوسف بر کنعان
همین از آشنایان ناکام باشد ذوق پروانم — همی از بس شنیدن دارم هوای بلبل افغانه

بلی حرف

بدین حسرت که دوم از دو داغ یار دو رو — گر فتنه چشم رویش از غم هجران بجانم
ندیدم غیر این چاره دل که دشمن خویشم — که از جان دوست باشد کسی را دشمن جانم
اگر کاری بپیش افتاد با بیگانگی با من — چه واقف میشوی از سر که از بیم پشیمانم
میانم گرچه دیدم [illegible] یار من دانم — طبیب درد پنهانم نگاهی کرد پنهانم

من خود [illegible] آسایش کنج قفس [illegible]
بر فغان باد بلبل [illegible] گلزار دارد

نه از نگاه عنایت بمن نظر داری — نه از دل که [illegible] خبر داری
چو راست روز خوش [illegible] — که زیر پرده شب زلف خود سحر داری
بدین غرور که [illegible] — نگاه زخمی خود را ز خاک برداری
نخوانده اگر از بهر کشتنم در بزم — ز حرف تلخ چرا از بهر شکر داری
بکوچه [illegible] مشکبار شد زلفت — اگر نه بر سر کوی کسی گذر داری
فدات جان من ای طرفه شمع هر جایی — برای سوختنم چند در بدر داری
نه گفت زلف [illegible] — نگاه بت دگر و گفت دگر داری
شکسته اند در این تنگ چشم بال و پرت — تو را نگاه که جهانی بزیر پر داری

[illegible] عشق بتان
مسلم است که عاشق تو [illegible]

نگاه باد صبا [illegible] گذارد داری — سر یاری تو گر دهم چه خبر زیاده داری
توندارد قراری بجز از خوب یاری — چو خبر ز اضطراب دل بیقرار داری

هر آنکه درد و داغ تو بجهان میخرد بشم
زنچه باکند زنش بهزار رشته بیچه

از دل نجسته من تو بدانکه خار داری
دل مستمند ما را که همیشه خار داری

هکرت ز غصه خون شد بفراق یار عاشق
بدعا براه و میسی که دل فگار داری

از ناز ای که با هر کس سرگران نشینی
تقصیر در جفا مکن ای نازنین جوان
در کشتنم رسید چو فرمان ناز تو
با عاشقان ز لطف وفا دم زدن مگران
از بخت ماست اینکه تو از جمله دلبران
بودت بنفشه بر طرف لاله پیش ازین
بیرون زنو بیگانه‌ای تو ان شدی

بار دگر چه شد که چنین سرگران شدی
گر بهر جان من تو چنین دلستان شدی
تقصیر غیر کرد و بمن بدگمان شدی
دیگر چه سود چون بجفا داستان شدی
بدعهد و دوست دشمن و نامهربان شدی
پر ناگشوده بر سر کار رقیبان شدی
ای دل چه بسته غم کار جهان شدی

بادی بآن طبیب نگفتی شرح حال خویش
عاشق کنون که از غم او ناتوان شدی

چو تیغ غمزه کرد قصد خاطرت باری
بکار دل نبود کار عاشقان که شنید
امان نمیدهدم شوق جست و جوی کسی
چو زلف هر نگه یار نمیروی گرد
چه پرس عاشق دلخسته با فراق جگر

چه شد که ناله درد دل نمیکند کاری
که عندلیب شود پاسبان گلزاری
بقدر آنکه بر آرم ز پای خود خاری
مثال ای دل اگر در غمی گرفتاری
که دیده‌ام از تو بجان کشیدنت بیماری

ای چشم بهم مست از این بجا رسی
که بی تو ستاندکاری بلنوازی

خون بهر ادب مسکین از یک کرشمه ریزی
از بیخ گل که کو پدید بچمن که رویی
ای گشته از نگاه خورشید خاک پای
خوش آنکه سهوا رسد دل زکفت بازی
در بازی محبت دادم دو عالم از کف
روزم نحفت دوش از روی دوست
آنانکه روی کردند بر کعبه حقیقت

گاهی هزار حیله از بیم غمزه سازی
جایی که رخ فروزی دمی که قد فرازی
با آن جمال خوباست باید اگر بنازی
تا بر سر اسیران رخش جفا بتازی
در این قمار آری شرط است پاکبازی
وادده شب سیاهم از زلف او درازی
پیوند دل ببرید زین منزل مجازی

دل ... اگر بپسند عاشق جمالی
گرنشست و شوی ... شد دیده با نازی

اگر بجان من ... بل باشی
تو ... کس از نازنی پروازی
ای دل از سلسله زلف بتان خواهد بود
کرم حسرت شده‌ام باز و از آن میترسم
راه عشق است که در هر قدمش صد خطرست

کو میرم من ازین درد و تو خوشدل باشی
ورنه از درد من آن نیست که غافل باشی
مصلحت نیست که فرزانه و عاقل باشی
که بسوزم من ازین داغ و تو در دل باشی
ایمن آنگاه توان شد که بمنزل باشی

عاشق از سجده خاک در جانان بگذر
که ترا بخت که شایسته محفل باشی

حیف و صد حیف که فارغ ز دل افگار منی / وز شکر لب که علاج دل بیمار منی
غم از این گریه گران بخشم امیدی نیست / قسمت کشته عشاق نشد بار منی
از رقیبان طلب آنچه نگردی مطلبی / تو که مهر و وفا داری این بار منی
ای سگت یار دلا عاشق محبت داری / کر لب بتها سیه بدم چه یار منی
ناید این همه غنچه ز حد حیت تو را / کو نه آگاه ز عیش خوش مخموار منی
ز پیدت هر چه کند از پی هو دری / شاد از نگاه دیده خیل سیمکار منی
هیچکس نیست که پرسد تو ستم پیشه چرا / دشمن جان من و جمله وفادار منی
آه اگر بار تو افتد بگل ایچون شد دل / که تو در راه غم او ز گران بار منی

خود از خلق بلعش بده عالم نم
بوسی اگر تو عاشق زخمه بیدار منی

تا لحظه ای از کف دو دما نشانی / حق نفس باد صبا را نشناسی
هستی دل کشش ارباب وفایی / ترسم که من با چه هواداران نشناسی
نام بخدا شب همه شب از غم هجرانی / اما بحکم چون تو خدا را نشناسی
معشوق طبیب است و بدرمان تو آیی / از روز که از درد دوا را نشناسی
ای آنکه درین غمکده با خنده رسیدی / ترسم شرف باد صبا را نشناسی

عاشق ز رقیبان طلب مهر چه داری
سنگین تو کز این قوم وفا را نشناسی

رفتی مرا بخواطر هجران گذاشتی / بر جسم تم که در دل پر خون گذاشتی

درپیش ای زیاری انفت و بجز / بر سینه ام گشته که در خون گذاشتی
از بیک کرشمه که جهان را بجنون کشی / کارم را چو شد که بگردون گذاشتی
دل بسته بهر طرف امروز جان سپرد / پا از درون خانه چو بیرون گذاشتی
ای بوده وعده های نکویان دلت زراه / دل از چه بر رقیب نه و افسون گذاشتی
دگر عهد باد یاد که از یاری و وفا / لیلی قدم به دیده مجنون گذاشتی

عاشق همی که جان محبت در هوای اوست
از بس هوای محنت او چون گذاشتی

ز کوی تو بردم دل داغ داری / که باشد زبود تو ام یادگاری
من آن کشته تیغ خون بر عشقم / که نشنید کس از لبم ز نهاری
ز آسیب روز قیامت بترسی / اگر دیده بینی شب انتظاری
غبار دل همه شد آشنایان / خبر و نداز خاطر همه غباری
نه آن درد نهان است هجران / که با او توان زیستن روزگاری

در این باغ عاشق نهال وفا را
ثمر نیست کز نه پدارد بهاری

تا کی بکار و بار جهان تیغ میبری / بر خیز اگر بکار جهان بکنی پری
ای نازنین جوان که شدم برده ات / بگجوب جام بخش که از عمر برخوری
کو مدعی ز رشک در آن محفل بحثی / رفتش ز کوی دوست نگاریست سرسری
در هر قدم ز بخت بدم کم شود دست / از لطف اگر بپرسش من راه بپری

در دام بلا تو قفس صیاد خود و خوشم
شکرانه که رفت مرا بال و پری

ازما در جهان مطلب غیر خشم و کین
کو را نمانده است بدل مهر مادری

در دیده خاک کوی تو ثابت اگر کنم
یکسان شود بچشم تو خود و دیگری

اکنم که رفت رشک بجا ز او بوسنم
با این متاع کاسد و این [illegible] سری

عاشق چه سازم از تکلم زبان من [illegible]
شیرین کرشمه که نباید ز دیگری

هرگز ز غم عشق پریشان شده باشی
ناچیه خود را است که پیمان شده باشی

تنگ است بتو فضای شهیدان محبت
با این همه از جور پریشان شده باشی

خوش آنکه چو گل باده ات از شرم [illegible]
چون سبزه و گلزار خرامان شده باشی

خوش آنکه بهر باده بکف خنجر [illegible]
در گلشنم از ناز شتابان شده باشی

آن کج نهاده کرده طلب بیکسی ای دل
آن لطف تو ان یافت که ویران شده باشی

دانه چه تماشاست بجو دانکه عشقش
گر همچو من دشت حیران شده باشی

عاشق شدی از کوی وی بار نیاید
زخم بجل است گریبان شده باشی

آنکه میکرد ملامت من شنیده باشد
از غم عشق تو جان داده بصد رسوائی

ای یک پیش رخ زیبای تو حیران ماند
قصه‌های خوش این کار که بیشنائی

حاشیه که گاهی دو ز نجات چند
آنکه من چند کشیدم شب تنهائی

کرده ناقبول غفت بر دل تنگم ما و ا
ناله در سینه نمی‌گنجد از بی‌جائی

جانانه

جانانه برقامت ناز آمد صنم
رسم عاشق کشی و شیوه دلبر داند

یک شب بین تکلم بر نهاده است
تلخ میکند یاد و گوئیا که شکر میآید

من درویش چه سازم که بوسی گفته
بر سر کوی بتان خسرو [illegible]

گیرنده پروانه که با شمع لاف زند
هر زنده کردی که بوده دلبر او بر جا آید

چه عجب که به لب جست شتابی ز تلب
کار ام افتاده بپا صنم بیجا آید

گر منی مست کنی این شمع دل فروز نمیر
که بسوز من دل سخت می افزاید

خاک پای تو ام ای یک جهانگیر [illegible]
گر بگوئی [illegible] میآید

عاشق از وصل تو دل گند از آن [illegible]
[illegible] که جنبش نماید بزم آراید

تو چه پروا که ندیم تو حبیب عاشقان گردی
خدایا چاره درد گدا این ناتوان گردی

فلک در فکر آزارم چنین ناآشنا ام
خیال من گر ادای ناله با من مهربان گردی

بر خم غمزه است گشتم و دوم از جهان شیدا
تو ام ازکشتگان آخر [illegible] باکاروان گردی

تو نیم باوعده وصلت بکش کو حسرتم آخر
گر این افسانه خوش خاطر من شادمان گردی

تو از خاک نشان [illegible] در علم چو او اید
که مهرا کز بی آنکه او را امتحان گردی

حسب قضا که چشم از گردی [illegible] آید
تو بیداد که خاک بر سر آن آستان گردی

غلامی نیست از نیذبان عاشق مستمندی را
که هر گرا الحسنی از غم خود ناتوان گردی

نه تنها خوابی از ز طرز تحفه جلد
که گلچین تو هم ای گل خجل با غبان گردی

اگر زود آتشت در عرض من امید دار بیا
تو هم از برق آه این دل جهان با آسمان گردی

نکو بودن لطف گردند با عشاق ای نو
اگر راه جفا سر کردی دگر با من احتراز

خلاف دلبران با چه لالان ضد جان گردی
تو هم راه تجنب رفتی و هم کار بیگانگان کردی

ندیدی غربت عاشق جهان با بیکسی عاشق
متاع دوستی بردی بیا زاده زبان

چرا باید بحسرت خون باده جان ناکامی
از نیک [illegible] دوا آنتم با آنکه بیدا
نه دیدیم و دیدار فیض حق محبت دیرین
رساندی کاش پیش از هجر جان مژده‌ای
چه دانی حال ملک ستمکشان وادی حسرت

که راه لیس نگرید ترا باید غیر دست نمیت
که کام دل نمی‌بیند کسی از چون تو خود کامی
تو آن مرکز دوره غمان دریورده جامی
صبا گر خواهد آوردن ز کوی دوست پیغامی
اگر بهر جهت چو هرگز به تنها و دام کامی

بجز از [illegible] گام دیگر از سنگدل عاشق
خدا او را دهد رحمی دهد ما را صبر و آرامی

ای غم دلسوز تو آفت جان بیدلان
قصه درد نهان در غم عشق بیان
منزل سلمی بعید وادی غم پر هلاک
ما و دل فرسوده من بهوای اختیار
وقت جام ساغر سرو چمن جوان
از غم هجران تو کو کافت جاذبه
عاشق از وصل جهان دیگر باشد

با که بگویم غم [illegible] ندارم کسی
تنج گرفتم از آن کو بجهان [illegible]
قافله کم کرده راه با جرس وای
برق جهان سوز من [illegible] ساختی
دل ز غم بر دوست تازه گلی وری
قصه هجران [illegible]
[illegible] نصیب طلبی

اگر ای ماه

اگر ای ماه نگاری کرده باشی
بجوی دلگدازی کرده باشی

چه شد پیر هم آخر یک نگاهی
نشستم بر سر راهش نگاهی
با این لبها که جان درمان عشق است

سوی ما اهل صبری کرده باشی
که شب وی نالکاری کرده باشی
علاج دلفگاری کرده باشی

عجب دارم تو با این عجب عاشق
بر آن خاطر گذاری کرده باشی

از وصل نگاری اگه شادی
کم کرستم بکش [illegible] نشان
در دام چو خود بستم پرسی
کشتی دوست نخواهم از تو
از دست غم تجنب گریزم
از بیم کرشمه‌ای که کردی

زین پیش طلب مکن مرادی
کوشی به تضیعم نه دادی
آخر چو خاک شان فتادی
چون بر سر من دمی نشستی
هر جا که روم تو دام نهادی
صد صف [illegible] نگاه و دل گشادی

این ناله و آه و زاد [illegible] عجب
عاشق چه برد عشق [illegible] شادی

یا بهری [illegible] پا برو کردی
خواهی که رساند یار بر کنگره وصلت
از عهده کار عشق تا خود که برون آید

ور نه رهنما جهدی در راه طلب دردی
از بال پر همت جا با پنجان کردی
دامن بسیاری بر [illegible] هر خرقه [illegible] کردی

این نشت غبار و دو من گرد و چهار جو نیست
طفلانه و در جولان چون چشم هم آورد

عاشق که نشست عشق از کوی تو کم بنگرد
در راه او آتش دودم با چهره پر گردی

دلم گاهی از کجا خبر دارد
بخون کشیده ازما ز پید لا را باز
بر سرو و گل شوان کرد نسبت تو همی
چگونه ناز تو کند زود گیران باشد
دلا ز عجب افسرده کان حسن رنگین
چو من نالان ای بلبل غمین پیدا نیست

تو نوش لب که دهانی پر از شکر داری
تو آن نشست که با عاشقان نظر داری
که قامت دگر و چهره دگر داری
ملاحت از همه خوبان تو بیشتر داری
کرشمه از نفس سرو نشان خطر داری
که گل به پیش نظر خار در جگر داری

گفت آن سرو تو در چمن عاشق
که گل شکفته جان سر بزیر پر دارد

بپوشید از من دل من عار و داشتی
نگه زار به نکویان چکار بود
ای مرغ جسته آشیان بود
دور وز کار هجر و حالت عجیب

گاهی به دلم دگر قرار و داشتی
ای بی وفا دل تو با من کار و داشتی
یاد آور آنکه جای گلزار و داشتی
چون روز وصل حسرت بسیار و داشتی

عاشق هد به شکوه بان شد و چه بود
در هجر تو که جرات گفتار و داشتی

نکو رخ خوار کشتی دیگا کشتی
که شد شهید تو دور ز تنگ او گشتی

مرا بهر چه آزرده آشنا گشتی
چو دیدی که گذشتی من از خدا فرمودم
چو آتش از که پیدا که سوختی گشتی
ز تو چه بهمه توبها حلال کرده
بر غنچه خزان و داغ رنگ

اگر چه گشتم ای بی وفا بگاه گشتی
کرا ز آن نگه کرم آشنا گشتی
که بحث چرا تو خسی چرا گشتی
نبیداً ان چه گشتی که از جفا گشتی
کرا چو من تو جفا جو به عاشقی

بحر دوی خون خود ارکند عاشق
ببین لب که او را تو در تا گشتی

بهار شاخ گل با بلبلان پیوند بخواهی
ز رنگ دیده آتش بکام مرزند گویا
بحال درد و من می بینی و جام لبریز
دلم بر یکسره سوی جفا با بیدلان خود
دوام دو لب چشم تو من پیوسته بخوام

نمی در جفا کاری اسیر بند بخواهی
بیجرانم دگر در وصل خوشنود بخواهی
عجب آنکه با این حالتم خرسند بخواهی
ز زلف چون خودی بر گردن خود بند بخواهی
مپندارم که در این جسم تا چند بخواهی

رسید آن نو گل عاشق و وز ابر گل بریان
چاک زد بهر دل گلاب بخواهی

سپهر از لطف پیدا کردی
فلک عشق آنکجا زکجا
صبح روز جزا اگر بدهد
نگه به از صدت نا خوشی دوم

گر دو عالم چاره ده و در پی
دو دل چشم اونگی تا کی
شب هجران با مکرر و دوطی
گوش کن نغمه خوش لی لی

محمل وصل من که بست مرا
جز از آن که بحفظ بجانب دی

کو چاره و چه سنج خیال که
عاشق او کند [illegible] بیازی

اندیشه کار دل افکار نداری — پروای اسیران گرفتار نداری
ای برده لب و دهن بازار مسیحا — گر با خبری از من بیمار نداری
در کوی تو کس نیست وفادار [illegible] — ای همچو گل [illegible] خار نداری
از غنچه خندان تو [illegible] دامان — از صحبت هر خار چرا عار نداری
[illegible] وعده ام ای [illegible] — تا صبح شبی نیست که بیدار نداری

حال من بیکس بغم عشق [illegible]
عاشق که غم داری و غمخوار [illegible]

[illegible] در غم او گر [illegible] دانستی — هر یک از بیداد ای بت [illegible] دانستی
[illegible] — بر زبان از قصه من [illegible] دانستی
کی چنین بود از سر جان در [illegible] — گر بصبر و طاقت من دل [illegible] دانستی
جلوه در باب [illegible] — گر بهر سوی تو دین [illegible] جانانه دانستی
دیده ام [illegible] — گر سراغ [illegible] دانستی
[illegible] لعلت در [illegible] عشق — ورنه چون من [illegible] دانستی
دل ز چشم من [illegible] — اعتباری گر [illegible] دانستی
[illegible] نشان نام این [illegible] دل — گر نه از داغ غم عشقش نشانه دانستی

عاشق [illegible]

عاشق از وصف شدی [illegible]
هیچ در [illegible] نیاری [illegible]

کام [illegible] — [illegible]
فریاد که [illegible] از عشق [illegible] — غمخوار دل سوخته جز [illegible]
دل خسته [illegible] عشق [illegible] — [illegible] دل [illegible]
از حلقه [illegible] — بر گردن [illegible] حلقه [illegible]
خوش [illegible] — بر زلف و رخ [illegible]
[illegible] — چندانکه توان [illegible]

عاشق اگر [illegible]
[illegible]

ای [illegible] — [illegible]
[illegible] جام [illegible] — خوش آنکه [illegible] سایه [illegible]
[illegible] — [illegible] من [illegible]
[illegible] — [illegible] که [illegible]
[illegible] — گر شاخ گل ای بلبل [illegible]
[illegible] — [illegible] غنچه [illegible]
[illegible] — [illegible] ز تو [illegible]
[illegible] قیامت — [illegible]

پیوند ز امید بریدی چو تو عاشق
شاید برسد از جانب دلدار نویدی

جان بر لب آمده از حسرت آب — ای ساقی سرمست بده جام شراب
تا چند دهم این دل و آن جان بی تاب — از جانب معشوق نه لطفی نه عتاب
ما داده ترا دور فلک فرصت کار — زنهار بده در صبح باده شتاب
در جرم از مملکت عشق که هرگز — آباد نگردید درین ملک خراب
در حشر ندانم چه بود حاجت شهیدان — دانم که شهیدان ترا نیست حساب
روزم چو شب تار سیه شد از غم — از شب بتر روز در آن لحظه نقاب

یک دم نکند برغم من آنکه نگارد
خون در رگ من عاشق لخته لخته

ماندم که چه طرف از غم جانان بستی — کز داغ عشق بتان راه دل الیکان بستی
عجب مدار که نوبت بآسمان زند — بقصد کینه تو این نوع که برگمان بستی
بشام خاکم اگر امید شکست بازارت — که زنخ بوسه شیرین حوریکان بستی
بخونبهای من این شیوه بس بود از تو — که بهر کشتن هجران منی میان بستی
چو گلشنی که جام نسیم استغنات — که در زمانه گلچین و باغبان بستی
دلم بکال تو ای مبتلا غمین سوزد — که دل بمیوه گلهای بوستان بستی
بیک کره که لخندی بگوشه ابروت — زصد حدیث شکایت از زبان بستی
زهی زهندی خونیت زمانه در حیرت — چه تهمت است اگر بر دو در آسمان بستی

زگل نگار

ز گل نگار محبت بیابان عاشق
درین چمن بهمه کار آشیان بینی

بر باد رود گل چو رخ پرده گشائی — بر خاک قدمت سر چو در جلوه درآیی
با لطف تو در جور تو از هم نشناسم — از غیر شنیدیم که بعهد و وفایی
بر خاک درت جان بسپارم بتمنا — تا کی بنشینیم که از خانه درآیی
خون ریزی و گویا خبرم نیست ز تیغت — عاشق آنکه تو شوی مست در آغوش من آیی
کام از تو نخواهند و مجنون منت — ابلیس که با دشمن عاشق چه درآیی
من بنده آن لطف که در بزم رقیبان — با من بعداوت باشد و یگانه نمایی

عاشق آنکه گوید که بجز سجده بتان را
کی هست که برسد بحریم شام گدایی

بنده لطف تو گردم که براه ستادی — تا بگوشت رسد از دل شده فریادی
گل و شمشاد و ترا هیچ زیادم رسالی — گلبنی تا بچمن سرکشیده شمشادی
وانگه گر باکه ازو کنی میکشتی — [illegible]
کرده لخته دیگر نقد تا زیب — [illegible]
جان بکار تو سپارم که رسد از تو بلا — [illegible]
راحت مرغ قفس بنگر و نالیدن او — تا بتماشایش او پر بزد آزادی

گر نه شیرین و شکر ریز بود مهر تو
چیست عاشق که تو بلخته ز نازش آزادی

جان درکف خلقی که تو از خانه درآیی
ناگه تو برون آیی و گه پرده گشایی
خشنم که نادیده رخت جان بسپاریم
آن صبر نداریم که از پرده برآیی
ای پادشه حسن که حشمی ز سعادت
دشمن بگدایان دعاگوی چه آیی
از حسرت بچوب لب آمده جانم
ای غنچه مست که غافل ز خدایی

عاشق هنری نیست ترا غیر محبت
مشکل که تو در چشم خریدار درآیی

ای گرد کردی به دلم جاده پادشاهی
آتشی بودی و در خرمن من افتادی
دیگر تو نهان میکنی آزار مرا
خبرش نیست که از حسرت من دلشادی
روزم از شب شبم از روز سیه تیره تر آ
کارم از کار شد ای آه مرا امدادی
ناله مرغ قفس خیزدم از دل بچمن
میتوان یافت که دارم بکمین صیادی
قیمت لطف بیاراد نکویان آه بیست
گر بجا نیز فرو رفته بیا پیدا ای
گرچه از مهر نکویان نرسد جان به لب
شکر کن شکر که از بند جهان آزادی
من در این قافله گمکرده ناقه بودم
پیش از آن روز که خیزد ز جهان فریادی

جان بر آتش که از شوق تماشا فکنی
عاشق از دیده دلدار تماشا نایی

کجا بچشم رضا سوی من نگاه کنی
نگه مرا به نگاه غیر بیش اشتباه کنی
ترا ز آینه حال دل شود روشن
اگر بحسرت من سوی خود نگاه کنی
دلم خراب شد و دم چنین شود ناچار
تو چون به هر خانه که راه کنی

جهان اسیر تو و داد که من نیز دادم
مباد کوشش بهر یاد داد خواه کنی
بهوش باش که غیرت بیاد میدهد
بزیر تیغ غمش گر خیال آه کنی
دی که ملک قناعت مسلم تو شود
نظر ز روی حقارت بپادشاه کنی

دو زلف هیچ نیست ز برای آن دادند
که روز عاشق بیچاره را سیاه کنی

ز محنتکده گم ز شکرین کلامی
منم آنکه از لب او نشنیده ام پیامی
کند جلوه دست جرمان که بود کار بچران
زنم به بام عیسی زنده صبح شامی
تو ز روی فتنه جویی چو برانکه نه بکی
ز فلک چرا دور ز رخ بستکان حرامی
سر من فتنه بخاک رهان غنچه بیکی
که بچه بارب شد ز شکرلبی پیامی
من و صد سپه چشم یاری بجهانم دهی
که نکرد پای بستم نه بدانه نه دامی
سر درک آن ندارم که زنند پر نسیم
پر و بال آن ندارم که پرم ز طرف بامی
سر خود جدا ندارم ره بت خیچه پدیم
که بهیچ التفاتی تو نمیرسد غلامی

تو و آن کمند دلکش من ببسته به کامی
تو و اعتبار خاصش من و التفات عامی

بر شاخ گل شنیدم این نغمه از هزاری
دل بر مکن که آید آخر زمانه کاری
از سر گذشت آتم و از سوز دل کجایم
ای گریه در چه فکری اینک ره به کاری
از لعل پر فریبش بس وعده ها شنیدم
ورنه امید بی بخت سامان انتظاری
پرده او دور دوزی کریم کزنده مانیم
که میتوان سپه برد باغمزه روزگاری

رنجی که دیده بلبل از درد و فرقت گل
در پای چه خارش از دست رفته کارش

سهل است اگر بیاید بعد از خزان بهاری
از کوی دوست برگشت برگشته روزگاری

عاشق در انتظار رخش از سر گذشته ایم
رفتیم بر فشانم خاک بر مگذاری

همچو گر نانه زارم بحث تو نیست
خاک پای تو نجابت در سر نهادم
هر در کوی تو ام رفت و هر سینه که
ره شده بودم سر کوی خرابات ...
بیا قبای حق بی هستی بپوشی
ای رخت سوی قیبان تخت پادشاهان
هر که بکردون ز فغانم فغان میآید
همچو دل راه ... که ... تو ام ...

ناله از ناله این خسته زده ...
گر به هر ... زند ... افسر شاهان ...
گر تو مسکین ... طلب مسکین ...
که ریم باز بخواند ... آن ...
ما شناسیم ... کار جهان ...
بیوان دیده سوی من مسکین ...
شب که نالم ز فراق تو ...
در دو چشم اگر خضر که ...

هر عاشق اگر رفت ... فرمائی
آنقدر هست که در ... ایں ...

اگر ز دیده ... من سوی خود نگاه کنی
ز خم خنجر ... ایکاش سینه ...
به ملک دل ز درد ... برون آئی
بجای دو ... بهشت باد اگر

به هر کس که ... بار هزار آه کنی
با نشاط ... لم یک زمان نگاه کنی
خراب ... ارده ... چو راه کنی
بسوی من نظر از لطف گاه گاه کنی

اگر جفت

اگر حقیقت احوال ... من دانی
تو از لطف نظر سوی دیگری ...

پر شکسته من ز بخت گلاه کنی
اگر به خدمت دیرین من نگاه کنی

کجا تو عاشق آن بزم خواهی خوش باش
با سگ خدمت خاص من پادشاهی

بگیر ار آرزو داری بهشت و کوثر و حوری
درازی دست ... کوتاه قیامت ...
بجز در لعل ... است که ... نگاه ...
ندیدم جز دل ویرانه در ویرانه عالم
دلت از ناز ... ما کر ... آمد
بامید چه ... کس ... جان ...
برو با ... نشین دمی با ...
بآب ناب من ... گرن

بباغ ار رفتی ... شراب صاف انگوری
که با نامهربان خویش گویم قصه دوری
که دیده خوش بود با یکدگر شیرینی و شوری
خرابات اگر از دل ... نادیده معموری
زما جانا دادن ... لعل شیرین تو ...
که تا مردن ... با لبین ...
که دل ... دارم مهجوری
اگر دو ... رنگ ... رخسار گل ...

نگارش ... ساغر ... گل
عجب نبود اگر عاشق ...

برای خاطر ... نگاهان خطا کردی
ز سوز ... گذشتی ... من ...
میانه دل و جان و ...
کمر و دل ... گره ...

که از رنگ صحبت یاران ... کردی
بگم خریدی ... بگم بهار کردی
بیک نگاه که کردی من جهان ...
بحال آنکه بگو ... چشم چرا کردی

زنده گانی من هیچ تو حاصل [illegible] — بچشم تو که اندیشه از خدا کردی
بر آر عشق تو دوم رخصت بیخودی — هزار فتنه و درد از خطا کردی

بیابان بعاشق دگر دار نامه [illegible]
کو زان که در گرمش مهر و عطا کردی

تا چند پیشه ام کار جهان شوی — جای بخشش بکرته شادمان شوی
آغاز مهر و عاقبت عشق دیده ام — هرگز نشنید که من مهربان شوی
زنهم که کار رخصت از کار بکند — تا باخبر ز درد من ناتوان شوی
آیین دلبریت جفا کاریت دیده — اینم که زبان بپیشم داستان شوی
صد آرزو بگوشه چشمی خورده خیسم — زین بیشتر مباد که با سرگران شوی
گاهی ندیده کس اگر وصل دری — روزی طلب کنی [illegible] کامران شوی
ایستاده ام بحسرت یک [illegible] — کان صید نیستم که بپای من روان شوی
شادم که وقت [illegible] وداع توام — چندان امان که از نظر من نهان شوی

گفتی ز من ندیده جفا دعا کنم
تا انجهان که کشته ز تو عاشق جهان شوی

ای خسرو فرخ پا ز من رنجار غافل بگذری — گر زن تو ای پا بفس در راه از دود زن تری
ایکه ز جای تو خورشید اوج دلبری — تا نیز زنش عارضت شرمنده از صورتگری
نما بار باب هوس تا [illegible] ندانم سکی — نقش [illegible] ای منعمی از کوی او گر بری
دانی چرا آشفته ام در خاک و در خون خفته ام — درد و [illegible] دل گفته ام بازک سخن انگری

رخسار بیتا شد حیا بر کف شراب ارغوان — آن آفتاب ماه و آسمان این بچه مهر خاوری
خون دلم از دیده ها میریزد و [illegible] — کار قلم خو با جز از ازل گر قلم سر بری
از ناز اگر خنجر کشی از کشتن من [illegible] — دانسته جای دیگر [illegible] عاقل از من بگذری
[illegible] دیده ام بجا بجا دیده ام — حسن ترا [illegible] بیشه ام با قصه های آذری

گردیده رنگ جلوه گر خنجر بکف مستی ببر
گردن بکش سر بر بکنار عاشق داوری

چو من از جان خود سیری بتیغ — بکش بر نظم گریستی
تو با این خوبی داین [illegible] — بدین بی برگ سامان کی نشینی
بهر سو صد چو من بیچاره عاشق — بدوران که را برسر نشینی
ز [illegible] ت می بینم گران جشن — بریزد خون عشاق [illegible]
ز خوبی ماه نو [illegible] آگاه آگه — که گلچین [illegible] بگ گل بچینی
براه عشق تو داوند جانها — جهان با عاشقان خود ببینی
نریزد گر ز چشم [illegible] — گل سوری ز نو دیده ار زمینی
بزن زخمی که صید بسم جان — بیا بنشین تو خوانده اشگری

تو ای عاشق ز تنها ید چه نالی
که دایم با خیال او قرینی

گشوده چشم خونین ز دیده دشمن [illegible] — که زنده بر جرم ول از ناز خنده نمکینی
نبود هیچ دلم در خیال دشمن جانی — که رفت ناوک دلدوز غمزه [illegible]

کجاست جام می تا بدهم دل غمگین — ز رنگ دیده شوم بگذار نوای چنگی
عجب نباشد اگر دود خیزد از دل من — ز آتشی که بسینه است سر زبانه ببینی
قرین صحبت دردم شب هجر کجاست — شب وصال که غیر از توام نبود وطنی
بجای عمر دوای اکنون ما نکوید — که جان ز حسرت وصل تو داد خاک نشینی

فغان که عاشق آزرده دل نیم پیمان
بخاک در که سلطان خود به ره بینی

اگر که در ره تو جان سپرده ام دیدی — که ز عاشق تو جفا داده بدین بی کسی
خون عشق تو دل آزرده ملالش باشد — هر که را لعل نگر ریز بدین شیرینی
در طلبستان چه با کرده تا جفاست — دو که دارند رقیبان هوس کم بینی
چه بگذشت دل ز فغان طلبستان چه میکرد — که گل سرخ رخی داشت بدین رنگینی
که بدین چهره که داری نگار ستانها — رخ بهای تو که دارد نگار چینی
چیده ام هر سو بهوای آنکه بزم نشاط — [illegible] نگین تو اگر بنشینی

عجب آنکه تو باز نه گذارد عاشق
پا نهشت [illegible] چند زند بیکسی

خوشا آنکه در برم ای ربا چو جان آید — ز تو دو گناه نکنم تا تو در میان آید
خوشم که وقت [illegible] فنا دور همه جا — که بر سرم تو جفا جو بدین گمان آید
نشست ذوق [illegible] که زنده کجا — بعد آنکه تو در خانه نگاه آید
شب وصال [illegible] جاودان بدهم — اگر ز دیده نگاه [illegible] نهان آید

اگر دیده

اگر در اهل چنین باشد دو کس مست — ز سر کرشمه آن زلف که بکان آید
چه باک شیده ای مغ چو از خم [illegible] — خوش آنکه گل ده از باغ در فغان آید
هزار گنج و تاراج بسیار عجب دارم — بدست این دل مفلس [illegible] آید
بغیر از درگه پیر مغان کجا باشد — که وقت [illegible] شادمان آید

اگر امان دهدش [illegible] دران محل
هنوز گریه عاشق به الامان آید

حدیث حور و کوثر در این بهار نگوید — پری رخی دو دست که پیاله بر لب جو بود
بقصد کعبه ام آید کرم بهر بگوید — چه التفات خدایا میان عشق که بود
ز خون اهل وفا بر حسرت چو داور محشر — تو بیگناه کشی من ز دست عذر چه گوید
و بینم که پس از وزک نقش من برود کس — فغان که میبرد دم بخت زنده دار سر کوید
بخاک کوی تو گر جان دهم ز چشم تو بینی — کجا ز خاک من اور سر کشته ز خون بجوید
چگونه جان و دل [illegible] نظاره — قلم نگار نشوید ز روزگار [illegible] بوید
طبیب عشق هرگز ز روی لطف [illegible] — ز حال خسته بپرسی دل نگار بجوید
شهید حسرت زخم تو بر عاشق خوبان — چو دامن تو بگیرد به روز حشر بگوید

[illegible] عشق بجنت و عاشق ار بهشت
حدیث مهر بگوید طریق عشق نپوید

درین چمن که بنفشه گلی شکفته — [illegible] و ناله که [illegible]
افسانه عشق تو دادم بیاد — [illegible] که بشنود از من گاهی

با آنکه از غم تو خراب است سر بسر
چنگ اجل گرفته گریبان جان من
زین بیش بنده پا که چه خادم بود د عشق
کو قدر آنکه رگ دل مهربان شود

خوشتر ز ملک عشق ندیدم دیاری
ای لعل روح بخش توام جان [illegible]
مشنو اگر کم ز نگاهی نگاهی
کرم جفا جور تو دارد نهایتی

کم کرده است عاشق بیچاره راه دل
ای خضر راه کم شده را چاره ای

ای از تو جهان بجان پیاپی
در کوی خودم نشسته ماه
تا چند نخوانده بسوی است آیم
چندانکه بکشتی [illegible] رها بیا
مرحمتی دو دلبران براهت
لطفی که بروز صید گاهم
بوی خوشش ز کف یار بپیوست
در جرم از جمال لیلی
باری است مرا بخاطر افزون
جرمی که ز امید عفو کردیم

دل می بری و نمی شماری
جایی دگرم نمی گذاری
فریاد ز دو [illegible] ز چه داری
پروای اسیر خود نداری
از خود بخود [illegible] مباری
زخمیم بزن به یادگاری
با صحبت یار و نوبهاری
کاتش نفکند در عماری
زاندازه گذر برده باری
شاید که بری ما بیاری

دوش بر من گشت مه عاشق
دیگر نه [illegible] خواهد نداری

بهر نام برما

میدانم جفا قدر وفاداران نمیدانی
[illegible] داری علاج درد بیماران عشق را
متاع دین و دل [illegible] بیازار تو بگذارم
ولیکن در سینه داری فارغ [illegible]
تو بی آنکه که از بی بلبل [illegible]
بگلگشت چمن می آیی شبها بخوان

[illegible] داری شیوه دادن نمیدانی
ز شوق لعل خود احوال بیماران نمیدانی
هنوز ای مه [illegible] از خیل خریداران نمیدانی
نمیدانی تو زوال گرفتاران نمیدانی
صبا را در گلستان از هواداران نمیدانی
ز [illegible] شبها سیه احوال بیداران نمیدانی

خوش است بسته بند [illegible] لطف و [illegible]
تو عاشق شیوه ای این جفا کاران نمیدانی

گر بود از من حسابی [illegible]
همه حسرتم که ما را [illegible]
[illegible] که کرده دل [illegible] ازان خوش
چو شدم ز کوی آنمه به فراق او چه دردان
مرکوی [illegible] ز هم بگوی [illegible]
قدمی چار [illegible] سر [illegible] کردم

گر تو صلاح و تقوی من ز رحمت خدا
کز [illegible] بجمال ما [illegible]
بگشادی بر دیم چو چرم [illegible]
که میان جان جانان نبود [illegible]
که بهره ای نشد [illegible]
که [illegible] دست [illegible] سر [illegible]

فلک دوران بجو [illegible] پیشه بجو
[illegible] ز غیب عشق شود [illegible]

دادم از زلف کجی بار نبود [illegible]
شور مجنون [illegible] وجهان [illegible]

روز بچون شب تاری شب [illegible]
گو باندازه سودای غمت صحرا [illegible]

سرزنش جانان نوای عشق چنین است | با جهانی غم و حسرت چکند تنها
کو مرا بخت که چون سایه بکف آرم بر خاک | سر خود در قدم سرو سهی بالا
کام دل ناکامیم از پس هم انگیخته اند | شکوه جانانه کنم وز شکر غم او جا

گفت عاشق خود را در آتش دین باید
رند دیوانه بدین پا و سری شیدا

نور راحت دل ما را جای جهان | بی تو سر روح روانم بجز از آفت جان
لب چو غنچه خندان رخ چو لاله نعمان | به بر چو گلبن تر بن قد چو سرو روان
چو کرد باز ندانم بجز تو نگاهت | که ریخت خون دلم را نه بناوک نگاهت
بذوق دیدن تماشای غلام دور نشینم | چه کرد بر سر ره ... نه ... نگاهت
ببین بباده دل من که از تو باده دمش آید | عجبی که نداری ترحمی که بنداید
زمانه گاه بسوزد و بطبع دگاه نوازد | دلیا تو دشمن جانها چنین نبی دهیا

زهی پستی تو نماند از هر پستی عاشق
بحکم بخت هجران اگر دور و زیبا

زهی هم جسم و جان در خیال حیدا | مرا بخت از دل آتش شتابی
بگلشن قدم نه زگل چند هم | گهی خود فریبی گهی خود نمایی
مرا خون آن دل که خوش دست و میلی | ز مژگان خود بر نخست دوز جدایی
ز بزم شهان شد شبها گشانی | بجای بتان منصب ما که دوستی
از این خانه کس خفت هرگز نه بنده | بکار آمده کن که در دل دولتی

چو جان بایدت داد عاشق بتیغی
به بر گو لب او به شیرین روانی

بازی شده کار عشق بازی | گر عشق حقیقی و مجازی
درد دل خسته با تو گفتم | دیگر چه کنم بچاره سازی
جز درد جدا از تو چه دارم | پایان نشبی باین درازی
جاندادن عاشقان ندیدی | فریاد ز دست بی نیازی
با رنگ دل ... بکدام | شاید که بمهر من بنازی
من سر بقفس کشیده ... | مرغان چمن به نغمه سازی
بر وقت بال ... رنگ | این دل بهوای شاهبازی
ای ... تو حقیقی | ای لطف وفای تو عجب ...
سر می بری دمی نمایی | دل می بری و نمی نوازی
آن رحم نداری و مروت | کان را که بیفکنی فرازی

گر وصل هوس مراد جوید
عاشق تو و عشق پاکبازی

دیده جالب ... دام دو بار ... | بیا که بجرم ز دست نازنین بود
دلم بوصل تو شاد ... دیده ... طوفان | که جای در دل من داری ...
ز اضطراب بسیار ... غربت ... | که بخت گلشن عیش مرا بجا دخواند
مرا بناله درآورد شوق وصل نکویان | وگرنه کام دو عالم بجز ...

حریف خوی بد نیستم وگرنه خوبان — بهر کریک نظر میکنم تو بهتر ازانی
بطا هزار نوازی بستم مدعی فم — مکن مرا خجالت باری بعشوهای نهانی

خوشا شبی که ز ذوق کرشمه‌های عاشق
هزار بار بمیرد ... او بدانی

بیرم او خوبم کو از آن مه لطف پنهانها — گر از رحمت بدست آرد دل ناخوانده پیغامها
نگاه ... هوای قصد صیدم دارد ... دام — کو صید کم بهای من ... از دیده لاها
فاند از گریه چاکسلم خون انگشت ... — کر ... شود کنجاره پیکانها
ز کین بکوم ... چون ابرویش بنچش — گه دارم آرزو ... بوسه از لعل خنده‌ها
درین فصل بهاران ... از زلف بنچش — خجل ... خود هر طرف بنگر ... پیمانها
فزون ... کردم گریه ... شد ... — ... دیده ... کشایم ... تماشا

اگر خواهی بحسرت جان ... عاشق
... کجا ... جانها

دلا پاس محبت داشتی تا مردم دیدی — بنا ... خواندی تا بکام دشمنم دیدی
ز چشم ... حسرت ... — ... آخر نصیب ... دیدی
... چون کل ... پیرهن ... — ... ضعف کم شد ... دیدی
فغان بسیار کردم ... — ... زانم ... دیدی
... دیدی ... — ... از کاسلم چون ... دیدی
... کو ... داد ... — ... دیدی

بی اندازه م

۳۹۲

چو از آزردن عاشق ندیدی ...
ندیدی ... ازین ...

در آتش غم چون من ... — گر از من ... غافل ننشینی
... مجلس جانها — ... کی ... محفل ننشینی
... ز سر جان ... صیاد ... — صیاد من ... بسمل ننشینی
... گری از پا ... ننشیند — ... تو ... مقابل ننشینی
... خوان خواند شهیدت — از شوق ... غافل ننشینی
باید ... دیوانگی عشق — ... با مردم غافل ننشینی

عاشق ار که داری هوس کعبه مقصود
شرط است که چون مردم کاهل ننشینی

گر سوزی ... خواب ... — ... تو محل ... نازی
... دامان — ... عاشقان ... نازی
لیلی که بود ... — خوبان ... حجازی
... عشق ... — ... چو ... جانبازی

تو دشمن جان بقصد عاشق
خوبان دگر ... نوازی

ای دل ... بفریاد ... — هر گز ... کسی ... نیاید
... از تو ندارد ... دام — هر چند که ... صیاد نیاید

یکباره بخون نه نشانه بدی ز تبسم / دیگر تو هیچ‌گاه بسر ... نیابد
ای لب شیرین تو ما را کله بخت / جز آنکه بریدن فرهاد نیابد
غیرت که شدم بر سر کوی تو بگریم / ای ابر بهاری پی امداد بیابد
رطلی که بر فرق تو از جور بگو بیابان / گر هیچ کند ... نه بفریاد نیابد

یک صبح نیابد که ز دست شب هجران
عاشق تو ز ... فریاد نیابد

بودی وعده چو دادم ز دست جان گرامی / چه میشود که ز دنبال نفس من بگرامی
چو دل کشیدم از او بگره ... / ... دو دیده نشاید چو دیدنت تمامی
... غلام ... دیده ... / بجز مراد ز بیدین ... کدام و علامی
... بمهر و محبت ... / که راز عشق بگوید کسی بر مردم عامی
مهی که خون دل ... حلالش / بیاد غمی که نظر کن بخرامی
چه غم جهان همه ... اگر بیابان ... / مرا که مهر تو باید و مرا که عشق تو کامی

کشیده خنجر ... که کشتن عاشق
مهی که باد فدایش هزار جان گرامی

تو کشیده تیغ و خنجر دل من ... / چه کند اگر ... ز دو بیتم که باد ...
اگرم بخون نشانده‌ای ... / که ... های پنهان بکم ...
... بازی ... باشاره ... / ... زنده سازی تغافل و ...
چو کشته ... ز عشق بیابان / ... هر یک ...

چو گشتم بجو ... ز کتاب چشم گریان / گر بشوره زار ... ز ... ازان گیاهی
تو ذره ماه ... ... حسن ... / گر ... که بر آید ز کمین دل بیابی

بهار ... عاشق ز جهان ... وصل
... نگاهی خوبان که نظر ... کاهی

ز نیاز ... نباشد عجب ار تو بنازی / ... جمال ... اگر نمازی
چو شب فراق ... از پا و صالت / که ... بصد آتش از درازی
... عشق ... نظری ... / که ز جان گذشته ... ز روی ...
حکمی اگر ... از وصالش / که بوصل او رسیدن ... ببازی

... عاشق
ز مهر و وفا و یاری اگرش نمی‌نوازی

ای دل مگر آهی ... / گر ذره‌ای به دل ... راه توانی
هرچند که اندیشه ... / پنهان نظری جانب ... توانی
... دل ... / پوشیدن اگر چاره کوتاه توانی
ای دل که شب ... / که چاره تا ز ... توانی
از ضعف ... چنین ... / ای ناله ... ز دل ... راه توانی
زین دیده که از خون دلش ... / مشکل که نظر بر رخ دلخواه توانی

عاشق ... گوی ... راه ...
گر چاره ... گواه توانی

زبستم در دل غمدیده هر گه نقش پروازی / که بر کو غم نیامد از محبت بال پروازی
ندانم گاه از خون گشته الخته دادم / که تیهو با بال صید ما خیل دل بود شهبازی
میان آب و آتش مانده ام از بهنگ داغ خوبم / کسی داند که چون من داده باشد دل به طنازی
نه اینستم چو سد با عشقستم سودای دل آرام / که از فتنه در عالم شد فراهم غمت نازی
هوسناکان به هوس شده در کوی تو با تو / دلا یا شاد کم که ما را در محبت نیست انبازی
نبیدانم خبر میخواندش با او زن داغم / که میباید بگوش ابنه دل گمگشته آوازی

کو غم قصه دردی که خود نفشته بر شوانم / تو از گفت که عاشق جانام محرم رازی

مرو در جلوه یا نگاه را بیرا اگر در بر کشی / دامن دل از خیال جز دو عالم در کشی
صید جلوه ام بست از بهر قتلم تیغ نگاه / ار نه چه زیر شیخ ما بوا از زبان خنجر کشی
آتش از دل تا چند ما را سر کش / انگه هر دم تیر بر دل خسته دلبر کشی
زنهار از دیده مردم نهان تیغ چو لب / با پری رخساره روزی اگر ساغر کشی
دایمت با دانوای غرقی ای خنده لب / تفمه از من که گو گوش سر در بر کشی
لاف طاقت میزنم بگذار در کوچه / شیوه مرد آزمای حسن تیغی سر کشی

عاشق این آتش که داری در جگر از شوق او / آتش افتد در جهان آهی که از دل بر کشی

ای دل که با آن تجمل چند دل الخ / در جنت اگر مهد گل ... در این باغ
اگر روز تو سر حلقه صاحب نظرانی / ای بلبل آلفته تو بین چگران

ای اگر

۳۹۶

ای اگر منع من از عهد نگو یابت / ما با تو چگونیم که از غیر ابای
این با نگو تو آن گفت که در به ادب / من جز تو نمیرم ویار دگرانی
دانا که چرا جز وادت غم / با نور لطلب کای نازنین کرانی

خوش بگو از ای تک جنابه که عاشق / مهر از تو گذارند که از پیداد کرانی

من نه آنم که بر سر جانانه / بگذرم از رضای جانانه
شد نوایا نگر که ببلک ام / بر سر یک نگاه پنهانه
با چو خود دلبری چه خواب کرد / تو که عهد وفا نمیدانه
با جهان و جهانیان چه نکرد / چشم گریان و لعل خندانه
تو گر زلف نگار شوان کرد / گو بر و همخنده در پریشانه
عشوه های گلشت آن گل / بلبلان را هزار دستانه
گریه سر بگذر دکرگو باش / کشتی روز گار طوفانه
کنج میخانه هست دل ما بس / گر جهان رو نهد به ویرانه

حال عاشق کم مطلب / تو که هرنا نوشته بخوانه

دل عاشقان سکین تحقی بسیر چو یابه / غم بلبلان شنید الخوری که دور باید
ز جفا و جور با او توهنم جفا نکردی / که نگو هرگز دل خسته گمکنه
نکرم گه وجهان کرینه دشمن / همین قدر که دارم به دل ابدو آرزو باید

من که پیر میفروشانم چو جام هم پیاله ش
نشست از کنارم هیچ وقت من
چه جای لطف جانان اگر زما بپوشی

بر آب خانه روزی کند از کلم سبوله
بکار خویش دارم زدو دیده گر چو له
که بهر حقیقت برای توبخشم ما نگوله

زجفا دو رتو لیکن دل مستمند عاشق
که دل از تو برنگیرد بهمین که شدنوله

تو ای که نه دوان سوی اندارم نبینی
نگاه دامن از من بکشند از وی
تو لعل شربت چاره ای هرگز نبی بخشی
زاغیار رقیب بیکسی منم زبر کاری
بر انجم دامن پاک زخس ماند انگل خا
که جز آنکه رحمتی نیست درمانم نبیدانم

تو هم ای نادان که چاره کارم نبیند
هنوز ای بیوفا از کوی تو دورم نبیند
که از دور عشق خویش کارم نبیند
نبینی یار رقیبان دو رشت ادم نبیند
چو شبنم هیچ قدر چشم چاره م نبیند
نبیند آنچه او جز چاره کارم نبیند

که از دور رسیدگی کرم چرا بادرد عاشق
که در بیابان بیا چو هجرانم نبیند

نظر جانب دل کاری ندارد
طبیب دل خسته کاید دو هرگز
بگو کر تو بپرسم هرگز تا م
زکام رقیبم خبر نیست دانم
چو چاره و شی ماند آن قطره جان

خبر از دل ندارد ندارد
بد ندی که خوار ندکاری ندارد
اگر در جفا اختیاری ندارد
که بیچون وی امید واری ندارد
اگر قصد جان شکاری ندارد

کی کرد

سخن کوته از دو دست دل
تهی محفل از غیر دو جانت
نباشد تو با او در جهان هیچ حاصل

که جز داغ از او یادگاری ندارد
بمن ده اگر انتظاری ندارد
نظر کرد بروی نگاری ندارد

کسی عاشق از آشنایان بهم
که بر خاطر او غباری ندارد

درین گلشن که باشد بهر گلی گلشن از او
بهر محفل نشسته گرد چون پروانه جانها
طلبی طرح گرد از خم پای دیگر بند
عجب نبود اگر چو بسته پای
بهر کشتی درستی از غمت اشک خواهد
لعبه حلقه زلفش چو سیر دست از او دل

دریغ از حسرت و فغان و حرمان کاشانه
فغان از جلوه های دلکش آتش هر جا
به پیر میفروشان شد مسلم کار دیوانه
سر زلف تو زنجیر دل شوریده سودا
با این رسوایی مشو از عاشقان گلشن
که بار نخیبه نتوان نشست او بر لبخند

زنا بحث عاشق چو دل زبند آنکه من دانم
میان ناتوانان فرق نبود با توانا

ای یکبار تو دامم شکیبایی
آسمان از امید وصل تو هم
دست دل از آستین بیرون آرم
رفتم از زینت این زمان بخش
جان طلب کن زمن که من هم

هر چه گوید و سیر چیز هایی
عشوه نازکی و چه بر عطایی
لب شکر کار کار مست است
که در مجلس آرایی
از اجل در دست عطایی

همه وصف تو بر زبان دارم — گر تو دارم زبان گویایی
صد دل ناامید مجنونم هست — تا بگیرم جو راه بی تنهایی
آنقدر پاکی بیش غم دارم — حیف در سینه نیست گنجایی
که متاع خرد بجا ماند — دل ز تو داد نفس تنهایی
که بعید از عشق عیب آید — تا توانی برا ز تو دانایی
آنکه شهری بود گرفتارش — جور او میکشیم به تنهایی

التفات سبک تو با شعرا
بیم دارد ز بی وفایی

بطرف باغ شب دوش میل سحری — گمچه شور که گل میرسد بجلوه گری
نگار دیار جهان اینقدر خبر دارم — که هر زدام همه درسیت بخبری
از آنکه نرگس شهلا که هر دو بیمار — چرا بجانب بیچاره خود می نگری
بهای مهر تو دارم متاع هر دو جهان — مرا هنوز خریدار خود همی شمری
نوشته اند جبین این بلند اوراق — گرفت جای اقامت بهای دیگری
نگار رمانده مرا بای ره ز دنیان ازل — بگل فتاده مرا بارد نگار روان سوزی

بر آنچه بیابد از خاک سینه سر عاشق
خلاص گشت بر اطلب سود پدری

سرگران بیگانه دوش از کجا میآمدی — مست نازی من دگر تا از کجا میآمدی
از خدا میخواستم تا زنده بودم کام تو — گر شبی سوی من از بهر خدا میآمدی

بیان

یاد آن یاری که از روی وفا دوستی — وعده ات با غیر بود و سوی ما میآمدی
چون نبودت میل آن گر لطف بخشی — از لب شیرین بیالیسم چرا میآمدی
دیدمت بر ره و لیکن پرسند اگر — منم آنکه گر مهر شی تو بیا میآمدی
میکشم کام خود — منع من گر چه وقت گدا میآمدی
عالمی از ون کشیده انگیخته گردن — تا بجوش ریزگهای کلکون بیا میآمدی
میخواستم شدن از وصل خوبان کامیاب — گاه روزه و رعاشق که از دعا میآمدی

مطلب ما از وعده وصل تو نبود و بس
ورنه عاشق از میان برطرف نه میآمدی

همه کس بخند دارد و ز من که تو چه دیدی — آمده روزی که از اهل وفا یاد کنی
این قدر یاد بیت تو بخت بس ایمن — نگاهی از شوق بروی گل فریاد کنی
چه شود ای دل غمگین بنگاهی نوخوش — خانه که خراب شد آباد کنی
من آنم که به هر دگری بندم دل — خواهد که دلم را بجرم شاد کنی
هیچ نابسته ... ای — گر نگاهی داشت با این همه بیداد کنی
بسی ... جان بهوایی — وقت زخم بنگاهی اگر امداد کنی
از ... باد کن ای چمن — ... دل خود ... بنیاد کنی
هوس بنده ... بجا کام گرفت — بنده را که بروز بدش آزاد کنی

همه کام دل از وده عاشق طلبند
هر چه از بهره ... آزاد کنی